

دماك

احمد ضیا سیامک ہروی

گرگ های دوند

با نقد گونه هایی از سید رضا محمدی، شهرنوش، معروف کبیری و سالار عزیزپور

• گ‌رگ‌های دوندر • احمدضیا سیامک هروی

• طرح جلد و برگ آرایبی: عصمت‌الله احراری

• چاپ دوم، تابستان ۱۳۹۰

• تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

• چاپ: مطبعه شیبیر

• ایمیل آدرس نویسنده: siamak.herawi@gmail.com

پایت را از روی سینه‌ام بردار! درد به سینه‌ام پیچیده است. قفسه‌ی سینه‌ام می‌ترکد و استخوان‌هایش خرد می‌شود. طاقتم دیگر تمام است. پایت را از روی سینه‌ام بردار! دیگر تحمل پای کثیفت را ندارم. بگذار نفس بکشم. برو! دیگر چشم‌هایم طاقت دیدنت را ندارند. دیگر نمی‌توانم به اشاره‌ی ابرویت بدوم. برو! دیگر غلامت نیستم. آن روزها را فراموش کن که تفنگت بودم، گلوله‌ات بودم، چماق دستت بودم، سنگت بودم. گفתי بزن، زدم. گفתי بکش، بکشم، گفתי زنده به گورش کن، کردم. گفתי خفه‌اش کن، کردم. گفתי نجاتش بده، دادم، گفתי تاراجش کن، کردم.

پایت را از روی سینه‌ام بردار! دیگر تحمل ندارم. قفسه‌ی سینه‌ام می‌شکند. نفسم بند می‌شود. تو مسلمانی؟ نه، تو مسلمان نیستی. تو دین نداری، خدا نداری، آدم هم نیستی، پس تو کی هستی؟ چرا می‌خواهی مرا زجر کش کنی؟ مرا این‌گونه نکش! تفنگت را بردار و با یک گلوله خلاصم کن! بند بند

وجودم درد می‌کند، مغز استخوانم می‌سوزد، توان حرکت ندارم. پایت را از روی سینه‌ام بردار! نفسم تنگی می‌کند. صدای شکستن قیرغ‌هایم را می‌شنوم. به من رحم کن. من هزار بار تو را از دم مرگ نجات دادم. هزار بار سپر تو شدم. تو احسان فراموشی، تو نامردی! پایت را از روی سینه‌ام بردار... نامرد! این سینه، جهنمی از درد است.

به یاد آر! وقتی گلوله به شانه‌ات خورد. به یاد آر! وقتی اسیر گروه رقیب شدی. به یاد آر! وقتی از روی اسب افتادی و پایت شکست، چگونه برایت جان نثاری کردم، تو را از مرگ رهانیدم. تو چقدر احسان فراموش بودی و من چقدر نادان. تو چقدر پست بودی و من چقدر جاهل. تو چقدر نمک حرام بودی و من چقدر ناهم. تو چقدر رذیل بودی و من چقدر ساده دل.

پایت را از روی سینه‌ام بردار! طاقتم طاق شده، دیگر تحمل ندارم. جانم را بگیر، مرا بکش، با یک گلوله خلاصم کن، اما زجر کشم مکن! می‌دانم تو بی‌رحمی. می‌دانم تو سنگ دلی، می‌دانم که خون آدمی‌زاد برای تو ارزشی ندارد. من از جوانی مزدورت بودم، چاکرت بودم. بیا به نوکرت، چاکرت رحم کن. یک گلوله بزن، خلاص. فقط یک گلوله. با یک گلوله‌ی بی‌ارزش راحتم کن. تمنا می‌کنم، التماس می‌کنم مرا زجر کش نکن. می‌دانم که تو نه دوستی داری و نه رفاقت. می‌دانم که از نامرد خواهش مردی می‌کنم. می‌دانم که تصمیمت چیست. تو می‌خواهی تباهم کنی، می‌خواهی مانند ماهی که از آب می‌گیری، بتیم و تو کیف کنی.

من دیگر به درد نمی‌خورم، ناتوان شدم. دستم به ماشه نمی‌چسبد. دل کشتن ندارم. جراتم را از دست داده‌ام. تفنگ را انداختم کنار. از من چه می‌خواهی؟ پایت را از روی سینه‌ام بردار! بگذار چهار روز دیگر آدم‌وار زندگی کنم. بگذار چهار روز دیگر به فرزندم که مثل سرو قد می‌کشد، نگاه کنم. بگذار بدون این که دیگر خونی ریخته باشم، به مردمی نگاه کنم که خوش زندگی می‌کنند و می‌خواهند گذشته را فراموش کنند.

پایت را از روی سینه‌ام بردار! من دیگر به دردت نمی‌خورم، من تمام شدم. من مُردم و دیگر از من کاری ساخته نیست. برو آدمکش دیگری برایت پیدا کن. سبحان مُرد. خودت کشتی. از مرده‌ی او چه می‌خواهی؟ خودت زندگی‌اش را گرفتی. سبحان مرده، ولی تو هنوز می‌خواهی که فرزندش تفنگ بگیرد و سپرت شود و دشمنانت را از سر راه بردارد، مانند سال‌های قبل، مانند زمانی که پدرش مانند درختی در برابر هر طوفانی ایستاده بود. مانند روزگاری که پدرش جوان بود. مانند روزهای «دروگری» که از چهار طرف دشمنانت را درو می‌کرد. حالا آن روزگار نیست، آن روزگار را گاو سیاه خورد، سبحان مُرد، خودت او را کشتی. اگر می‌فهمیدم که این قدر نامردی در برابرت می‌ایستادم و می‌کشتمت. یک دم چهار زن و ده بچه‌ات را بی‌شوهر و یتیم می‌کردم. تو اصلاً مرد خانه هم نبودی. نه شوهر شدی و نه پدر، تنها به فکر زن، فرزند و مال مردم بودی. از چهار زنت سه تای آن زورگیری و دزدی است. به یادت است که ارباب برایت چه گفت؟ دور نرو، همین نزدیکی‌ها را به یاد آر! وقتی دختر را به زور از خانه‌اش بیرون کردی و چند قنداق به او زدی، با ریش پرخون برایت چه گفت؟ اگر به یادت نیست، برایت می‌گویم. او گفت: «ظالم آخر کشته می‌شود و تو ظالمی که دختر شانزده ساله را از دامان مادرش جدا می‌کنی. لعنت به تو لعین.» و حال، لعنت خدا به تو شده و تو مرگ سختی خواهی داشت. مانند من که نفرین شدم و جزایم را می‌بینم، اما از خدا می‌خواهم که مجازاتم به دست نامردی مثل تو نباشد. تو نامردی. دستان تو کثیفتر از دستان من هستند. ماشه را من می‌کشیدم، اما این تو بودی که دستور می‌دادی، تو مرا به گرگ درنده مبدل کردی، این بره را تو گرگ ساختی و حالا که وقت توبه است و ندامت، هنوز تو هستی که از او می‌خواهی گرگ بمیرد. این گرگ دیگر گرگ نیست. گرگ مُرد، بی‌جان و بی‌رمق است، اما تو از مرده‌اش نیز دست بردار نیستی. برو مرا بگذار که آسوده باشم. مرا به حالم بگذار، بگذار نفسم راست شود تا کمی به حال خود گریه کنم. کمی اشک بریزم، کمی به حال

گرگی گریه کنم که لب گور است و زوزه می‌کشد. پایت را از روی سینه ام بردار و پسرم را پس بده!
- سبحان چایت را بخور! سرد شد.
سبحان نگاهی به زنش انداخت و از اعماق خیالاتش به در شد:
- چای نمی‌خورم، کمی تریاک بده!
- همین پیشتر کشیدی، تو را می‌کشد.
- پس چلم را تازه کن!
نجیبه رفت کمی تنباکو به سرچلم ریخت و از زیر دیگدان، توته‌ی آتشی با انبرُ به روی آن گذاشت و همان طوری که آن‌را مقابل مردش می‌گذاشت، گفت:

- خنک نمی‌خوری؟ بیا برو زیر «کرسی»
سبحان چیزی نگفت به سوی زنش نگاه کرد. چین و چروک‌های چهره‌ی زن او را تکان داد:

- نجیبه تو خیلی پیر شدی!
اشک در چشم‌های نجیبه حلقه زد. چیزی نگفت، روی گشتاند و با گام‌های آهسته از دروازه عبور کرد و در مطبخ تاریک گم شد.
سبحان نی چلم را به دست گرفت و چند پک محکم زد. اتاق پُر از دود شد و نوری که از تنها منفذ خانه به داخل می‌تابید، دود را در هم شکست. حلقه‌های دود، موج زنان به سوی سقف خانه بالا رفتند و دقایقی بعد محو شدند و همان‌گونه این بالا آمدن‌ها و محو شدن‌ها یکی پی دیگر تکرار و تکرار شدند.

سبحان بعد از چند پک، چلم را به حال خود گذاشت و به پارچه‌ی سفید گل دوزی شده‌ای که مقابلش در دیوار آویزان بود، نگاه کرد. پارچه کهنه شده بود و گل روی آن رنگ باخته بود. زیر گل و درست در قسمت پایینی پارچه نوشته شده بود «تبریک». یادگار نامزدی نجیبه و او بود. نجیبه با چه شور و شوقی این دستمال را گل‌دوزی کرده بود تا در خانه‌ی شوهر بر دیوار

بکوبد و لباس‌های مردش را زیر آن بر میخ بیاویزد. زمان به سرعت گذشته بود، صدها مرد جوان قریه‌ی، «معلومه» کشته شده بودند و سی زمستان پشت سرهم رفته بود.

خانه گلی شان مخروبه شده بود و دار و ندارشان فرسوده، مانند خودشان که پیر شده بودند، بدون این که بدانند زندگی چیست. تا ازدواج کرده بودند جنگ شروع شده بود و سبحان را که شکارچی خوبی بود با خود به کوه برده بودند.

سبحان صدا زد:

- نجیبه!

نجیبه لحظه‌هایی بعد به داخل آمد. رد اشک‌هایش را دود زده بود و کفگیر برنجی که رنگش به سرخی گراییده بود، در دست داشت.

- چه می‌گویی؟

- برو تفنگ مرا از زیر خاک‌های گاوخانه به در کن!

نجیبه زهر خنده‌ی زد و گفت:

- پیر مرد ریشخند می‌کنی! تفنگ مُفنگی نیست. «کفتار» تفنگ و بچه‌ات را با خود برد.

او این‌را گفت و یک بار دیگر زد به زیر گریه. چنان گریه کرد که

سبحان تحملش را از دست داد:

- زن بس کن! من تاب و توان گریه‌ات را ندارم. بچه‌ات را پس می‌آورم.

برو و سر زخم نمک نپاش!

نجیبه هق هق زنان واپس به مطبخ رفت و سبحان یک بار دیگر به چرت: تو نامرد بچه‌ام را بردی، مصطفای مرا گروگان گرفتی. اگر سی سال تمام مرا فریب دادی و از من جلاذ ساختی، حالا آن روزگار را گاو خورد.

هزار افسوس که دیر شناختمت، تو دزد و راه گیر بودی و من بچه‌ی خام. همه تفنگ داشتند. کسی به طرفداری دولت، کسی به نام مجاهد و کفتارهایی هم مانند تو، دزد سرگردنه بودند و فقط به حمله و تَبْره فکر می‌کردند. اشتباه

کرده بودم. فریب خورده بودم، تا فهمیده بودم دیر شده بود، تا تو را شناختم، صد دشمن داشتم. همه به فکر کشتن من بودند، برای این که کشته بودم. تا فهمیدم که تو حرام خوری و دزد سر گردنه، راه برگشت برایم نمانده بود. چه سخت است، شکاری راه عوض کند و دزد سر گردنه شود. هر لاک و هر سنگ «بند سبزک» جای پای مرا به یاد دارد. هر سنگ «دمجو» لکه‌های خونی بر پیشانی دارد که من و تو ریختیم. خون‌های ناحق: خون مسافر، خون رهگذر، خون عسکر، خون رمه دار، خون ملا، خون معلم، خون مامور، خون، خون... از تو می‌پرسیدم تا به کی باید بکشیم، می‌خندیدی و می‌گفتی: تا گلوله داریم. و گلوله‌ها هم از خلاصی نبود. انگار به این کشور تمام گلوله‌های دنیا را آورده بودند، هر چه می‌جنگیدیم، هر چه می‌کشتیم و هر چه شلیک می‌کردیم، خلاص نمی‌شد. هر روز صندوق صندوق به ما می‌رسید. دشت‌های «معلومه»، «چارتاق» و «ارملک» دیگر متروک شده بود. برای کشت و کار کسی نبود، همه تفنگ داشتند. کسی برای حفظ جان، کسی برای راه گیری، کسی به دفاع از ولسوالی و کسی هم برای جهاد. همه تفنگ داشتند. مردم محله‌ی پایین، مردم محله‌ی بالا را می‌کشتند، مردم شرق سرک، مردم غرب سرک را، همه به جان هم افتاده بودند، اما تو هوشیار هوشیار بودی. مانند کفتار در کمین بودی و نگاه می‌کردی که کی ضعیف است و کی قوی، کی چه دارد و کی چه ندارد.

رفته رفته روستاها خالی شد، کسی کشته شد، کسی به ایران مهاجر شد، کسی به شهر و کسی هم لادرک شد و تو یکه تاز میدان شدی. دیگر هیچ موتوری از راه نمی‌گذشت و هیچ گله‌ای به چهارسوی ما به چرانمی‌آمد و ما مجبور بودیم به روستاهای دور دست شیخون بزیم. پانزده سال کار ما همین بود. اما یک روز تمام شد، همه چیز تمام شد. طالبان آمدند و همه‌ی ما را خلع سلاح کردند و یکه‌تاز میدان شدند. هر روز منتظر مرگ بودیم، فکر می‌کردیم که زود راهی زندان و یا به دار آویزان خواهیم شد. اما این مردم همه چیز را فراموش کرده بودند. انگار ما بر روی سنگ‌های «بند سبزک»،

«دمجو» و «مسجد چوبی» خون نریخته بودیم، آب ریخته بودیم. انگار ما مال مردم را نبرده بودیم، بل برای شان بخشش داده بودیم. همه دست به سینه بودند. اصلا فراموش کرده بودند که ما کی بودیم و چه می کردیم. امارات طالبان هم عمر درازی نداشت. امریکایی‌ها آمدند و همه‌ی شان را فرار دادند. چند سال آرامی مطلق شد. مردم آهسته آهسته از دیگر ملک‌ها بازگشتند. دشت‌ها یک بار دیگر سبز شد و آب به جوی‌ها جاری شد. سرک کرخ تا «ارملک» قیر شد و جاده‌های موتر رو تا به «پهلوان‌ها» و «گله بید» رسید. جنگ گذشته فراموش می‌شد و دیگر از کشتن‌های گذشته کسی کمتر حرف می‌زد که ناگهان سر و کله‌ی تو پیدا شد. دو باره عزم راه‌گیری کرده بودی. گفتی «دزد سرگردنه‌ای که بودم، هستم. حالا لقمه‌های چرب تری است.»

سبحان آه سردی کشید. هنوز چشمش به روی پارچه‌ی کهنه‌ی دیوار بود که بر روی آن کج و مج «تبریک» نوشته شده بود. لنگی‌اش بر روی میخ، بالای پارچه‌ی گل دوزی شده آویزان بود و بر زیر پارچه، چند دست پیراهن تنبان کهنه‌اش بر روی هم تلمبار شده بود که پاچه‌ها از زیر آن بیرون زده بود. دو تا تشک چرکین و رنگ و رو رفته هم در دو سوی خانه هموار بود. سر سبحان از گوشه‌ی بالشت به کناری خم شده بود و تنه‌اش بر روی فرش نازک اتاق، سردی زمین را بو می‌کرد. تاثیر تریاکی که ساعتی قبل کشیده بود، آهسته آهسته کم می‌شد. شیشه‌ی کوچکی که به منفذ اتاق نصب شده بود، نور آفتاب را به صورت دایره به سمت دیگر اتاق رهنمایی می‌کرد و تا چند دقیقه‌ی دیگر بر روی بالشت زیر سر سبحان می‌رسید. سبحان نگاهش را از پارچه‌ی گل دوزی شده‌ی اتاق برگرفت و به سمت بوت‌هایش که در کفشکن به طرف بیرون رو گشتانده بود، دوخت. لحظه‌هایی به آن‌ها خیره شد و ناگهان صدا زد:

- نجیبه!

نجیبه دقیقه‌ی بعد در زیر چارچوب دروازه ایستاد و همان‌گونه که بینی‌اش را با گوشه‌ی چادر پاک می‌کرد، منتظر هدایت شوهر شد.

- لقمه‌ی نانی بده که می‌روم پشت مصطفا!

نجیبه بدون این‌که حرفی بزند واپس به مطبخ رفت و لحظه‌هایی بعد دسترخوانی را پیش‌روی سبحان هموار کرد و کاسه‌ی قروتی را وسط گذاشت. دو قرص نان با یک عدد پیاز هم از گوشه‌ی چادرش بیرون کرد. پیاز را به شوهر داد و سپس قرص‌های نان را نزدیک کاسه‌ی قروتی گذاشت. سبحان پیاز را با مشت توت‌ه کرد و بعد از پوست کردن، نیم آن‌را به نجیبه داد. در هوای سرد اتاق از کاسه‌ی قروتی بخار به هوا بلند می‌شد و بوی روغن زردی که بر روی نان ریزه شده‌ی کاسه ریخته شده بود، به فضا می‌پیچید. نجیبه منتظر لقمه‌ی اول شوهر بود تا شکم چسبیده به کمرش را با چند لقمه آرامش بخشد. اما شوهر توت‌ه‌ی پیاز را همان‌طور در دست داشت و به تدبیرهایی که برای رفتن می‌گرفت، فکر می‌کرد.

- سبحان بخور که یخ کرد.

سبحان تکانی خورد و گفت: بسم الله کن!

دست شوهر به کاسه دراز شد و سپس زن هم با تاخیر اندکی لقمه‌ای برداشت. لحظه‌هایی بعد کاسه‌ی قروتی ته کشید و از پیاز تند به جز از پوست، دیگر چیزی باقی نماند. سبحان آخرین لقمه را فرو داد و حینی که دست چربش را با گوشه‌ی دسترخوان تکه‌ای پاک می‌کرد، به زنش گفت:
- هر جا باشد پیدایش می‌کنم. از گوشش گرفته می‌آورم. هیچ کس مانع من شده نمی‌تواند.

نجیبه نگاهی به او انداخت و با ناامیدی گفت:

- سبحان می‌ترسم. او خیلی آدم بدی است. می‌ترسم که بروی، تو را هم دور دهد.

سبحان با زهرخندی گفت:

- نه گرگ بی‌دندان دیگر کار ندارد. او مانند مصطفا جوان و تازه نفس

می‌خواهد. من دیگر به درد بخورش نیستم.

سبحان این را گفت و از جا برخاست. بندبندش درد می‌کرد. کج ایستاده بود. دستش را به کمر گرفت و خود را راست کرد. با راست شدن کمر، صدای ترق استخوانش بلند شد. زنش زیر لب گفت: می‌ترسم که تا گردنه پشت قریه رفته نتوانی.

سبحان هر چند شنید که زنش چه گفت، اما خودش را دور انداخت و پرسید که چه گفتی؟ زن حرفش را تکرار نکرد، اما گفت کسی را با خودت ببر!

سبحان به‌سوی طاق رفت و با عقب زدن پرده، نم‌دش را از روی میخ برداشت و به‌شانه‌هایش انداخت و سپس به‌سوی کفش‌هایش رفت و با پوشیدن آن‌ها به‌زنش گفت: خودم می‌دانم چه کنم. تو متوجه گوسفندها باش، شاید من بعد از دو سه هفته برگردم. او این را گفت و خداحافظی کرد.

قریه‌ی «معلومه» در شمال کرخ واقع است و در دل تپه‌ای که چهارسمتش را کشت زارهای گندم احاطه کرده‌است، موقعیت دارد و از همه جا معلوم می‌شود. شاید به‌همین خاطر نامش را «معلومه» گذاشته‌اند. وقتی به این قریه از فراز کوه «چارتاق» که در دور دستش موقعیت دارد نگاه می‌کنی به‌گنبد خاکی می‌ماند که در وسط، مانند خانه‌ی زنبور، چند حویلی کنار هم چسبیده دارد و در چهارطرف، زمین‌های زارعتی بی‌شمار. سرک در کنار دریای کرخ واقع است و وقتی از دریا عبور می‌کنی باید سراسیمی را طی کنی تا از دور دست، «معلومه» جلوه‌گر شود. نارسیده به بالای تپه در کنار راه و درست در دو متری جر، قبر جوانی است که سالیان پیش کشته شده‌است. پرچم‌های روی قبر ریشه ریشه شده‌است و آفتاب، رنگ‌شان را سفید کرده‌است. برسر قبر یک جمجمه‌ی نخچیر با شاخ‌های پیچ در پیچش به چشم می‌خورد. این جمجمه را مادری که فرزندش را در جنگ‌ها گم کرده به این‌جا آورده‌است تا به نشانه‌ی مهر مادری گوری را در خیال، به فرزندش نسبت داده

باشد و با جابجایی این مجموعه مانند آهویی که برای فرزندش می‌تپد، برای او تپیده باشد و اشکی ریخته باشد. او بی‌خبر از آن بود که هم نخچیر و هم آن جوان نامراد به‌دست سبجان تیر خورده‌اند و از پا در آمده‌اند.

از قبر جوان که بگذری، گردنه تمام می‌شود و راه «معلومه» در نگاهت به ماری می‌ماند که با پیچ و تاب به درون قریه خزیده است و وقتی از فراز تپه به شمال نگاه کنی کشاله‌ی درختان بید که از قلعه‌ی «شربت» و قلعه‌ی «طاهری‌ها» آغاز می‌شود به درختان ناجوی ولسوالی کرخ می‌انجامد که از آن به بعد در دور دست، زمین به آسمان گره می‌خورد و گرد و غبار در آبی آسمان فرو می‌رود.

به شرق که نگاه کنی کشاله‌ی «معلومه» به کوه‌های «دوندر» می‌پیوندد که آفتاب از پشت بلندترین قله‌ی آن، هر صبح به هرات، روشنی می‌آورد.

از دل «معلومه» و از وسط خانه‌های گلی، سه راه، یکی به سوی «کمرزرد» دیگری به سوی قلعه‌ی «مودود» و سومی به سوی قلعه‌ی «خالق» جدا می‌شود و از وسط خانه‌ها، «تگاب معلومه» که از کوه «آسمانی» نشأت می‌کند، آب را به خانه‌ها و کشت زارهای آن قریه جاری می‌کند.

سبجان از خانه برآمده بود و بعد از طی کردن چند پس‌کوچه به سوی قلعه‌ی مودود می‌رفت. هوا سرد بود و بادی که از بند سبزک بر می‌خواست و به دشت‌های معلومه می‌رسید، بوی برف می‌داد. زمین معلومه جاجا برف داشت و در کشاله‌های آب بردگی‌ها، برف بیشتری به چشم می‌خورد.

سبجان ساعتی راه رفت تا فراز و فرودهای زمین‌های معلومه را پشت‌سر کرد و به قلعه‌ی مودود رسید. قلعه‌ی مودود مجموعه‌ای از چند خانه‌ی گلی فرسوده و چند جریب زمین بود. این همه خانه و زمین، مدیون کاریزی بودند که بالاتر، از دل کوه بیرون می‌آمد و سر راه خود، چند قریه‌ی کوچک دیگر

را نیز سیرآب می کرد و در پایان به آنجا می رسید.

سبحان به درخانه‌ای رسید که از مقابلش نخ باریک کاریز عبور می کرد و به «تیلی» هدایت می شد که آب را در خود ذخیره می کرد. سبحان زنجیر دروازه را محکم تکان داد. بلافاصله صدای زنجیر با صدای تازی از فراز بام، درآمیخت. او بعد از این که زنجیر را چند تکان محکم داد، خود را از در کنار کشید و منتظر آمدن صاحب خانه شد. چند دقیقه بعد دروازه چرخید و عبدالباقی از پس آن نمایان شد.

عبدالباقی مرد چهل و شش ساله‌ای بود که چند وقت پیش از ایران برگشته بود. او کمی قد کوتاهی داشت، چشم‌های ریز و تیزمیشی و بینی کشیده‌ای. یکی دو تار سفید هم در این اواخر در ریشش پدیدار شده بود. تا چشمش به سبحان افتاد از تهی دل خندید و خود را به روی دست‌های او انداخت:

- استاد راه غلط کردی، تو و این طرف‌ها؟

سبحان که سخت خسته‌ی راه بود، چیزی نگفت و عبدالباقی از دالان خانه، زینه‌ی چهار پله‌ای چوبی‌را برداشت و به گوشه‌ی بام گذاشت و بدین گونه او را به خانه دعوت کرد.

مهمانخانه‌ی عبدالباقی بر روی دالان حویلی ساخته شده بود و آسان‌ترین راه برای داخل شدن، گذاشتن یک زینه در جوار آن بود که مهمانان مرد با راحتی و بدون مزاحمت به دیگران به آن جا داخل می شدند. سبحان با احتیاط از زینه‌ها بالا رفت و داخل مهمانخانه شد. مهمانخانه‌ی عبدالباقی یک اتاق کوچک چهارمتری بود که با گلیم دستبافت مادرش فرش شده بود و از سیمی که در سقف خانه از جنوب به شمال کشیده شده بود، چند انار، بهی و کدو آویزان بود و در سمت مقابل کلکین، تفنگ شکاری به میخ آویخته بود.

عبدالباقی سبحان را دعوت به نشستن کرد و بعد از یک احوال‌پرسی مختصر، سرش را از دروازه بیرون کرد و چای فرمایش داد و سپس رفت مقابل سبحان نشست و گفت:

- استاد چه عجب این طرف‌ها؟

سبحان در حالی که خود را به بالشت تکیه می‌داد، گفت:

- نامرد، مصطفی را با خود به کوه برده است.

عبدالباقی که مصطفی را می‌شناخت و با زندگی سبحان آشنا بود، فوری فهمید که قضیه از چه قرار است. با ناراحتی گفت:

- کاکا سبحان حالا که وقت کوه بالا شدن نیست. سال‌هایی که جنگ

بود و مردم به کوه می‌رفتند، گذشت. حالا این نامرد چه می‌خواهد؟

- هیچی! راه‌گیری و دزدی. آرزویم این بود که یگانه فرزندم پا به جای پای من نگذارد که گذاشت. عبدالباقی کمکم کن. من نمی‌خواهم فرزندم مانند او راه‌گیر شود.

عبدالباقی شاگرد سبحان بود و هنر شکار را در آوان جوانی از او آموخته بود. آن دو قبل از آغاز جنگ‌ها همیشه در شکار بودند و سنگ سنگ کوه «دوندر» را می‌شناختند و هر پیچ و خم آن کوه را در ذهن داشتند. وقتی شوروی‌ها به افغانستان هجوم آوردند و کرخ هم مانند دیگر جاهای کشور ناامن شد و هر کس سلاح برداشت، راه آن دو جدا شد. عبدالباقی که تازه جوان شده بود و کم‌کم تارهای نازکی در زنخش هویدا شده بود به تاکید سبحان به ایران رفت و سال‌ها در آن‌جا ماند.

عبدالباقی با شنیدن حرف‌های سبحان سکوت کرد، نمی‌دانست به جواب او چه بگوید. ها و نه هر دو برایش دشوار بود. سبحان پرسید:

- باقی‌خان! به چه چرت رفتی؟ اگر با من نمی‌روی مردانه بگو که

نمی‌روم، چرا چپ شدی؟

عبدالباقی خندید و گفت:

- «چای نخورده جنگ نمی‌شود» بعدا با هم گپ می‌زنیم.
او این را گفت و سپس برای آوردن چای اجازه خواست. وقتی از در بیرون می‌شد، سبحان فرمایش چلم داد و عبدالباقی با یک کلمه فرمایش او را قبول کرد: چشم.

چند دقیقه بعد عبدالباقی با پتنوس چای و چلم برگشت و در حالی که چلم را مقابل سبحان جابجا می‌کرد، پرسید:

- استاد چه فکر می‌کنی مصطفا را به کجا برده باشد؟

سبحان نگاهی به او انداخت و پس از مکثی گفت:

- همان جایی که ما بودیم. کوه «آسمانی» جایی که دست هیچ نیرویی به آن نمی‌رسد.

باشنیدن نام کوه آسمانی، قلله‌های سخت عبور این کوه به نظر عبدالباقی مجسم شد. او که چندین بار برای شکار به این کوه رفته بود، بیشتر از هر کسی از دشخوار بودن و حصارهای غیر قابل فتح این کوه آگاه بود. او در حالی که چای می‌ریخت به سبحان گفت:

- استاد! تو توان رفتن به آن‌جا را داری؟ وقتی به طرفت نگاه می‌کنم، می‌بینم سبحان چند سال پیش نیستی.

سبحان با پکی که به چلم زد، گفت:

- تو به فکر من نباش. تو از خود بگو، می‌خواهی با من بروی یا نه؟

عبدالباقی بدون این که جواب او را داده باشد، گفت:

- استاد، خستگی‌ات را بگیر. بعدا گپ می‌زنیم.

عبدالباقی هر چند لبخند می‌زد و پیوسته به او تعارف می‌کرد و استاد استاد می‌گفت، اما در درونش تلاطم بود. او از سبحان می‌ترسید. از سنگ دلی و خون آشامی او با خبر بود. وقتی از ایران برگشته بود برایش گفته بودند که سبحان به چه درنده‌ای تبدیل شده است، برایش گفته بودند که سبحان به حق این مردم در آن‌زمان چه روا می‌داشته است. گفته بودند که از چنگیز کمتر

نبوده است. برایش گفته بودند که سبحان دزد سر گردنه بوده است و هیچ کس از «دمجو»، «مسجد چوبی» و «خواجه چهارشنبه» و از بند سبزک از نزد او بی‌آسیب عبور کرده نمی‌توانسته است.

عبدالباقی حالا می‌دانست که این مرد نه آن شکاری خوش‌نام گذشته است و نه آن خون‌آشام خدا ناترس سر گردنه. عبدالباقی می‌فهمید که حالا این مرد به یک مجبور مبدل شده است و از او دست کمک طلبیده است. با آن هم دلهره داشت و از او می‌ترسید و با خود می‌گفت: نیش مار مرده هم کشنده است. نمی‌خواست او را همراهی کند. در دو راهی قرار گرفته بود: برود، نرود؟ و اگر به او نه بگوید چه؟ اگر بگوید که کار دارد، جوابش چه خواهد بود؟ نمی‌توانست تصمیم بگیرد.

سبحان که با نگاه‌هایش جدال درونی عبدالباقی را خوانده بود، گفت:
- عبدالباقی! دستم به دامن تو. مرا تا نزدیکی گوه آسمانی همراهی کن و سپس برگرد. من از تو بیشتر توقع ندارم.

عبدالباقی جوابی نداد. هنوز در گیر و دار رفتن و نرفتن بود. به دود چلم نگاه می‌کرد که از سوراخ‌های بینی سبحان بیرون می‌جهید. استخوان گونه‌های سبحان بیرون زده بود و در وسط، گود عمیقی ایجاد کرده بود. چشم‌های او فرو رفتگی پیدا کرده بود و بینی‌اش تیز و استخوانی شده بود. پروت‌های درازش از دو سو با پراکندگی به ریشش ریخته بود. در ریشش تارهای کمی سیاه مانده بود و بیخ ریش بزی‌اش به زردی گراییده بود. چهره‌اش زرد و عبوس می‌نمود و در سیمایش تریاکی بودن لبریز بود.

چشم‌های عبدالباقی از پس دود چلم، او را عبوستر از آن‌چه بود، جلوه می‌داد و هم‌سفری با او را از تهی‌دل رد می‌کرد. درگیری درونی عبدالباقی به طغیان رسیده بود، می‌خواست جوابش دهد، بگوید برو آدمکش حرفه‌ای، بیرحم جنایت‌کار، دزد سر گردنه، من با تو همسفر نمی‌شوم. اما سبحان که ذهنش را خوانده بود، دیگر به چرت زدنش مجال نداد:

- عبدالباقی! من بعد از رفتن تو به ایران، آدم بدی شدم، راه گیر شدم، دزد

سرگردنه شدم، آدم کشتم، ولی به حق تو جوانمردی کردم. تو را از این جا راندم. راندم تا مانند من به کسی بد نکنی، راندم تا راه گیرنشوی، تورا راندم تا بروی و رفتی. رفتی و وقتی آمدی که همه‌ی آب‌ها از جوها رفته بودند. اگر این‌جا بودی، خدا می‌داند که تقدیرت چه بود. حالا به خاطر همه‌ی خوبی‌هایی که به تو کردم، مرا تا نزدیک او برسان و برگرد. در تاریکی شب می‌رویم تا تو را کسی با من نبیند. تو را با خود می‌برم، چون اطمینان رسیدن ندارم. اگر در راه مُردم، مرا زیر سنگی دفن کن و برو نزد آن نامرد و برایش بگو که سبجان برای بردن فرزندش می‌آمد، اما در راه مُرد و آن وقت برگرد. و اگر رسیدم و زنده رسیدم، کارت ختم می‌شود، برمی‌گردی و می‌آیی نزد زن و بچه‌ات.

او این‌را گفت و بدون این‌که به عبدالباقی نگاه کند، شروع به پک زدن چلم کرد. دود چلم حلقه زنان به هوا برخاست و جرقه‌ی سرخانه‌اش به چهارسمت پرت شد. با شنیدن حرف‌های سبجان که او را منت‌دار خود می‌کرد، ناگهان تصمیم گرفت که او را تا کوه آسمانی برساند و برگردد. سبجان هر کی بود و هرچه شده بود، باز یار و استاد روزهای شکارش بود و او بود که عبدالباقی را با اصرار و پافشاری به ایران فرستاده بود تا در جنگ‌ها کشته نشود. عبدالباقی گفت:

- خوب است استاد تو را تا کوه آسمانی می‌رسانم و برمی‌گردم که مادرم ناچور است.

دل سبجان کمی آرام گرفت:

- چه تفنگ داری؟

- یک تفنگ امبلیس روسی. دوستم عبدالحمید از رباط «کشمیر» امانت روان کرده. نتوانستم برایم یک تفنگ خوب پیدا کنم، عایدم کم است، خرج خانواده ام را بیشتر نمی‌شود.

او این‌را گفت و تفنگ را از میخ دیوار پایین کرد و بعد از پُف کردن خاک آن، به سبجان گفت:

- خیلی وقت است به شکار نرفتم. چند روز می‌شود مادرم نفس تنگی پیدا کرده است، نیت داشتم بروم به کوه و چند تا کبک شکار کنم، یخنی کنم که بخورد، سینه‌اش صاف شود.

سبحان در حالی که تفنگ را از دستش می‌گرفت، گفت:

- خدا شفا دهد. وقت برگشت برایش چندتا شکار کن، بیار.

او این‌را گفت و سپس به زیر و روی تفنگ نگاه کرد. بعد کمرش را قات کرد، داخل میل را به دقت دید و به آرامی گفت:

- تفنگ خوبی است، شکار می‌کند.

و همان‌طور ادامه داد:

- تفنگ جنگی چه داری؟

عبدالباقی خنده‌ای کرد و گفت:

- استاد هیچی.

سبحان باور نکرد و برایش گفت که بعد از نماز شام برو از زیر خاک بکش. عبدالباقی بار دیگر خندید و گفت:

- استاد جدی می‌گویم تفنگ ندارم. ولی اگر نیاز باشد، پیدا می‌کنم.

- نیاز است. خیلی هم نیاز است. و بعد از مکثی گفت: چای خوردی به فکر پیدا کردن آن باش و همچنان لباس گرم هم بپوش که راه، سخت و سرد است.

عبدالباقی در حالی که جرعه چایی قورت می‌داد، گفت:

- می‌دانم استاد، می‌دانم.

سبحان که چند صنف مکتب حربی را در کابل خوانده بود و با آمدن رخصتی‌ها به هرات دیگر ترک تحصیل کرده بود، با سواد بود، علاوه بر فارسی، کم کم انگلیسی را هم خوانده می‌توانست. خاک روی تفنگ را با دست پاک کرد و بعد از دقت کوتاهی گفت:

- به سال نژده شصت ساخته شده است، همسن خودت است.

عبدالباقی خندید و گفت:

- مهم این است که تیر خوب می زند.
- شکارچی هم مهم است، ورنه خیلی‌ها تفنگ خوب دارند، اما شکار اگر شتری هم باشد، زده نمی‌توانند.
هر دو خندیدند و سپس سبحان گفت: برو به فکر رفتن شو که تا ساعتی دیگر حرکت می‌کنیم.



...به‌راه افتادند. سبحان آن چابکی سال‌های قبل را نداشت. وقتی عبدالباقی رفتار او را نظاره می‌کرد، به فرتوتی این شکاری پیر متیقن می‌شد و با خود می‌گفت که او دیگر آن سبحان چست و چالاک سابق نیست که کوه «دوندر» را زیر گام‌هایش مانند نخچیر فتح کند.

نزدیکی‌های شام بود و آفتاب ماه قوس در طول روز تمام تقلایش را برای گرم کردن کُرُخ به خرج داده بود، ولی زورش نرسیده بود تا لکه‌های برف یخ زده را آب کند. رفته رفته هوا بیشتر سرد می‌شد و توده‌های ابر سیاه در آسمان جاجا دیده می‌شد. از دور وقتی به دوندر نگاه می‌کردی توده‌ی عظیم ابر در بلندترین قله به دام افتاده بود و بر دور کوه مانند خیمه‌ی سیاهی پچیده بود. گوشه‌ی این ابر که شعاع بی رمق غروب بر آن می‌تابید، سرخ می‌زد و همین سرخی، ابر را سیاه‌تر می‌نمایاند.

آن‌ها «سنجور» و «غوری‌ها» را طی کردند و به دامنه «پهلوان‌ها» رسیدند، جایی که هر تپه‌اش به دره‌ی از دوندر منتهی می‌شد. در این دامنه‌ها گویی دستمال‌های سفیدی را هر جا پهن کرده باشند، هر طرف را که نگاه می‌کردی زمین‌های پر از برف بود و پلوان‌هایی که آن‌ها را با هم بخیه می‌زد و می‌دوخت.

سبحان که از این منطقه خاطره‌های زیادی داشت و در گذشته هر شکارش از این محل آغاز شده بود، رو به عبدالباقی کرد و گفت:

- کوه دوندر دوستداشتنی است. من عاشق دوندرم.
عبدالباقی با تأیید حرف او گفت:
- وقتی در ایران بودم هیچ شبی نبود که تو و بعد هم دوندر را خواب
ندیده باشم. اول خدا بعد این کوه، ما را روزی داده است.
- تفنگ پیدا نکردی؟
- استاد همین امبلیس کفایت می‌کند. ما به جنگ نمی‌رویم!
- تو او نامرد را نمی‌شناسی، مار آستین است.
عبدالباقی خنده‌ای کرد و گفت:
- با من که هستی تفنگت باید شکاری باشد.
- خوب حد اقل در این دره‌ها یک تفنگ جنگی هم داشته باشیم بد
نیست.

- تفنگ کره‌بین قنداق بادامی را به یاد داری؟
سبحان برجایش می‌خکوب شد. با شنیدن نام کره‌بین قنداق بادامی،
خاطره‌های شکارهایش مانند ببری در مغزش زنده شدند. صدای خشک
شلیک کره‌بین و سپس در هم پیچیدن نخچیرهای چابک دوندر و غلتیدن
آنها در دره‌ها به گوشش طنین انداخت. انگار دیروز بود. تیر کره‌بین قنداق
بادامی، خطایی نداشت.

- استاد چرا ایستادی؟
- کره‌بین قنداق بادامی کجاست؟
- در قریه‌ی پهلوان‌ها، نزد خسروخان.
- هی‌هی چه روزگاری بود! بی‌خبر از دنیا بودیم. دره‌ها بود، نخچیرها
بودند و ما. نه با کسی دشمنی داشتیم و نه کسی با ما دشمنی داشت. ای کاش
در همین کوه‌های دوندر می‌مُردیم تا افسار ما به‌دست نامرد نمی‌افتاد.
عبدالباقی حرفی نزد. شکاری بود و از دل شکاری می‌آمد. سبحان در
حالی که به راه می‌افتاد، گفت:

- مثل این که نیت داری امشب را در پهلوان‌ها بمانی. ما مانده نمی‌توانیم

و باید در شب حرکت کنیم.

- می‌رویم در خانه‌ی خسروخان. نان‌را که خوردیم، ساعتی دم می‌گیریم و با گرفتن کره‌بین حرکت می‌کنیم.

سبحان که بعد از سه ساعت راه رفتن در آرزوی استراحت بود با این پیشنهاد عبدالباقی موافقت کرد و با سکوتش برای او فهماند که حد اقل برای گرفتن کره‌بین و استراحت کوتاه موافق است.

قریه‌ی پهلوان‌ها در وسط پیچ دوندر واقع شده بود. تپه‌ی بزرگ خاکی بود که به سنگ‌پشت بزرگی شباهت داشت. برپشت این تپه‌ی بزرگ چندین خانه و چند صد جریب زمین کنار هم چیده شده بود که منظره‌ی بی‌بدیلی را می‌ساخت. سه طرف این قریه، کوه و جر بود و درختان سپیدار از دور نمایان. و دودی که از دودکش‌های بخاری به هوا برمی‌خاست، نشانی از نفس کشیدن یک دهکده در دل کوه داشت.

هوا گرگ و میش شده بود که عبدالباقی و سبحان به قریه‌ی پهلوان‌ها رسیدند. آن‌ها ساعتی در خانه‌ی خسرو رفع خستگی کردند و بعد از یک دور اختلاط و یادی از خاطره‌های گذشته، نان شب را خوردند و با گرفتن تفنگ کره‌بین به راه افتادند.

آن‌ها راه دراز هفت ساعته در پیش داشتند. باید کنار تگاب معلومه را می‌گرفتند، می‌رفتند و می‌رفتند تا بعد از طی کردن خم و پیچ‌های این دره، راه کج می‌کردند و به کوه آسمانی می‌رسیدند.

سبحان و عبدالباقی بعد از سه ساعت راه رفتن در دل شب به «گله‌بید» تنها روستایی که در کشاله‌ی این دره واقع بود و تگاب خروشان معلومه از کنارش می‌گذشت، رسیدند. آن‌ها برای این که با عبور از این منطقه سگ‌ها را بیدار نکرده باشند و خاموشی قریه گله بید را برهم نزنند، راه کج کردند و از کنار تگاب معلومه به دره‌ی دیگری پیچیدند و با پشت سر گذاشتن آن محل، راه‌شان را دو باره از کنار تگاب از سر گرفتند.

وقتی عبدالباقی به سیمای سبحان نگاه می‌کرد، اطمینان نداشت که این مرد پیر به سر منزل مقصود برسد. با خود می‌گفت: اگر به راه زانو زد چه و اگر ناگهانی از سنگلاخ‌ها به زیر سقوط کرد چه. از این رو مواظب او بود و همیشه یک گام از او عقبتر راه می‌رفت. ولی سبحان مانند گرگ پیری که ترس از افتادن و مردن ندارد، گام برمی‌داشت. هر چند گام‌هایش آهسته بود، اما استواری‌اش را از دست نمی‌داد. او دو نوبت دور از چشم عبدالباقی به اندازه‌ی سر گوگردی تریاک خورده بود و بدین‌گونه نگذاشته بود اعتیاد، او را رو به ضغف ببرد. آن‌ها هر چه بالاتر می‌رفتند، برف روی زمین بیشتر و بیشتر می‌شد و سرما هم شدت می‌یافت. وقتی آفتاب طلوع کرد، آن‌ها درست در پای آبشار «ملخوله» رسیده بودند. حالا نوبت دم گرفتن رسیده بود، رفتند و زیر سنگی نشستند و با بیرون کردن کتری سیاهی از خورجین، بساط چای دم کردن را چیدند. عبدالباقی در یک چشم به هم‌زدن دوتا سنگ را کنار هم گذاشت و با جمع کردن مقداری چوب خشک از پناه سنگ‌ها، آتش افروخت.

آبشار ملخوله که حدود دوصد متر ارتفاع داشت، نقطه تقاطع دو کوه بود. وقتی از این آبشار بالا می‌شدی، به راهی می‌رسیدی که تو را به انتهای دره می‌برد، جایی که هدف رسیدن سبحان بود و با یک ساحه‌ی هزارمتری به لانه‌ی زنبوری شباهت داشت که از چشم همه‌ی دنیا پنهان بود.

شرشر آب و صدای کبک‌های دو سوی دره با هم گره می‌خورد و دل هر شکاری را به لرزه می‌انداخت. سبحان و عبدالباقی با شنیدن آواز کبک‌ها که همیشه پیامی از حضور داشتند، مثل سگ تازی بی‌تاب شده بودند و مانند این که شکار، قدغن باشد، دستی به تفنگ نمی‌بردند. عبدالباقی در دل تصمیم گرفته بود که اگر به مشکلی برنخورد و به خیریت برگردد، چند تیری به

سوی کبک‌ها رها کند.

این دره‌ی بی انتها، پُر از گوسفند وحشی نیز بود و از همین‌رو بود که این منطقه را به نام ملخوله یاد می‌کردند. سبحان و عبدالباقی در گذشته‌ها چندین بار به این‌جا آمده بودند و هیچ‌گاهی دست خالی برنگشته بودند و هر بار چندین نخچیر و کبک شکار کرده بودند.

سبحان چینی که چای می‌خورد، به دور دست نگاه کرد و بعد به عبدالباقی گفت:

- این‌جا شکارگاه واقعی است. شاید به اندازه‌ی این منطقه در هیچ‌جایی کبک و نخچیر نباشد. چه دره‌ی با برکتی است. از همین روست که نادر با گروه خود درین‌جا قرارگاه ساخته است. هم از نظرها پنهان است و هم شکمش سیر. این نامرد کی این منطقه را می‌شناخت. این من بدبخت بودم که او را به این‌جا آوردم و مار آستین ساختمش.

یک بار دیگر سبحان به خشم آمده بود. در خیال، گردن نادر را گرفته بود و داشت خفه‌اش می‌کرد. عبدالباقی ساییده شدن دندان‌های او را می‌شنید:

- کثیف، نامرد، بزدل، بی غیرت!

عبدالباقی برای آرامش سبحان گفت:

- خیلی جوش زن! هر چه خدا بخواهد، همان‌طور می‌شود. چایت را

بخور!

آن دو بعد از نوشیدن چند پیاله چای به‌راه افتادند و با عبور از آبشار، به‌ساحه‌ای رسیدند که دیگر در دو سوی تگاب هیچ اثری از دست انسان نبود و هیچ زمینی برای زراعت بیل نخورده بود و تا نگاه می‌کردی درختان گز و بید وحشی که اکنون فرا رسیدن زمستان، آن‌ها را برهنه کرده بود، به چشم می‌خورد.

قدم‌های شان بر روی برف یخ زده صدا می‌کرد و این صدا، کبک‌های چهار طرف را به بالاها فرار می‌داد. سبحان گاهی باتماشای پر زدن کبک‌ها فراموش می‌کرد برای چه و برای کی در این دره در حرکت است و تا کبکی از نظرش پنهان می‌شد، ناگهان چهره‌ی نادر به یادش می‌آمد، تکان می‌خورد و دندان‌هایش را به هم می‌سایید و او را فحش می‌داد.

ساعت دیگری راه و نزدیک شدن به نادر و گروهش. حالا آن‌ها به چند قدمی قرارگاه رسیده بودند. فقط یک خم کوه و نمایان شدن قرارگاه مانده بود. اگر آن‌جا نبودند چه؟ تمامی زحمت‌های شان بر باد می‌شد. سبحان در دل دعا می‌کرد که نادر با افرادش آن‌جا باشد تا دیگر به بقیه‌ی دره‌های بند سبزک سرگردان نشوند.

وقتی درست به نقطه‌ای رسیدند که با گذر از آن، دیگر بود و نبود نادر آشکار می‌شد، ایستادند. سبحان به عبدالباقی گفت که بنشیند تا دم شان راست گردد. هر دو رفتند در پای سنگی نشستند. سبحان تفنگ کره‌بین را از شانه پایین کرد و بعد از این که گلوله را داخل میل کرد، تفنگ را بالا کرد و با نشانه‌گیری یک سنگ در دور دست، گفت:

- خودش است هیچ فرقی نکرده است، تیرش خطایی ندارد.

عبدالباقی خنده‌یی کرد و گفت:

- استاد قول دادی آدم نکشی! بچه‌ات خلاص می‌شود. با حوصله‌مندی و

قناعت خلاص می‌شود، فقط تو دست به ماشه نبر.

سبحان چیزی نگفت، می‌لرزید. شاید موقع تریاک کشیدنش رسیده بود. عبدالباقی که متوجه لرزش او شده بود، نگران عاقبت کار شد و با خود گفت: گره بدی است. خدا کند به راحتی باز شود و هیچ خونی نریزد. لرزش سبحان بیشتر از پیش می‌شد. احساس درد می‌کرد. باید کمی تریاک می‌خورد تا یک بار دیگر به آرامش برسد. او این بار از عبدالباقی پنهان نکرد، دستش را به جیب برد و از لای پلاستیکی توت‌ه سیاه تریاک را بیرون کشید، قدری

جدا کرد و به دهن انداخت و همان‌گونه که فرو می‌داد به عبدالباقی گفت:
- نگاه نکن! من چند وقت است که به این عمل آغشته شده‌ام. همه‌اش از
دست اوست. از دست نادر نامرد. از دست خاینی مانند او.

دل عبدالباقی به‌حالش سوخت و بدون این که حرفی بزند به پلاستیک
تریاک خیره شد و با سکوتش به سبحان فهماند که در این دم نازک سخنی
برای گفتن ندارد.

سبحان بعد از چند دقیقه به آرامش رسید و ناگهان تفنگش را به بیخ
گلوی عبدالباقی گذاشت. عبدالباقی لرزید و سردی میل تفنگ را در گردن
احساس کرد، با بی باوری به‌سوی سبحان نظر انداخت و لب‌های یخ بسته‌اش
به سختی از هم جدا شد:

- استاد خیریت است؟

- از جایت برخیز!

عبدالباقی به آهستگی از جایش برخاست و او ماشه به‌دست با بلند شدنش،
میله‌ی تفنگ را بالا برد.

- استاد! نه که تصمیم به کشتن من گرفتی؟

سبحان خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

- نه تو را نمی‌کشم. من و تو با هم پیمان بسته بودیم که با رسیدن به کوه
آسمانی برگردی. حالا برگرد و برو!

لرزش عبدالباقی آرام شد و ترسی که چند لحظه قبل سراسر وجودش را
فرا گرفته بود، رخت بریست:

- استاد هنوز معلوم نیست که آن‌ها این‌جا باشند.

سبحان پوزخند زد:

- من بچه‌ی کوه هستم. گوشم را که به سنگ بگذارم، صدای نفس
زنده‌جان را می‌شنوم.

او این را گفت و سپس اشاره به بیخ کوه کرد:

- جای پای نادر و افرادش است. نگاه کن!

عبدالباقی به سمتی که او اشاره کرده بود، نگاه کرد. درست در لبه‌ی کوره راه، بر روی برف جای پای آدمیزاد بود.
سبحان همان‌طور ادامه داد:

- من رد پای این کثیف را سال‌ها دنبال کرده‌ام و خوب می‌شناسم. او اگر تو را این‌جا دید از ترس افشای محلش، می‌کشدت. حالا برو! از این‌که دینت را ادا کردی خیر ببینی.

عبدالباقی که حقیقت حضور نادر را در این محل دریافته بود، ترجیح داد که دیگر با این پیرمرد جدل نکند. از این‌رو آهسته گفت:
- خدا حافظ!

- پیش‌رویت خوبی. راز مردها پیش مردها. از ملخوله که گذشتی چند تا کبک هم برای مادرت شکار کن.

این‌را گفت و با سر تفنگ، عبدالباقی را برای حرکت، هول داد. عبدالباقی دوباره خدا حافظی کرد و به‌راه افتاد.

سبحان سرش را به سنگ تکیه داد و منتظر دور شدن عبدالباقی شد. وقتی عبدالباقی قدری دور شد نگاهی به سبحان انداخت. سبحان با آرامش تمام دستی شور داد و سپس سر به آسمان بلند کرد. ابر سیاهی برفراز دره‌ی تنگ آسمانی پنجه داده بود و به لحاف سنگین بی‌حرکتی می‌مانست که دل باریدن ندارد. او به ابر سیاه و سپس به کشاله‌ی راه نگاه کرد، عبدالباقی رفته بود و به جز از رد پایش بر سر برف دیگر اثری از او نبود. از جا برخاست و به محضی که از پیچ دره دور خورد، چشمش به دودی افتاد که از خانه‌های سنگی به هوا بلند شده بود.



مصطفای بر سر صخره ایستاده بود. چند دقیقه پیش نوبت پهره به او رسیده بود. او جوان بود و مانند پدرش که در جوانی هیچ گرما و سرماییی به وجودش نفوذ نمی کرد، سخت سر و آهنین بود. قد بلندش به برجی می مانست که انگار خداوند برای کشیک ساخته است. هیچ جسم متحرکی از چشم های تیزبینش خطا نمی شد. وقتی سبحان به آن محوطه پا گذاشت، چشم هایش مانند عقاب پرکشید و با دیدن غریبه ای که مسلح نیز بود، ماشیندارش را به عجله از شانه پایین کرد و با یک رگبار در دو قدمی اش به او دستور ایست داد. سبحان ایستاد. در آن فاصله تشخیص و شناخت سخت بود. سبحان تمام نیرویش را جمع کرد و فریاد زد:

- هر کس هستی، شلیک نکن! از خود هستم.

در یک چشم به هم زدن ده- دوازده نفر مجهز با آرپی جی و کلاشینکوف از خانه های سنگی زیر صخره ها بیرون جستند. همه به سوی او نشانه گرفتند، اما مصطفای صدای پدرش را شناخت و به عجله صدا زد:

- پدرم است، شلیک نکنید.

نادر با شنیدن این جمله، قهقهه ای سر داد و به افرادش دستور داد، برگردند و سپس بر سرسنگی بالا شد، دستانش را بر روی چشم ها سایه بان کرد و با کنایه به مصطفای گفت: لعنتی برای بردن فرزندش آمده است.

قهقهه اش در سراسر دره پیچید: هاهها...

او این را گفت و یکجا با مصطفای به پیشواز مهمان ناخوانده رفت. سبحان آهسته گام برمی داشت و با هر قدمی که به نادر و مصطفای نزدیک می شد، دلهره عاقبت کار در او دم به دم بیشتر می شد. مصطفای قدم هایش را تیزتر کرد و با رسیدن به پدرش، خود را انداخت و دست های سرد و بی رمق او را بوسید و سپس پدر را به آغوش کشید و اشک در چشم هایش حلقه زد. وقتی پدر را در آغوش می فشرد، متوجه شد که از پدر، استخوانی بیش نمانده است.

دلش افتاد و وحشت زده شد. اما سبحان مانند تکه‌ی چوب خشکی نه اشکی ریخت و نه روی فرزندش را بوسید و با نگاه‌هایش به نادر نشان داد که هیچ تغییری نکرده است و همان سبحان سخت دل و سخت‌سری که بود، است.

نادر که قد کوتاهی داشت و هنوز مانند گذشته گوشت آلود و فربه بود، دستی به سر بی‌مویش کشید و سپس ریش انبوهش را تکانی داد و گفت:
- قدم یار قدیم به خیر! خوش آمدی، صفا آوردی. من می‌گفتم که آب رفته به جوی باز می‌گردد. منتظرت بودم، اما نه در فصل سرما. فکر می‌کردم در بهار به دیدن ما بیایی.

نادر نزدیک آمد و با سبحان به رسم معمول مانده نباشی کرد و سپس با اشاره به تفنگ کره‌بینش، خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- نه که به شکار نخچیر آمدی؟

سبحان تمسخر او را نا دیده گرفت:

- آمدم با تو گپ بزنم. من به کلبه‌ی تو نمی‌روم همین‌جا زیر سنگ بنشین که گپ‌های خود را بزنیم.

نادر نگاهی به سوی او انداخت و گفت:

- به من نادر می‌گویند. تو مرا خوب می‌شناسی و می‌فهمی که درین قلمرو، من دستور می‌دهم و خود از مهمان خود پذیرایی می‌کنم.

مصطفی‌ا به گوش پدرش گفت:

- پدر بیا که به کلبه برویم. یخت زده است، چای که خوردی به آرامی با او گپ بزن!

ابره‌های سیاه بر سر کرخ به یکدیگر می‌رسیدند و دل گریستن داشتند. گاه‌گاهی رعدی جدا می‌شد و انفجاری از روشنی توام با غرشی مهیب، خانه‌های گنبدی روستای «میرزا بهار» را درمی‌نوردید. دم شام بود و ابره‌های سیاه بیشتر از دیگر جاهای کرخ، بر سر میرزا بهار که در دل تپه‌ای در جنوب شاهراه ولایت بادغیس موقعیت داشت، چادرگسترده بودند. اهالی، قبل از این که ابر باران‌زا دلش را خالی کند، اسب، گاو و گوسفندهای شان را به خانه آورده بودند و به طویله می‌بردند. چهارپایان هم مثل این که حس کرده باشند، طوفان سهمگینی در راه است، گام‌هایشان را تند کردند و برای رسیدن به پناه گاه‌های شان عجله داشتند.

مصطفی سوار بر اسب کهر بر سر بلندی‌های مشرف به میرزا بهار ایستاده بود و از دور به آن قریه نگاه می‌کرد که اندک اندک در زیر ابر سیاه تاریک

می‌شد و رو به زوال می‌رفت. چند دقیقه بعد، شامگاه در دهن شب افتاد و ابر سیاه و تنگی روز دست به دست هم داد و بلعیدن روشنایی اندکی که باقی بود را آسانتر کرد.

اسب کهر مصطفا بر سر صخره، بی‌قراری کرد و پا بر زمین کوفت، تا صاحبش قبل از این که آسمان بار ابرش را خالی کند، او را رها، اجازه دهد یکبار دیگر دشت مقابلش را درهم بکوبد و بافتح آن به آرامگاه اجدادش برسد. اما مصطفا بدون هیچ عجله‌ای پا در رکاب و لجام به دست از محو شدن میرزا بهار در تاریکی لذت می‌برد و با بردباری در انتظار فروریختن بیشتر شب بود.

قدری انتظار دیگر با فروریختن شب و دانه‌های بارش از فراز آسمان، مصادف شد. مصطفا لجام رها کرد و با کوبیدن پا برگرده‌ی اسب، به او فرمان حرکت داد. اسب از سراسیمگی، قدم چیده پایین شد و به محض رسیدن به زمین هموار، شیهه کشید و سر برداشت.

دانه‌های درشت باران در یک چشم به هم‌زدن، تن مصطفا را تر کرد و گرده‌های اسب کهر را شست. خاک سرخ دشت میرزا بهار به سرعت گل شد و با فرود و فراز سم اسب به چهار سمت به پاشیدن آغاز کرد. گاهگاهی با رعدی، دشت روشن می‌شد و اسب با وحشت شیهه می‌کشید و گام‌هایش را تیزتر می‌کرد. مصطفا بر پشت اسب چسبیده بود و گویا به مصاف باران می‌رفت. قطره‌های باران مانند ساچمه‌هایی رها شده از میله‌ی تفنگ، بر رویش شلاق می‌زدند و پلک‌هایش را بر روی چشم‌ها می‌خوابانیدند و برگونه‌هایش بدون وقفه ضربه می‌زدند.

مصطفا به میرزا بهار می‌رفت که ملا رمضان را بی‌سر و صدا فراخواند و با نگار نکاح کند. نگار دختر هژده ساله‌ای از زن اول نادر بود. نگار یک و نیم سال می‌شد که دل به مصطفا داده بود و همه از این عاشقی اطلاع داشتند. هرچند کسی جرات افشای این رابطه را به نادر نکرده بود، اما او از همان ابتدا از این عشق بو برده بود و خودش را به در نفهمی زده بود تا این که چند روز پیش مصطفا صد دل را یک دل کرد دست دخترش را از او طلب کرد.

وقتی اسب کهر، مصطفی را به روستای میرزا بهار رساند، باران، تن قریه را شسته بود و ناودان‌ها، گرد و خاک بام‌های خانه‌ها را به کوچه ریخته بود. او آهسته از زیر ناودان‌هایی که هنوز آب باران را به جوهای کوچه رها می‌کرد، عبور کرد و به در خانه‌ی نادر رسید و آهسته از اسب پایین شد. به جز از صدای شرشر ناودان‌ها دیگر هیچ صدایی در قریه شنیده نمی‌شد. او تفنگش را از شانه پایین کرد و آهسته آن‌را در زیر سایه‌بان دروازه گذاشت و سپس با کشیدن دستی به سر و صورت، خواست حلقه‌ی در را تکان دهد، اما به محض این که دستش به دروازه رفت، دروازه باز شد و قبل از این که او پا در حویلی بگذارد، اسب کهر به داخل رفت.

حویلی نادر بزرگ بود و به قلعه‌ای شباهت داشت که گویی برای مصونیت بیشتر ساخته‌اند. در چهارسمت این حویلی، خانه‌های مستقلی موقعیت داشت، که برای زنان او بنا یافته بودند. در دم حویلی، مهمانخانه را یک دیوار از بقیه‌ی ساختمان‌ها جدا می‌کرد.



سال گذشته وقتی بهار آمده بود و اهالی ده همه خیمه‌های سیاه‌شان را برداشته بودند و به کوه رفته بودند، مصطفی نگار را در «کوه‌شصت» زیر بند سبزک دیده بود.

خیمه‌ی نگار در کنار آب، در همواری نسبتاً بزرگی در دل دره برپا شده بود. شرشر آب، خواندن کبک‌ها و گاهی هی‌هی چوپان‌ها نشانه‌ای از آغاز فصل زایش و رویش داشت. بهار از هرسو پیدا بود، در شاخه‌های زرشک و انجیر، در بوته‌های ارغوان و درختان بید، در ساقه‌های سپند و ریواس، بر روی شاخه‌ی پونه و زیره، در حنجره‌ی پرندگان، در کنار آب و روی سنگ و خاک. همه جا می‌شد بهار را دید. در فصل بهار اهالی ده بار می‌کردند و به

دره‌ها می‌رفتند و با برپا کردن خیمه‌های سیاه، دره‌ها را از سکوت چند ماهه بیرون می‌کشیدند.

نگار خوش‌اندام که شعله‌های بلوغ از وجودش زبانه می‌زد، بی‌خبر از نگاه‌های مصطفا که از پشت بوته‌ی زرشک نگاهش می‌کرد، تن به آب داده بود و از زیر سنگ‌ها ماهی می‌گرفت. مادر و برادرانش یک پیچ دره بالاتر به احوال‌گیری دوستان‌شان از قریه‌ی «بادامتو» رفته بودند. مصطفا محو نگار شده بود و نگار بی‌خبر از دوچشم پر شرر مصطفا، لباسش را تر کرده بود و برجستگی‌های اندامش را به تماشای دره گذاشته بود. او که در ماهی‌گیری از زیر سنگ‌ها مهارت پیدا کرده بود، بدون هیچ ترسی دست به زیر سنگ می‌برد و ماهی‌ها را از پناهگاه‌های شان بیرون می‌کشید و گاهی که خالیگاه سنگ، عمق داشت با سر به زیر آب می‌رفت و چند لحظه بعد با ماهی که در دستش برای بازگشت به آب تقلا می‌کرد، از آب بیرون می‌آمد. مصطفا با حیرت تمام به او خیره شده بود. او را می‌شناخت. دختر نادر چه زیبا شده است. چه صورتی، چه اندامی! اما چند سال بود که ندیده بودش. از وقتی که پدرش با نادر قطع رابطه کرده بود، دیگر او را از نزدیک ندیده بود. دل مصطفا مانند مرغ ناآرامی، خودش را به قفسه‌ی سینه می‌زد. دلش می‌خواست این ماهی‌گیری تا دنیاست ادامه داشته باشد. چشم‌هایش تیر کشیده بود و انگار تن نگار را لمس می‌کرد، حظ می‌برد و چشمش را از سینه‌های خیس شده‌ی او برنمی‌داشت. نگار در هر فرو رفتن و جهش زدن، بیشتر عریان می‌شد و لباس نازک برتنش بیشتر می‌چسبید و مو برگردن بلندش مانند چند مار سیاه تاب می‌خورد. مصطفا ذوب می‌شد. این نگار چه زیبا شده است، چه تنی و چه اندامی دارد! باورش نمی‌شد که همان نگار باشد. هیچ وقت او را به این زیبایی ندیده بود. چند سال قبل، او دختر خرد جثه‌ای بود که دل هیچ جوانی را نمی‌شوراند، اما او حالا به شراره‌ای مبدل شده بود که مصطفا را زمین‌گیر کرده بود. وقتی از سر و رویش آب می‌ریخت گویی غزالی در زیر باران تن بشوید و از تر شدن لذت ببرد، هیچ ترسی از آب نداشت و از

سنگی به سنگی خیز می‌انداخت و چابک دست به زیر آب می‌برد. اما این تماشا دوامی نکرد و با هی هی چوپانی از بغل دست، قُرُق دره شکست و نگار با خیزش سریع از آب بیرون پرید و با جمع کردن ماهی‌ها به درون خیمه گریخت.

مصطفی در دل چند فحش به چوپان داد و دعا کرد که زودتر شرش را از آن‌جا کم کند. پس از چند دقیقه دعای مصطفی مستجاب شد، چوپان رفت و نگار دو باره بیرون آمد، اما این بار جامه عوض کرده بود و با کارد و کاسه‌ای برای پاک کردن ماهی‌ها به کنار آب می‌رفت. مصطفی مات و مبهوت شده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. فکر کرد خواب می‌بیند. چند بار چشم‌هایش را مالید و سپس دوباره به خیمه و نگار نگاه کرد. چشم‌هایش درست دیده بود، نگار واقعیت بود. مصطفی رمه‌اش را فراموش کرده بود و دیگر به جز نگار اندیشه‌ای در سر نداشت. او از پس بوت‌های زرشک بیرون آمد و بر روی سنگی نشست. نی‌اش را از جیب بیرون کرد و شروع به نواختن کرد و چنان نواخت که صدای شرشر آب بند شد، گلوی کبک‌ها خشکید، درختان انجیر، زرشک و بید دره جان گرفتند و سنگ سنگ دره گوش شدند و کارد، گلوی ماهی نبرید. نگار شیدا شد و به سمت آوای نی سر برگرداند و با دیدن مصطفی از جا پرید و با نگاه ژرفی به سویش، او را شناخت:

- مصطفی هستی؟

مصطفی لب از نی برداشت:

- مصطفی هستم.

- این‌جا چه می‌کنی؟

- گله آوردم.

- از چه وقت این‌جایی؟

- چند لحظه پیش آمدم.

- پس این چوپانی که هی‌هی می‌کرد، تو بودی؟

- بلی من بودم.

با این جواب مصطفی، دل نگار آرام گرفت و در حالی که دوباره کنار آب می‌نشست و کاسه‌ی ماهی را بغل دستش جابجا می‌کرد، گفت:
- تا چند سال پیش هیچ مالدار ی ماهی نمی‌خورد، اما حالا ما همه ماهی‌خوار شده‌ایم.

مصطفی نگاهی به ماهی‌ها انداخت و گفت:

- ماهی این دره‌ها خیلی لذیذ است.

- پس بیا امشب مهمان ما باش!

مصطفی جوابی نداد، اما نگار گفت:

- چه روزهایی بود، همه کنار هم بودیم. همیشه به یادم بودی. پدرت آدم بدی است. رفت و دوستانش را فراموش کرد.

مصطفی خنده‌ای کرد و گفت:

- نگار تو به یکبارگی جوان شدی!

نگار جواب او را نداد، اما گفت:

- اگر همین نزدیکی‌ها هستی امشب حتمی بیا، پدرم هم می‌آید. یادی از گذشته می‌کنیم.

مصطفی چوبش را گرفت و همان‌طور که به گردنه‌ی کوه نگاه می‌کرد، گفت:

- از گوسفندانم در کی نیست. باید بروم. اگر شام توانستم به دیدن پدرت می‌آیم.

او این‌را گفت و با گذاشتن نی به لب یک‌بار دیگر دره را حزین کرد و روح و روان نگار را با خود برد. او نی بر لب کمی بالاتر رفت و گله را به بیسه‌ها سپرد و خود بر سنگی تکیه زد. صدای نی‌اش بلند و بلندتر شد، گویی سینه‌اش مالا مال از عشق شده است، آوای نی، رسا و رساتر شد. کبک‌ها بار دیگر آرام گرفتند و سر بلند کردند تا مبادا از بند نی رها شوند. محشر شده بود. خیلی وقت می‌شد هیچ چوپانی در این دره چنین از ته‌ی دل نی نواخته بود. نگار در کنار آب، کار در دست چشم‌ها را بسته بود و گوش‌هایش را به آمیزشی از صدای شرشر آب و نی سپرده بود.

مصطفی جوان رشیدی شده بود و نگار لرزیده بود. او خواستگاران زیادی داشت، ولی همه را با دشنام رانده بود و نادر که با خو و خاصیت دخترش آشنا بود، منتظر مانده بود تا دخترش یکی را دشنام ندهد و بدین گونه نشان دهد که او را پسندیده است.



آفتاب در پس صخره‌های کوه شصت پنهان می‌شد که دوباره سر و کله‌ی مصطفی پیدا شد. نادر هم آمده بود و گلّه را به گاش داخل می‌کرد. او به نادر سلامی داد و گفت:

- کاکا نادر! مهمان ناخوانده نمی‌خواهی؟
- نادر نگاهی به مصطفی انداخت و هه هه خندید:
- مصطفی تویی؟
- بلی کاکاجان!
- چشم ما روشن!
- من بعد از چاشت آمده بودم، شما نبودید.
- نگار به من گفت که آمده بودی. نام خدا بزرگ شدی!
- او این را گفت و چند سنگ به در گاش چید تا گوسفندها بیرون نیایند و سپس رو به مصطفی کرد و پرسید که گوسفندهایش کجا هستند؟ مصطفی گفت که گوسفندهایش کمی دورتر از آن‌جا، نزد چوپان دیگری اند و از آن بابت تشویشی نیست. او این را گفت و با نادر به سوی خیمه رفت. نگار که از گوشه‌ی خیمه، آمدن مصطفی را دیده بود، به‌عجله موهایش را شانه زده بود و چادری به سر انداخته، کتری را بر سر اجاق گذاشته بود تا برای رفع خستگی پدر و مهمان، چای دم کرده باشد.
- آن دو گرم گفتگو به خیمه داخل شدند. نگار از دور سلام کرد. نادر بدون این که علیک گفته باشد به نگار گفت: می‌بینی که بچه‌ی سبحان‌خان

چه جوان چُست و چالاکی شده است. نگار خندید و گفت که به پدرش رفته است. نادر حرف او را تایید کرد و گفت: دو نصف یک کچالو.

هر سه خندیدند و نادر، مصطفا را دعوت به نشستن کرد. مقابل هم نشستند و در حالی که نادر بالشتی را به زیر سینه‌اش جابجا می‌کرد به مصطفا گفت: - خوب قصه کن که پدر ناجوانت مصروف چه کارهایی است؟
مصطفا آهی کشید:

- کاکا نادر! بابایم احوال خوشی ندارد، مریض و گوشه‌گیر شده است.

نادر به عجله سرش را از روی بالشت بلند کرد و با نا باوری پرسید:

- جدی می‌گویی؟

- ها کاکا نادر!

- وای وای چه خبر بدی شنیدم. می‌دانی پدرت چه آدم شجاعی بود. او در این ملک جوره نداشت. تیرش خطا نمی‌شد. چه مرد جنگی و چه میرگن دلیری بود.

مصطفا با تایید حرف او گفت:

- بلی کاکا نادر! پدرم در گذشته‌ها شکاری بی رقیبی بود.

او این را گفت و سپس زیر چشمی به آخر خیمه نگاه کرد. جایی که نگار پتنوس چای را آماده می‌کرد. تا چشمش به نگار افتاد، به سویش لبخندی پر کشید:

- مصطفاجان! چای سبز می‌خوری یا سیاه؟

- اگر سبز باشد خوب است.

آن‌شب تا دیر وقت نادر و مصطفا اختلاط کردند. نگار اریکینی در وسط خیمه از سیمی آویزان کرده بود و خودش آن دورتر کنار دیگدان‌سنگی که در آخر خیمه برپا بود، به چوب پایه تکیه داده بود و به مصطفا نگاه می‌کرد: «برای خودش مردی شده است. چه کاکل و چه بروتی، چه گردن و شانه‌ای، چه ابرو و چشمی! پدر! اگر مرا به شوهر می‌دهی، از مصطفا نمی‌گذرم. خداوند میان این کوه شصت مصطفا را برای من فرستاده است که

او را بیسندم، تا دل همه خواستگارانم را جمع کرده باشم، تا دیگر قادر چلاق زینل‌ها پاچه برنزند و شصت به شصت و گردنه به گردنه دنبال پدرم نیاید. قادر! دیگر زحمت نکش، سر و کله‌ی بدریختت را نشانم نده، نمی‌خواهم دیگر چهره‌ی سیاه چُرده و ولنگ‌های کج تو را ببینم. من میان این شصت، مرد خویش را یافته‌ام. قادر! گوسفند و بزت مبارکت! من فروشی نیستم. پدرم این را می‌داند. من کسی را که می‌خواستم، یافتم. غیر از او هیچ دستی به تنم نخواهد رسید. برو! دیگر از سرم دست بردار! دیگر ریش سیاه و سفید به نزد پدرم واسطه نکن. همان دشنام‌هایی که خورده بودی، بدتر آن را خواهی شنید. من دختر ترس نیستم. واضح و روشن به پدرم خواهم گفت که اگر مرا شوهر می‌دهی، مصطفایا را می‌خواهم، فقط مصطفایا را. مصطفایا! نیم نگاهی به آخر خیمه بینداز! من این جا هستم و کباب یک نگاه چشم سیاه تو.

کاش از خدا بیشتر از این خواسته بود، مصطفایا همان گونه که به سخنان نادر گوش می‌داد، روگشتاند و نگاهی به نگار انداخت. نگار لبخندی به‌سویش حواله کرد و نگاه او را با نگاهی جواب گفت و سپس زانوهایش را جمع کرد، دو دست بر روی آن‌ها گذاشت و با گذاشتن سرش بر روی دست‌ها، چشم‌هایش را به مصطفایا میخ کوب کرد.

نادر تا نیمه‌های شب، قهرمانی‌ها و خودگذری‌های گذشته سبجان را به مصطفایا نقل کرد و در آخر به او گفت: مصطفایا می‌دانی! از این چوپانی و گله‌داری چیزی به دست نمی‌آید. حالا که نام خدا مردی شدی، می‌خواهم از خودت زندگی داشته باشی. می‌خواهم از خودت کسی باشی. می‌خواهم دیگر چوپان مردم نباشی. پدرت مریض و زمین گیر شد و رفت پشت کارش. او تو را به امیدی که روزی دستش را بگیری بزرگ کرده است و به امید تو نشسته است تا از خود پولی داشته باشی، تداوی‌اش کنی و خانه و کاشانه‌اش را آباد کنی. حالا نوبت توست که برایش بازو بگردی و این چوپانی عایدی ندارد که او و تو را به آرزو برساند. فقط باید تصمیم بگیری. تصمیم بگیری که خودت برای خودت کسی باشی. این روزها اوضاع خوب نیست. در غرب

هرات تک تک گروپ‌هایی پیدا شده‌اند که همه چیز دارند. هم پول، هم قدرت و هم شهامت. آن‌ها را می‌شناسم، می‌توانم با آن‌ها ارتباطی داشته باشم و در منطقه‌ی خود دو باره نام و نشانی کمایی کنم. یک روز از تو دعوت می‌کنم که مرا در یک تصمیم خوب معاونت کنی.

او این را گفت و سپس به مصطفی خیره شد. مصطفی که در بند نگار گیر افتاده بود، سر پایین انداخته بود و می‌گفت:

- کاکا نادر! هرچه شما صلاح بدانید.

مصطفی مدتی دیگر هم رماهش را در کوه شصت بالا و پایین می‌برد و گاهگاهی سری به نگار می‌زد تا این که یک روز نادر پیام فرستاد که ترتیب کار را داده است و مصطفی می‌تواند به او بپیوندد. مصطفی به محض احوال یافتن، رماهش را رها کرد و به نزد نادر به کوه آسمانی رفت، جایی که نادر با فراخوانی چند دوست قدیم و آدم‌های قابل اعتبارش، گروهی ساخته بود که یک‌بار دیگر بند سبزک را به جولانگاهش مبدل کند. نادر که در گذشته هم در این کوه‌ها راه‌گیری کرده بود، خوب بلد بود کارش را از کجا آغاز کند. او در اولین اقدام برای شرکتی که راه ارملک - بندسبزک را می‌ساخت، خبر داد که ماشین و بلدزرش را بردارد و برود، بند سبزک راه خداست، راه خدا نیاز به قیر ندارد. وقتی شرکت راه سازی این اخطار را جدی نگرفت دو انجنیر آن مفقود و چند بلدیزر آن حریق شد، ناچار اثاثیه‌اش را جمع کرد و رفت. راه‌گیری‌ها شروع شد و دیگر هیچ کسی بدون دلهره از این راه، نگذشت.



همه‌ی حواس مصطفی نزد نگار بود و از این که توانسته بود قناعت پدرش را برای نکاح بگیرد، غمی در دنیا نداشت. او شب گذشته صد دل را یکی کرده بود و برای نادر گفته بود که نگار را دوست دارد و قبل از این که کسی چشم بدی به سوی نگار بیندازد، بهتر است که اجازه دهد، آن‌ها را نکاح کنند. نادر هم که دامادی بهتر از او نمی‌یافت، فوری با رفتن او به «میرزا بهار» موافقه کرد و برایش گفت که برود ملا رمضان را بگوید که پنهانی نکاح شان را ببندد. او حین خداحافظی گفته بود: آهوگک! یک سال پیش باید از نگار خواستگاری می‌کردی، خوب حالا هم دیر نشده است، برو خدا نیک و مبارک کند! فقط متوجه باش که ما دوست و دشمن زیاد داریم، به تاریکی بروی و به تاریکی بیایی. روزها هم فقط از بودند در آن‌جا نگار بداند و بس. سه روز بعد تو را این‌جا می‌خواهم.

باران هم چنان می‌بارید و آب از سر و تن مصطفی می‌ریخت. وقتی به حویلی داخل شد، همه جا در سکوت بود و به جز از شرشر باران و صدای نودان‌ها دیگر صدایی شنیده نمی‌شد. از سگ خانه‌ی نادر هم خبری نبود. او به سوی کلکین‌ها نظر انداخت، هیچ چراغی روشن نبود. مطصفی به دلهره افتاد و حس عجیبی و سوسه‌اش کرد. حتمی اتفاقی افتاده است:

- قلندر! ها قلندر کجایی؟

کسی جواب نداد. او به عجله به سوی خانه نگار دوید. درب خانه کنده شده بود و چند متر آن طرف تر پرت شده بود. مصطفی به عجله داخل اتاق‌ها را گشت، هیچ کس آن‌جا نبود. مصطفی به کالا و اسباب خانه نظر انداخت، همه چیز سرجایش بود. پس چه اتفاق افتاده بود؟ عیال داری نادر کجا بودند، نگار کجاست؟ قلندر کجاست؟ از خانه‌ی نگار بیرون شد و خواست به سوی اتاق قلندر برود که ناگهان وسط حویلی چشمش به لاشه‌ی سگی افتاد که مرمی به سرش اصابت کرده بود. با شتاب به سوی اتاق قلندر دوید و به محضی

که از دروازه به داخل پا گذاشت در تاریکی در وسط خانه، چشمش به قلندر افتاد که با ریسمان محکم بسته شده بود. به عجله دهنش را باز کرد و پرسید:

- چه گپ شده است؟

قلندر نفس عمیقی کشید و با لکنت گفت:

- بردند! نگار را بردند...

این جمله‌ی کوتاه مانند تیری بر قلب مصطفا نشست. پاهایش سستی کرد و برای این که نیفتد، دستش را به دیوار گرفت. باورش نمی‌شد که نگارش را برده باشند.

- چه گفتی؟

- مصطفاخان! سه- چهار ساعت پیش «زینل‌ها» آمدند. همه مسلح بودند. خیل و عیال نادر را جمع کردند و به پیاده‌خانه‌های حویلی انداختند. مرا هم این‌جا بستند و نگار را بردند. بردند مصطفاخان! نگار را بردند...

قلندر نوکر این خانه بود که چهل سال از خانه نادر نگهبانی کرده بود. او همین‌جا بزرگ شده بود و وفاداری‌اش را هیچ وقتی به زیر سوال نبرده بود.

- کی‌ها بودند؟ از کجا بودند؟

- مصطفاخان! زینل‌ها بودند.

- فهمیدم که زینل‌ها بودند، اما کلان‌شان کی بود؟

- قادر چلاق

مصطفا با شنیدن نام قادر مانند مار زخمی به خود پچید. خونس به جوش آمد. میله‌ی تفنگ را محکم فشرد و انگشتانش به خارش افتاد. از این نام نفرت داشت. هر وقت نام قادر را می‌شنید، مثل این که روغن داغ در وسط شانه‌هایش ریخته باشند، می‌سوخت. خبر داشت که قادر چلاق چند بار برای نگار خواستگاری کرده بود و خوب می‌دانست که او خوشدار نگار است، اما هیچ وقت فکر نمی‌کرد که بیاید و نگار را بدزدد.

- نامرد! پیدایت می‌کنم، دختر دزدیدن را برایت نشان می‌دهم. تو نگار

مرا می‌دزدی! نامرد کثیف! چشم‌هایت را با برچه می‌کشم. خونت را می‌خورم.

برایت زنده‌سر نمی‌گذارم. مورچه که بال کشید وقت گم‌شدنش است! تو بال کشیدی و پای از گلیمت فرا گذاشتی، پایت را می‌شکنم. آتشی در خرمنت بیندازم که از کرده‌ات پشیمان شوی. چلاق نامرد! چلاق کیف!

مصطفی برچاهش را از غلاف کشید و روی زمین بر نوک پنجه‌ها نشست، دست‌های قلندر را باز کرد و همان‌طور که برچه را سرجایش می‌گذاشت، گفت:

- پاهایت را خودت باز کن.

او این را گفت و به سرعت به سوی اسب دوید. اسب که تازه به آخور رسیده بود، سر از کاه برداشت و به اطاعت از صاحبش به‌راه افتاد و چند لحظه بعد بدون این که خستگی گرفته باشد در زیر باران با یک هی مصطفی، چاردست شروع به دویدن کرد. مصطفی تند تند به گرده‌های اسب پا زد و با شلاق بر پشتش کوفت. از کوچه‌های میرزا بهار به عجله گذشت و خودش را به دشت شمالی دهکده رساند. ریزش باران هنوز تاریکی آن‌جا را در گرو داشت. چشم‌هایش جایی را نمی‌دیدند: نه ردی بود و نه نشانی. انگار قادر و همراهان او را باد و باران با خود برده باشد، هیچ علامتی از هجوم و بازگشت زینل‌ها دیده نمی‌شد. پالیدن آن‌ها در این دشت، بیهوده بود. زینل‌ها رفته بودند و اثری از آن‌ها نبود.

مصطفی از جستجو دست کشید و ناگهان مسیرش را عوض کرد و راه کوه آسمانی را در پیش گرفت. برای زود رسیدن به کوه آسمانی باید کم‌رُبر می‌زد و از کنار قریهٔ «بادامتو» به کوه شصت می‌پیچید و همان‌طور جر بالا دشوار ترین راه به سوی نادر را در پیش می‌گرفت.

در بلندی‌های کوه، باران جایش را به برف داده بود و برف کویه نمی‌گذاشت اسب به راحتی به جلوگام بردارد. آن‌گاه که کوره راه در میان سنگلاخ‌ها از نظر چپ می‌شد، اسب درمی‌ماند و با نفسک‌زدن به مصطفی می‌فهماند که کوره راه گم شده است، تصمیمت را بگیر! مصطفی که اسبش را خوب می‌شناخت و از حرکت‌هایش، وضعیت را درک می‌کرد با هی

گفتن هدایت به پیش رفتن می‌داد و بدین‌گونه برایش می‌گفت که راهی برای برگشت نیست، برو! مصطفا نه برف را می‌فهمید و نه خنکی را احساس می‌کرد، از گردنه‌ای به گردنه‌ای دیگر می‌پیچید و بر گرده‌ی اسب لگد می‌کوفت و هی گفتنش لرزه بر اندام کوه می‌انداخت و آنگاه که راه قدری هموار می‌شد، دیگر مواظب اسب و لغزیدن نبود، یکسره نقشه می‌کشید و به فکر نجات نگار بود.

او وقتی به قرارگاه رسید، صبح شده بود. ابر مقداری برف بر روی سنگ‌های کوه آسمانی ریخته بود و دیگر دل باریدن نداشت. بهره‌دار از دور مصطفا و اسبش را شناخت و به عجله به نادر خبر برگشت مصطفا را رساند. نادر از جا پرید و برگشت زود هنگام مصطفا را به فال بد گرفت. او کرتیش را به شانه انداخت و درحالی‌که چوبی را از پشت دروازه به خاطر راه رفتن روی برف برمی‌داشت، زیر لب گفت: خدا خیر کند. حتمی اتفاق بدی افتاده است. او این را گفت و از اتاق سنگی پا به بیرون گذاشت. روشنی برف، دید چشم‌هایش را تار کرد و او طبق عادت همیشگی، دستانش را بر روی چشم‌ها سایه‌بان کرد.

مصطفا و اسب هیچ کدام حال خوبی نداشتند. یکی بدتر از دیگری می‌نمود، رنگ مصطفا سیاه شده بود و خنکی به استخوانش خزیده بود و دستش در لجام و پایش در رکاب خشک شده بود و توان حرکت نداشت. اسب هم اگر قرارگاه را دیگر در چند قدمی ندیده بود، پا می‌زد و دیگر قدمی هم برای رساندن مصطفا به پیش نمی‌گذاشت.

نادر وقتی به اسب مصطفا که به کندی می‌آمد، نگاه کرد، فوری فهمید که تمامی شب را راه زده اند و توان شان را از دست داده اند. او به عجله دستور افروختن آتش داد و با رسیدن مصطفا بدون این‌که کلمه‌ای پرسیده باشد، او را به کنار آتش برد و کمی دورتر به دیوار تکیه داد و سپس برایش گفت: آتش و چای هر دو می‌چسپد. می‌دانم که خبر بدی آوردی، اما تا چای نخوردی لب ننگشایی! نادر کتری سیاه را از روی سنگ برداشت و با

پرکردن پیاله‌ای از جایش برخاست و آن‌را در میان دستان سرد و خشک شده‌ی مصطفی‌ا جابجا کرد: بگیر چایت را بخور! یخت باز شود.

مصطفی‌ا پیاله‌ی چای را وسط دو دستش نزدیک دهن گرفت و تند تند شروع به نوشیدن کرد، می‌خواست زودتر لبان یخ بسته‌اش باز شود و همه چیز را به نادر بیان کند.

- دیوانه! تو از راهی آمدی که کسی در تابستان جرات عبور از آن را ندارد. تو به فکرت هستی؟

مصطفی‌ا که اندکی به حال آمده بود، با لرزش محسوسی، لب گشود:

- کاکا نادر! نگار را زینل‌ها بردند...

نادر مثل این که درست نشنیده باشد، چیغی از سرش کنده شد:

- چی!؟

- نگار را قادر نامرد بُرد!

- چه وقت؟

- زینل‌ها قبل از رسیدن ریخته بودند به قلعه، دست و پای همه را بسته بودند و نگار را با خود برده بودند.

نادر از جا برخاست، دروازه را گشود و با نعره‌ای که به دره پیچید، ظاهر صدا کرد. ظاهر که بر سر صخره پهره می‌کرد، با نعره‌ی نادر وحشت‌زده خودش را از روی برف به پایین رها کرد و تا نادر رفت دوباره ظاهر صدا بزند، مانند سربازی مقابلش ایستاد:

- عاجل برو بچه‌ها را جمع کن! اسب‌ها را هم زین کن! زود شو!

او در یک چشم به هم‌زدن به بیرون دوید و چند دقیقه بعد با گروه تا به دندان مسلح با اسب‌های زین شده در همواری قرارگاه، منتظر هدایت نادر ایستاد. نادر از خانه‌ی سنگی از نزد مصطفی‌ا بیرون آمد و در مقابل رژه مردان مسلح شروع به راه رفتن کرد. حمله به زینل‌ها که در غرب کُرُخ موقعیت داشت و نزدیک ولسوالی بود، کار آسانی نبود. هر تصمیم عجولانه‌ای می‌توانست پیامد سنگینی داشته باشد. آیا زینل‌ها که دختر برده

بودند، همان‌طور دست روی دست نشسته بودند و منتظر نادر بودند که بیاید دخترش را پس ببرد. نه، سگی که استخوان می‌خورد با کونش مشورت می‌کند. حتمی آن‌ها آمادگی دفع حمله او را دارند. پس چه باید می‌کرد؟ نادر ناآرام راه می‌رفت و زیر لب چیزی می‌گفت. مردان جنگی او هم چنان منتظر فرمان بودند و او نقشه‌هایی را در ذهنش سبک و سنگین می‌کرد. او همیشه وقتی به قضیه‌ی سختی برمی‌خورد، راه می‌رفت و راه می‌رفت تا ناگهانی گره می‌گشود و تصمیم می‌گرفت.

- ظاهر!

- بلی نادرخان!

- شماره‌ی رمضان را داری؟

- بلی، دارم!

- برو رُخ کن.

- چشم

ظاهر به یک خیز به سر صخره بالا شد و با بیرون کشیدن موبایلش از جیب، آن‌را روشن کرد و سپس شماره‌ی رمضان را گرفت. چند لحظه بعد رمضان بلی گفت.

- کاکا رمضان! یک دقیقه گوشی را داشته باش، کاکا نادر می‌خواهد با

تو گپ بزند.

او این‌را گفت و به عجله نادر را از پایین صدا کرد. نادر با چوب دست به صخره بالا شد و با گرفتن موبایل به رمضان گفت:

- رمضان کجایی؟ به میرزا بهار هستی؟

- بلی نادرخان! خانه هستم.

- از دیشب خبر داری؟

- نه نادرخان! چه گپ شده؟

- زینل‌ها آمدند، نگار را بردند.

- چه می‌گویی نادرخان؟

- چیزی که شنیدی. وحالا تو یک کارکن. برو به زینل‌های درخت
توت. قادر چلاق را پیدا کن. برایش بگو که کار خوب نکرده است. برایش
بگو که نادر کی است و از دستش چه ساخته است. برایش بگو که دختر را
به سلامت و بدون این که احدی بفهمد در تاریکی شب همان‌طور که برده
است، همان‌طور پس برگرداند به خانه و کاشانه‌اش. در غیر آن نادر آدم خیلی
بدی می‌شود، هر چه دید از خودش دید. این گپ‌ها را واضح واضح برایش
بگو و بگو که نادر به هیچ کس رحم نمی‌کند. اگر دیدی که من من کرد،
از موبایل خود برایم زنگ بزنی تا با او گپ بزنی. بچه‌ات را بگو که تو را با
موتورسایکلش به زینل‌ها برساند. من روی این صخره نشسته‌ام تا زنگ تو بیاید
و تکلیف مرا روشن کند. برو حرکت کن! معطل نکن.

نادر این را گفت و تلفون را قطع کرد. مصطفا هم با قدری رمق یافتن بر
سر صخره بالا شده بود و به گپ‌های نادر گوش می‌داد. نادر حینی که تلفون
ظاهر را پس می‌داد به مصطفا گفت:

- ترتیب حمله به زینل‌ها را بگیر! چند آرپی جی، پیکا و مقداری نارنجک
آماده کن. اگر دختر را نداد، امشب حمله می‌کنیم. منتظر تلفون ملا رمضان
نمی‌مانیم، من جواب قادر چلاق را می‌فهمم.

- کاکا نادر! تو در این معامله دخالت نکن، من با بچه‌ها می‌روم، می‌دانم
چه کنم. این نامرد نامزد مرا برده است، معامله بین من و اوست. تو همین جا
باش. دخترت را برمی‌گردانم.

- حالا فرض کن که رفتی و نگار را آوردی، نگار دیگر آن نگار
نیست، آبرویش رفته است، آبروی ما رفته است. می‌دانی این سبیل‌ها دیگر
در پشت لبم سنگینی می‌کنند. تو هم روزگار بهتری از من نداری. از دیروز
که اجازه‌ی نکاح نگار را برایت دادم او دیگر ناموس تو بود. حالا اگر همه‌ی
زینل‌ها را به تیر ببندم، این لکه‌ی ننگ را پاک کرده نمی‌توانم.

مصطفا که تازه به عمق گپ رسیده بود، دلش لرزید، لب‌هایش لرزید،
چشم‌هایش پُر از اشک شد، سرش را به روی شانه‌ی نادر گذاشت و زار زار

گریست. اشک‌های نادر هم جاری شد. ظاهر از سر صخره پایین شد و غم قوماندانش را با دیگر بچه‌ها تقسیم کرد و با قصه کردن ماجرا برای‌شان گفت که آماده‌ی یک نبرد خونین باشند.

درست ساعت دوی بعد از چاشت بود که موبایل ظاهر زنگ زد. رمضان بود، می‌خواست با نادر گپ بزند. نادر گوشی را گرفت و بلی گفت.

- نادرخان! من پیام تو را به قادرخان رساندم. همین حالا هم او در کنار من است و به گپ‌های ما گوش می‌دهد. خیلی علاقه‌مند است با تو گپ بزند.
- پیش از این که او با من گپ بزند بگو که به جواب وصیت من چه گفت؟

- نادر خان حالا من وسط دو دوست چه بگویم، بهتر است که خودش گپ بزند.

- گوشی را بده برایش!

- چشم.

- بلی!

- قادر هستی؟

- بلی نادرخان! گوشی را از ملا رمضان گرفتم.

- نامرد! به تاریکی شب می‌آیی دختر می‌دزدی؟

- نادرخان! من صد بار نگار را از تو خواستگاری کردم، ندادی. دیگر راهی نداشتم.

- بد کردی بی وجدان کثیف! به تو چلاق کی دختر می‌دهد. تو با این کارت حیات خود و زینل‌ها را خراب کردی. می‌دانی با کی طرف هستی.

- نادر خان! به دامادت فحش نده! من همراهت به خوبی گپ می‌زنم.

- بد می‌کنی تو کثافت دزد. آبرومندانه دختر را به ماما رمضان بسپار که به خانه ببرد.

- نادرخان! فحش نده. دمبت زیر پای من است. کسی که شیشه در دست

دارد مانند تو تند نمی‌رود.

- قادر ببین! اگر به طرف نگار بد نگاه کردی با خودت و تمامی خانواده‌ات خداحافظی کن.

- نه نادر خان! آن روزها که تو بر سر مردم کرخ حکمروایی می کردی، گذشت. حالا خودت مانند موش سوراخ به سوراخ از ترس حکومتی‌ها پنهان می شوی. من آدرس تو را به آن‌ها دادم و برای شان گفتم که ساختن راه ارملک- بند سبزک را تو معطل کردی. برای شان گفتم گندم‌هایی که به مردم بادغیس می رفت، تو غارت کردی، برای شان گفتم که تو دزد سرگردنه‌ای و خلاص. حکومت هم از تمام شاهکاری‌های تو خبر دارد. آن‌ها به زودی کلکت را می کنند. حیف نگار که دخترت دوست. او را گریختاندم تا از شرت خلاص شود. دلم می گفت که در یکی از روزها دست نگار را به دست دزد دیگری می دهی و او را حیف می کنی، از همین سبب بود که رفتم و او را آوردم تا زن مصطفا دزد نشود. خبر داشتم که این سگ تازی تمامی وقت به چهارطرف نگار دمبک می زد و پوز پوز داشت. آینده‌ی تو و بچه‌ی سبحان مرگ است. برای شما کسی نماز جنازه هم نمی خواند.

- قادر حرفت را برابر به دهنتم بزن! اگر نگار را رها کردنی نیستی، یکی و خلاص گپ آخر را بزن! بد و بیراه نگو. روزهای کی پوره است، به خدا معلوم است، اما چیزی که می فهمم این است که تو با این کارت عمرت را کوتاه کردی. به زیر زمین بروی پیدایت می کنم و سرت را جدا می کنم و به کف دستت می گذارم. اگر نگار را تحویل ملارمضان نکردی فاتحه‌ات را همین حالا بخوان!

- نادرخان! فکر نکن که ما از بیخ بوته پیدا شدیم. ما هم از کسی کم نیستیم. دل جمع باش! مرده‌ی ما هم از خود دفاع می کند. و حال خبر خوش این که دیگ‌های ما بار است، امشب زینل‌ها جشن دارند. امشب دخترت را نکاح می کنم و تو بالاشو سر کوه دوندر، هرجا را چراغان دیدی، عروسی نگار همان‌جا است. امشب نگار را نکاح می کنم. یکی و خلاص دلت را جمع می کنم و ها از یادم نرود، ملا رمضان هم دعوت ماست. او را تا ختم عروسی

رخصت نمی‌کنیم تا شاهد حال باشد...

تلیفون قطع شد و همان‌طور به دست نادر ماند. لحظه‌هایی بدون هیچ نفسی چشمش به سنگ مقابل دوخته شد. از حرکت بازمانده بود. غم فرزند و تهدید قادر او را گیج و درمانده کرده بود. هیچ کس یارای حرکت نداشت. مثل این که زمان متوقف شده باشد، کسی از جایش تکان نمی‌خورد.

سکوت مرگبار دره را صدای کبکی شکست و مانند این که برای مصطفی نغمه‌ی همدردی سر داده باشد از ته‌ی دل خواند و بار دیگر خواند و بار دیگر خواند تا به جوابش از آن‌طرف دره کبک دیگری خواند و سپس دره به دره هر چه کبک بود به خواندن آغاز کردند. محشر شده بود، از هر سو صدای کبکی بلند بود و کرکر می‌کرد. همه جا کرکر بود. کرکرها یکی می‌شدند و چند دقیقه امتداد می‌یافتند و سپس خاموش می‌شدند. و آن‌گاه که سکوت بار دیگر دره را نفس‌گیر می‌کرد، باز همان کبک اولی مانند این که از سکوت متنفر باشد، سینه سپر می‌کرد و باد در گلو می‌انداخت و از ته‌ی دل می‌خواند و سپس از آن‌سوی سنگ، کبک دومی پاسخ می‌داد و همین‌طور سنگ به سنگ آواز کبک‌ها تکرار و تکرار می‌شد.

نادر به آهستگی چشم از سنگ مقابل جدا کرد و با صدای آرامی گفت: برویم. جنگ امشب را قادر خواست. برویم. درنگی لازم نیست و رحمی هم در کار نخواهد بود.



نزده سوار در حرکت بودند و از فراز کوه آسمانی در میان کوره راه به رمه‌ی گرگی شباهت داشتند که زمین را بو کرده خودش را به طعمه می‌رساند. نادر با گذشتن از «خواجه چهارشنبه» و با عبور از سرک، راهش را به شمال کرخ برد تا بعد از طی کردن «بنوش دره» خودش را قبل از فرارسیدن شب به کوه «چهارتاق» برساند و از آن‌جا بالای زینل‌های درخت توت حمله کند.

ساعت هشت شام بود که نادر و گروه او به کوه چهارتاق رسیدند. در این جا از برف سنگین کوه آسمانی در کی نبود، زمین مرطوب بود و معلوم می شد که آفتاب در طول روز برف را مجال بقا نداده است. هر چند خنک بود، اما می شد در هوای آن جا نفس راحتی کشید و مدتی دور از آتش و بخاری، روی سنگ ها نشست و ماندگی زودود.

آن ها درست در موقعیتی که قریه ی زینل ها به خوبی از فراز آن نمایان بود، قرارگاه ساختند تا با رفع خستگی و تشریح برنامه، نادر دستور حمله صادر کند.

قلعه ی قادر در جناح شمال قریه بنا یافته بود و برای روشنی مجلس، آن شب در چند محل جنراتور روشن کرده بودند. صدای موسیقی و آهنگ هایی که در این اواخر در محفل های عروسی هرات معمول شده بود از بلندگوها بلند بود و این جا بود که می فهمیدی دیگر از عنعنه ی ساز و دهل خبری نیست. نادر به مصطفی گفت: پشت یک سنگ که از دیدن پنهان باشد، آتش بیفرورزید و چای دم کنید و با حوصله مندی دم بگیرید تا هوا تاریکتر شود و موقع حمله برسد. او این را گفت و سپس به سر سنگی بالا شد، تفنگ دراگنوف را از مصطفی گرفت و چشم به دور بین آن گذاشت: در سمت غرب قلعه هفت-هشت دیگدان گذاشته شده بودند و دیگ های برنج می جوشیدند، آشپزها مشغول بودند، یکی آب می ریخت، دیگری چمچه می زد و دیگری آتش زیر دیگ ها را شعله ورتر می کرد. روی صفا تجیر زده بودند و چهارطرف روی تشک ها مهمان ها دور و نزدیک قادر نشسته بودند و به خاطر صدای بلند موسیقی سر را در گوشها کرده با هم گپ می زدند. دختر و بچه ها هم در گوشه کنار می لولیدند و منتظر بودند که کسی بر سر قادر پول باد کند تا یک دیگر را لگدمال کنند و چند افغانی از هوا بقاپند.

نادر وضعیت قلعه و منطقه را خوب مورد مطالعه قرار داد و بعد از چند نگاه پی در پی، رو به ظاهر کرد و گفت:

- تو چهار نفر از بچه ها را بردار و برو به بلندی سمت شمال قریه، آن ها

را در گردنه‌ی «چاهک» در پس سنگ‌ها جابجا کن و خودت پایین شو و آهسته برو داخل قریه، وقتی به قلعه نزدیک شدی، مستقیم برو کنار آسیاب و در پناه دیوار، جای خوب و مطمئن برایت پیدا کن و همان‌جا آرام بگیر. این چهار نفر از بالای گردنه به سوی قلعه انداخت کنند. البته نه تند، بل کنده کنده، اما دوامدار. وقتی نفرهای قادر چلاق متوجه شوند که شما از راه دور و از سرگردنه آن‌ها را هدف می‌گیرید به ریش شما می‌خندند و به عجله برای دستگیری و تار و مار شما از قلعه بیرون می‌دوند و از کنارت می‌گذرند تا خود را به آن بی‌عقل‌ها برسانند. در این وقت است که کارت آغاز می‌شود و از پشت‌سر با تک فیر شروع به کشتن آن‌ها می‌کنی.

وقتی حرف نادر تمام شد بادقت به سوی ظاهر نگاه کرد و آرام پرسید:

- فهمیده شد؟

او جواب داد:

- بلی نادرخان!

- حالا همین‌جا بنشین و خوب خودت را با محل آشناکن!

و همین‌طور رویش را به سمت مصطفا دور داد و گفت:

- بچه میرگن تو هم دراگنوفت را بردار و کنار همین سنگ بنشین و هرکس که شباهت به قادر داشت وسط پیشانیش بزن! من هم با باقی بچه‌ها به سمت تپه‌های شرق قریه می‌روم و تلاش می‌کنم داخل قلعه شوم و نگار را پیدا کنم. ها یک چیز یادم نرود، مخابره‌های شما هم روشن باشند تا در موقع ضرورت از یک‌دیگر احوال بگیریم.

نادر یک بار دیگر دراگنوف را برداشت و با دوربین شب‌بین آن به قلعه نظر انداخت. سر بام‌ها حدود شش نفر مسلح پهره می‌کردند و در دروازه قلعه حدود چهار نفر مسلح دیگر مواظب راه و رفت و آمد مهمانان و پنج نفر دیگر هم در چهارسمت قلعه در گشت بودند. زیر تجیر دو صف مهمان نشسته بودند و چای می‌خوردند. قادر هم بالا تر از همه، پیراهن و تنبان سفید و نو پوشیده بود و برای تعدادی هدایت صادر می‌کرد. آشپزها هم چنان

مصروف دیگرها بودند و دودی که از دیگدانها برمی‌خاست بر سر قلعه در تاریکی شب گم می‌شد.

نادر خودش را به سنگ تکیه داد و مانند همیشه که قبل از جنگ، دستانش می‌خارید و دیوانه می‌شد، دست‌هایش به خارش افتاده بودند و بی‌قرار دریدن بودند. مصطفی پپاله‌ی چای را به نزدیک نادر گذاشت و گفت: کاکا! چایت را بخور و خستگی بگیر که به‌خیر حرکت کنیم. نادر پپاله‌ی چای را برداشت و شروع به نوشیدن کرد. چای برایش گرمی بخشید و دستانش را اندکی ملایم کرد.

خواستند به‌راه بیفتند، که ناگهان صدای موسیقی قطع شد و همه‌های در قلعه در گرفت. نادر در آنگوف را برداشت و چشم به‌دوربین گذاشت، لخت آتشی وسط قلعه می‌دوید و چنان می‌نمود که کسی خود را آتش زده باشد. چند نفر هم با چادر و سطل آب به دنبالش می‌دویدند، اما سرعت او چنان تیز بود که هیچ‌کسی به او نمی‌رسید. او چند دقیقه وسط حویلی دوید و سپس وسط راه افتاد و آنوقت بود که آب و چادر بالایش انداختند. دست‌های نادر به پهلوها افتادند، گل‌پوش خشکی کرد و ناگهان قلبش لرزید. اگر نگار خودش را آتش زده باشد چه؟ کی می‌توانست باشد؟ نگار؟ ای خدا چه به حال روز دخترم آمد. این درگرفته کی بود؟ با صدای لرزانی گفت: ظاهر زود ملا رمضان را رخ کن!

ظاهر به‌عجله موبایلش را از جیب کشید و با روشن کردن آن به رمضان زنگ زد. دقیقه‌ای بعد رمضان بلی گفت و نادر به عجله پرسید:

- کی خودش را آتش زد؟

رمضان وحشت زده گفت:

- نگار! نادرخان، نگار...

رمضان که فهمیده بود که نادر در نزدیکی‌ها است و خودسوزی دخترش را دیده است به عذر افتاد:

- نادر خان! پنج دقیقه صبر کن که من از این‌جا گم شوم...

نادر گوشی را قطع کرد و با سکوت مرگباری به سوی افرادش دید. مصطفی رنگ به رخ نداشت، دلش گواهی حادثه وحشتناکی را می‌داد و بی‌صبرانه منتظر نادر بود تا جریان را بازگو کند، اما نادر خاموش بود. در وجودش سوختگی احساس می‌کرد. تمام بدنش سوزنک می‌زد و پشتش می‌لرزید. مصطفی ساییده شدن دندان‌هایش را می‌شنید و نگرانش بیشتر می‌شد:

- کاکا نادر! چه گپ شد؟

- شعله‌ی وسط قلعه را دیدی؟

- بلی

- نگار بود.

مصطفی فریادی زد و ناگهان بر روی دستان نادر افتاد. نادر او را بلند کرد و کمی آب خواست. ظاهر به عجله سر قمقمه‌ی آب را گشود و به او داد. او آب را به روی مصطفی زد:

- مصطفی به‌خود بیا! به‌خود بیا که نگار سوخت، نامزدت در گرفت و سوخت. تفنگت را بردار! بردار که وقت انتقام گرفتن است.

نادر، مصطفی را به‌روی سنگ رها کرد:

- بچه‌ها عاجل دراگنوف را بدهید!

او به عجله تفنگ را دو باره گرفت و بر سر سنگ گذاشت، تن سوخته‌ی نگار را بر روی صُفه آورده بودند. قادر بالای سرش ایستاده بود. هراسان به نظر می‌رسید. نادر وسط دو ابروی او را نشان رفت و ماشه را کشید. دراگنوف زوزه کشید و ثانیه‌ی بعد میان دو ابروی قادر شکافته شد و در کنار نعش سوخته‌ی نگار افتاد. مهمان‌ها که تا این لحظه تماشاچی سوختن نگار بودند با افتادن قادر و فواره زدن خون از وسط پیشانی‌ش وحشت زده به هر طرف شروع به دویدن کردند. نادر مانند ببری غرید:

- مصطفی برخیز! پلان ما برهم خورد، از همین جا کار را تمام می‌کنیم.

او این را گفت و دید که مصطفی هنوز می‌لرزد و توان شلیک را ندارد.

لگدی محکمی به پشتش کوبید و خطاب به همه گفت:

- شروع کنید! کسی زنده از قلعه بیرون نشود.

مصطفی زانو زد و ماشیندار پیکایش را بالا کرد و شروع به شلیک کردن کرد. در یک چشم به هم زدن نزده نفر به سوی قلعه بدون وقفه فیر می کردند. گلوله‌ها صغیرکشان به درو دیوار قلعه و برسینه و تن مهانان می نشست. نادر با دراگنوف خویش از میان مردمی که وحشت زده جایی برای پنهان شدن جستجو می کردند، تک چین می کرد و با هر زوزه تفنگش پیشانی یکی سوراخ می شد و به زمین می افتاد. ظرف چند دقیقه قلعه‌ی مست موسیقی و رقص به دوزخی از دود، آتش و گلوله تبدیل شد، همه بر روی هم غلتیده بودند. مصطفی با شلیک چند خشاب از جایش برخاست و از کوه به پایین غل خورد و با صدای بلندی گفت:

- وقتی به درون قلعه رسیدم، درنگ کنید و مواظب من باشید.

مصطفی تفنگ «پیکا» را روی دست آماده داشت و به محضی که در کوچه‌ها سیاهی می دید، ماشه را می کشید و چند گلوله رها می کرد و از آن بالا جایی که نادر و رفقاییش بودند، تفنگ‌ها به نوبت زوزه می کشیدند. هرگاه کلاشکوفی خاموش می شد، پیکایی به صدا در می آمد و هرگاه پیکا آرام می شد، دراگنوف زوزه می کشید و راکت‌های «آر پی جی» هم بدرقه راه می شد.

بعد از پانزده دقیقه شلیک مداوم، نادر صدا زد:

- بچه‌ها! حالا شلیک نکنید، یک وقفه تا مصطفی به قلعه داخل شود.

او به داخل پا گذاشت. هر طرف یکی غرقه در خون افتاده بود. صدای ناله از پس درخت‌ها و دیوارهای شکسته و ریخته بلند بود. دیگ‌های پلو، سبزی و گوشت سوراخ شده بود و از آن‌ها آب و روغن بر روی آتش می ریخت و بوی سوختگی بالا می شد. همه جا بوی باروت و مرگ بود و مصطفی مانند گرگی در میان نعش‌ها به جستجوی نگار. او نگار سوخته را بر سر صُفه یافت. قادر در کنارش افتاده بود و شیاری از خون از پیشانی‌اش به بیخ گوش رفته بود و در زیر موهایش گم شده بود. مصطفی پیکا را به صورت

قادر گذاشت و با شلیک نیمی از شاجور، صورت قادر را به تکه‌یی از گوشت و استخوان کوبیده مبدل کرد و سپس با یک حرکت نگار را به شانه انداخت و از قلعه به عجله بیرون شد. از تن سوخته نگار خون می‌ریخت، مرمی‌ها دل و سینه‌اش را سوراخ و مرگش را سهلتر کرده بودند.

مصطفی لحظه‌هایی بعد درحالی که نفسش کوتاهی می‌کرد، به نزد گروهش به سر کوه چهارتاق رسید و در مقابل نادر زانو زد و نعش سوخته‌ی نگار را به پیش پای پدر گذاشت و آنگاه تفنگ‌ها خاموش شد و باد سردی از بالای دره برخاست و بر سنگ و لاج چهارتاق خورد و بر سر و صورت آنان شلاق کشید. نادر کشته و سوخته زیاد دیده بود. همه‌ی عمرش در کشتن، سوختن و به آتش کشیدن گذشته بود، اما سوخته‌ی دختر خودش را ندیده بود. برای اولین بار بود که درد جانگداز از دست دادن فرزند را احساس می‌کرد. خیلی سخت است کسی را که با رنج و مشقت بزرگ کرده‌ای و همیشه برایت لبخند زده است، مرده باشد، سوخته باشد، تنش سوراخ سوراخ شده باشد، باور نکردنی است. خدایا این درد چقدر سوزنده است، چقدر طاقت فرسا است. هیچ وقت تصور مرگ نگار را نکرده بود. نگار سوخته بود. خودش را آتش زده بود. چقدر سخت است، گوشت تنت بسوزد، کباب شود، اما تو سوختن را دوست داشته باشی، بخواهی بسوزی و سوخته باشی. از نجات فرار کنی و از کسانی که بخواهند تو را از چنگ مرگ برهاند، فرار کنی. نگار به صحن قلعه دویده بود. دویده بود تا دست کسی برایش نرسد، دویده بود تا پاک سوز شود. نگار، تو کباب شدی؟ نگار، تو سوختی؟

نادر زار زار گریست. مصطفی اشک ریخت و یاران آن‌ها هر کدام به پای سنگی رفتند و گریه سردادند. از ولسوالی موترهای پولیس حرکت کرده بودند و دشت چهارتاق را با چراغ‌های پُر نورشان روشن ساخته بودند و به سرعت به زینل‌ها نزدیک می‌شدند. دیگر مجال ماندن نبود. باید محل را ترک می‌کردند. نادر از جا برخاست و نعره زد:

- همه به سوی اسب‌ها!

همه به سرعت به سوی اسب‌ها که در کمرگاه کوه بودند، رفتند و او نعلش دخترش را به شانه انداخت تا برای دفن به کوه آسمانی ببرد.



نادر را زمین و زمان جا نمی‌داد. تا چشمش را بسته می‌کرد، تن سوخته دخترش را می‌دید. شعله‌های آتش وسط قلعه، آه! چقدر سخت است، گوشت تنت بسوزد، کباب شود. «جزغاله» شدنت را حس کنی و صدای ترک برداشتن استخوانت را بشنوی.

جسم سوخته نگار را آورده بودند و در بالای قرارگاه و در کمرگاه کوه آسمانی زیر سنگی گذاشته بودند. چند تا از بچه‌ها قبر می‌کنند.

نادر و مصطفی کنار نگار نشسته بودند. سفیدی چشم نگار بیرون زده بود و از آن آب سیاه رنگی بیرون می‌آمد. گوشت صورتش چاک شده بود و استخوان گونه‌ی راستش معلوم می‌شد. یک دستش از زیر پارچه‌ی سیاه رنگی که بر رویش هموار بود، بیرون افتاده بود و انگشتان سوخته‌اش کج شده بود و با هم تاییده بود.

مصطفی به او نگاه کرد. باورش نمی‌شد که نگار مرمربینش به کباب سوخته‌ای مبدل شده باشد. این همان دختر کنار آب بود؟ این همان چشم‌های پُرکشش بود؟ این همان لب‌های پُرخنده بود؟ نگار، خنده‌هایت کجاست؟ نگار، نگاه‌هایت کجاست؟ نگار کیسوهایت سوخت، نگاه‌هایت سوخت، خنده‌هایت رفت و لب‌هایت به هم چسبید و قفل شد. گلوی مصطفی یک بار دیگر گرفت، احساس خفگی کرد. رفت کنار گودالی که کندش به آخر می‌رسید، نشست؛ چند دقیقه بعد نگار را در آن می‌گذاشتند و بالایش خاک و سنگ می‌ریختند. باور از دست دادن نگار هنوز هم برایش مشکل بود. باورش نمی‌شد نگار مرده باشد، سوخته باشد. چرا نگار را مانند بقیه مرده‌ها دفن نمی‌کردند؟ چرا برایش نماز جنازه نمی‌خواندند و فاتحه نمی‌گرفتند؟ رفت مقابل نادر نشست. نادر کلاهش را تا سرگوش‌ها پایین کشیده

بود. چشم‌هایش مرطوب و ملتهب بود. گونه‌هایش ورم کرده بود و از نوک بینی‌اش قطره‌ی آبی در شرف افتادن بر روی برف یخ زده زمین بود.

- کاکا نادر! برای نگار کفن کار نیست؟

- نه.

- نماز جنازه؟

- نه.

- فاتحه؟

- نه، هیچ چیز کار نیست. تو به این فکرها نباش. همین جا دفنش می‌کنیم. برای او از این‌جا، جای بهتری نیست. بگذار دختری را که دزدیده بودند و بعد هم خودش را آتش زد، همین‌جا، گمنام زیر سنگ‌ها دفن باشد. اگر زنده بودیم و زنده بودی گاهی می‌آییم از او خبر می‌گیریم.

ظاهر صدا کرد:

- کاکا نادر قبر آماده است.

هر دو از جا برخاستند و به سوی نگار رفتند. مصطفی نگار را از زمین بالا کرد و برد داخل گودال گذاشت. نادر پایین شد و صورت او را با پارچه پوشید و سپس از گودال بالا شد و گفت: ظاهر سنگ‌ها را بگذار! ظاهر چند تا سنگ بزرگ، کمی بالاتر از صورت و سینه‌ی نگار چید و بعد از بالا شدن، اشاره به ریختن سنگ و خاک کرد. ظرف چند دقیقه نگار از نظرها پنهان شد و تن سوخته‌اش را به کوه سپرد.

ابره‌های سیاه یک‌بار دیگر بر دور کوه آسمانی پنجه داده بودند. و آهنگ باریدن داشتند. آخر روز بود و در آن بالا باد سردی می‌وزید و سنگ به سنگ شلاق می‌کشید و زوزه کشان از بناگوش آنان به سمت جنوب می‌رفت. نادر با گذاشتن و آراستن آخرین سنگ بر سر گور نگار، پتویش را برداشت و گفت: برویم!

بیل و کلنگ‌های‌شان را جمع کردند. تفنگ‌های‌شان را به شانه انداختند و به دنبال نادر از فراز کوه به زیر آمدند. اتاق‌های سنگی یک بار دیگر به

نفس افتاد و آتش و چای، یخ شان را زدود. نادر در گوشه‌ی اتاق چشم به تفنگ در اگنوف دوخته بود. شب گذشته این تفنگ پیشانی قادر را شکافته بود و ده تا پانزده تن از افراد او را به خاک افکنده بود و همین‌طور دیگر تفنگ‌ها تن ده‌ها مهمان قادر را سوراخ سوراخ کرده بود، اما هنوز دل نادر به آرامش نرسیده بود. کسی را می‌خواست بسوزاند. می‌خواست کسی از بستگان قادر مانند نگار در آتش بسوزد، می‌خواست بوی کباب شدن بشنود و از تقلا و دست و پا زدنش به آرامش برسد. می‌خواست با دست‌های خود بر سرش تیل بریزد و سپس آتش بزند و از جزغاله شدنش لذت ببرد.

سنگ‌های مقابلش که بافت در بافت به سقف رسیده بودند، نادر را دلتنگ کرده بودند. چشم‌هایش را به هر سمتی که می‌برد، سنگ بود. سنگ‌هایی به رنگ کبود که گاهی خط‌های سفیدی آن‌ها را نقش‌دار می‌کرد. دخترش را کمی بالاتر زیر همین نوع سنگ‌ها به کوه سپرده بود و در دل کوه برایش آرامگاه ساخته بود. نگار بخواب، آرام بخواب، نهایت نمی‌گذارم. نادر نگاه از سنگ‌های اتاق بر گرفت و رو به مصطفا کرد که در کنار آتش به کُنده‌ی شعله‌ور، نگاه می‌کرد و گوش به ترکیدن چوب و سوختنش داشت.

- مصطفا!

- بلی کاکا نادر!

- تو چند روزی برو به کرخ. ببین اوضاع چیست. ببین کی از فامیل قادر زنده مانده است و در کجا است. می‌خواهم اگر دختری از آن‌ها مانده بود، برداری و بیاوری به کوه، بیاوری این‌جا تا بسوزانم و پهلوی نگار دفن کنم. نمی‌خواهم دخترم زیر این سنگ‌های آسمانی تنها باشد. نمی‌خواهم تنها بوی گوشت سوخته از قبر او به مشام برسد. تو مصطفا برو! با احتیاط برو. خودت را لو نده. فقط یک دختر از خانواده‌ی قادر پیدا کن و بیار که برای نگار سوخته، خواهر خوانده شود. من خودم او را می‌سوزانم و بعد می‌برم کنار نگار گور می‌کنم. امشب خستگی‌ات را بگیر. فردا برو!

انجنیر خلیل بعد از بیست سال مهاجرت از آلمان به هرات بازمی‌گشت. دلش برای دیدن وطن و نزدیکانش تنگ شده بود. هنگامی که طیاره‌ی حاملش از فراز هرات ارتفاع کم می‌کرد، حس عجیبی داشت، نگران همه چیز بود: از سرگیری زندگی، راه اندازی کار و بار، بازسازی خانه‌ی پدری، استقبال دوستان، همه و همه مساله‌هایی بودند که نمی‌دانست چگونه اتفاق خواهد افتاد.

وقتی طیاره به بالای شهر هرات رسید، از شیشه به شهر نگاه کرد، چشمش به آرامگاه پیر هرات خواجه عبدالله انصار افتاد که در دامنه‌ی کوه مثل همیشه استوار ایستاده بود. اشک در چشم‌هایش حلقه زد و به یاد سخنانی که از پیر هرات خوانده بود، افتاد: «بدان ارزی که می‌ورزی» با خود گفت شاید قدر این دیار را ندانستیم که در سراسر دنیا پراکنده شدیم و در ملک مردم آواره.

او بعد از یک نگاه پُر مهر به آرامگاه خواجه عبدالله انصار به شهر و کشالهی هری رود نگاه کرد، هرات وسعت پیدا کرده بود و بیشتر از هر وقتی دوستداشنی جلوه می‌کرد. قلبش لرزید. او خیلی زادگاهش را دوست داشت. با این‌که برفراز شهر هرات پرواز می‌کرد، باورش نمی‌شد که به سر زمین آبایی‌اش برگشته باشد.

طیاره آرام در میدان هوایی فرود آمد. خلیل از پی چند نفر از پله‌ها پایین شد و زمین را بوسید. بوسه‌ی او به بوسه‌ی فرزندی می‌ماند که بعد از سال‌ها جدایی، مادرش را باز یافته باشد.

در آن‌سوی نرده‌های سیمی میدان هوایی، تعدادی منتظر مسافران بودند. در میان آن‌ها نثار و نازنین دخترک هشت ساله‌اش بی‌صبرانه انتظار خلیل را می‌کشیدند. نثار سیزده ساله بود که مامایش با فامیل خود رخت سفر بسته بود و رفته بود تا سایه‌ی شوم جنگ را از سر دور کرده باشد. نثار همیشه از طریق خط و تلفون با مامایش در تماس بود و گاهی هم از جانب ماما مقداری پول، دریافت می‌کرد تا خرج خانه و باغ او کند. نثار جوان خوش قیافه‌ای بود. او موهای پرپشتی داشت و چشم‌های سیاه و قد کمی بلند. در سیمایش همیشه آرامش حکفرما بود و متانتش او را در بین آشنایان، دوستداشنتی کرده بود. او کارمند یک بانک خصوصی بود و از اینرو دوست داشت دریشی کند و نکتایی ببندد.

نازنین به‌راستی نازنین بود. موهایش پرپشتتر از پدرش بود و چشم‌هایش میشی و پُر نفوذ و تا به سویش نگاه می‌کردی خنده‌ای بر لب داشت. او لباس مفشنی پوشیده بود تا مامای پدرش بیسندد و تعریفش کند.

انجنیر خلیل مقابل نرده‌های آهنین رسید و با یک نگاه به سوی منتظران، نثار را شناخت. نثار هر چند بزرگ شده بود، اما چشم‌های ماما خوب او را به یاد داشتند و فراموش نکرده بودند. با لبخندی به سوی آن‌ها رفت. اول نثار را به آغوش کشید، بوسید و بویید و سپس به سوی نازنین رفت او را از زمین

برداشت و همانطوری که او را در هوا نگه‌داشته بود به‌سویش نگاه کرد: نشانه‌های پدر، خیلی واضح و روشن در سیمای دختر جمع شده بود. گویی سببی را دو نیم کرده باشی.

او روی نازنین را بوسید و گفت:

- به به چه دختر قشنگی؟ چه لباس زیبایی؟ نازنین چه دختر نازنینی است!

نازنین که انتظار چنین تعریف‌هایی را داشت در اولین نگاه با مامای پدرش انس گرفت و خیلی پررو گفت: ماما جان! برایم چه آوردی؟ ماما خنده‌ای کرد و گفت:

- تمام فرمایش‌های تو را آوردم، ولی قبل از آن باید بکس‌ها را بگیریم و به خانه برسیم.

آن‌ها بعد از دریافت بکس‌ها، راهی شهر شدند. انجنیر خلیل در راه به تغییرهای پیش آمده در هرات نگاه می‌کرد: ساختمان‌های جدید و سرک‌های اسفالت شده همه برایش دیدنی و نو بود. وقتی او در این شهر زندگی می‌کرد، سرک‌ها خامه بود و ساختمان‌های پخته‌ی کمتری به چشم می‌خورد. در آن زمان جنگ‌ها هرات را به مخروبه مبدل کرده بود، ولی اکنون او شاهد وضعیت دیگری بود. جاده‌ها قیر و پُر از موتر و عابر، دکان‌های زیادی در دو سوی جاده‌ها و درخت‌های ناجوی پیر و جوان مانند عسکرها برای تشریفات و مهمان‌نوازی، استوار در دو رُخ سرک صف کشیده بودند.

خلیل رو به نثار کرد و گفت:

- هرات به سرعت پیشرفت کرده است و خوب آباد شده است، مبارک باشد.

نثار تبسمی کرد و گفت:

- اگر آرامی باشد، از این هم بهتر می‌شود، فقط رنج ما این است که نمی‌گذارند این کشور به حال بیاید.

موتر حامل آن‌ها بعد از طی کردن جاده‌ی میدان هوایی به شهر رسید و با

پشت سر گذاشتن چند سرک دیگر به جاده‌ی «مهتاب» داخل شد.
خانه‌ی آبایی انجنیر خلیل در این جاده بود. در این جا بیشتر از هر جای
هرات خانه‌های لوکس و مرفه آباد شده بود. خلیل نگاهی به جاده و
خانه‌های چهار طرف آن انداخت و پرسید:

- این منطقه کجاست؟

نثار خندید:

- این جا جاده‌ی مهتاب است، جاده‌ی خودما.

خلیل باور نمی‌کرد. جاده‌ی مهتاب که زمانی پُر از خانه‌های گلی بود و
بسیاری از خانه‌هایش بر اثر پرتاب راکت وزد و خورد‌های خیابانی به مخروبه
مبدل شده بودند، به چنین جای لوکسی تبدیل شده باشد. او با حیرت گفت:
- این جا با کمی تفاوت شبیه جاده‌های اروپا شده است. پس در این

صورت خانه‌ی گلی ما در بین این خانه‌ها، بی‌رقیب است!؟

نثار با تایید حرف او گفت: بلی باغ بزرگی که خانه‌ی گلی هم در وسط
دارد، دیگر در شهر هرات کمتر یافت می‌شود.

وقتی موتر آن‌ها در مقابل خانه توقف کرد، خلیل خاطره‌های گمشده‌اش
را باز یافت: دروازه‌ی چوبی کندن کاری شده هنوز پذیرای اهالی و مهمانان
این حویلی بود. دروازه‌ای که بیست و پنج سال تمام او و فامیلش را در
گذشته به داخل هدایت کرده بود.

در آن سوی دروازه ثریا، خانم نثار بی‌صبرانه انتظار مهمان را می‌کشید.
ثریا با توقف موتر، نزدیک آمد و از دروازه نیمه باز به کوچه سرکشید.
می‌خواست مامای شوهرش را که پیوسته از او تعریف شنیده بود، ببیند. وقتی
بکس‌ها را از موتر پایین می‌کردند، انجنیر خلیل خودش را کنار کشیده بود
و چهارطرفش را به دقت واری می‌کرد. ثریا با یک نگاه به سوی انجنیر
خلیل با خود گفت: مامای شوهرم چه آدم تمیزی است. او این را گفت و
سپس کمی دورتر از دروازه منتظر ورود مهمان شد.

انجنیر خلیل مرد پنجاه و چهار ساله‌ای بود که قد کوتاهی داشت و تنه‌ی

گوشتالودی. موهایش نریخته بود، اما مثل کاغذ سفید شده بود. ریش کوتاهی هم گذاشته بود که با خط کردن منظم آن، گونه‌های گوشتالودش را برجسته کرده بود. دریشی‌اش به رنگ سفید شگری بود که آمیزش خوبی با موهای سفیدش داشت. او بوت‌های سیاه بنددار کلاسیکی هم به پا داشت که از تمیزی برق می‌زد.

نازنین وقتی دید پدر مصروف پایین کردن بکس‌ها است، به درون حویلی دوید و با خوش‌خبری به مادرش گفت:
- مادر جان! ماما آمد.

- مادر دست نازنین را گرفت و همان‌طور که موهایش را نوازش می‌کرد، گفت:

- خوب به خیر باشه، او را اذیت نکنی که خسته و مانده است.

نازنین نگاهی به مادرش کرد و گفت:

- عروسک‌هایم را که داد دیگر برایش کاری ندارم.

مادرش خندید و این مصادف بود با پا گذاشتن ماما به داخل حویلی. ثریا به محض دیدن ماما به سوی او دوید، دستش را بوسید و خوش آمدید گفت. ماما هم دستی به سر ثریا کشید و گفت:

- زنده باشی بچیم. خدا تو را سلامت داشته باشد.

او این‌را گفت و به سوی خانه و حویلی‌اش نگاه کرد. انگار خانه و درختان کهن، او را به یاد داشتند و مانند ثریا با او احوال‌پرسی می‌کردند. درختان جوان هم گویا از صاحب‌شان شنیده باشند، با وزش ملایم باد سر می‌جنباندند. عجب آشنایی و عجب صفایی بود. خشت و گل این خانه برای خلیل دوست‌داشتنی بود و هر وجب این حویلی یادی از جای پا و دستان او و فامیلش را داشت.

ثریا، ماما را به خانه دعوت کرد، اما ماما به خانه نرفت. رفت زیر درخت بادام دراز کشید. زمین بوی خوشی میداد، هوا بوی خوشی داشت، از زمین و آسمان صمیمیت و مهربانی می‌بارید. با خود گفت: وطن، وطن است،

هیچ جای دنیا به اندازه‌ی این چند متر زمین لذت بخش نیست. خسته شدم، از زندگی ماشینی خسته شدم. آلمان برای آلمانی‌ها مبارک باشد. من دیگر زادگاهم را با جهان عوض نمی‌کنم.

صدای نازنین چه دلنواز بود:

- ماما جان کجایید! بیایید عروسک‌های مرا بدهید!

و سپس صدای آرام مادر او را شنید که می‌گفت: نه، بد است، بگو ماما

جان بیایید چای بخورید. نازنین هم صدا زد:

- نه ماما جان عروسک‌هایم را ندهید، بیایید چای بخورید!

ماما خندید و با کلمه‌هایی شمرده گفت: جان ماما! من این‌جا، زیر

درخت بادام. مادرت را بگو چای را آماده کند، رسیدم.

انجنیر خلیل رفت به خانه روی تشک نشست. چهار طرفش را نگاه کرد:

خانه با قالین ترکمنی که گل‌های سرخ، نارنجی و نصولاری داشت، فرش شده

بود و چند تشک تمییز با بالشت‌های مخملی در چهار سمت اتاق هموار شده

بود. پرده‌های آبی کمرنگی با گل‌های سوسنی که در وسط، جالی داشت،

اتاق را زیبا ساخته بود و در کنار، یک سمت پرده جمع شده بود و با ریسمان

پیچ در پیچ طلایی رنگی به کمرگاه دیوار آویزان شده بود که می‌شد از ورای

آن سمت غرب حویلی و باغ را به خوبی دید و به درختان کهن آن نگاه کرد.

ثریا پتنوس چای را آورد و با حلوی سوهانک به پیش خلیل گذاشت

و با ریختن پیاله‌ی چای، او را دعوت به نوشیدن کرد. او نگاهی به حلوی

سوهانک انداخت و گفت: حلوی هرات است؟ چقدر پشت این شیرینی‌های

وطنی دق شده بودم. او این را گفت و سپس توت‌های از سوهانک را به دهن

گذاشت و به دنبال آن جرعه‌ی چایی سرکشید، طعم چای و سوهانک، گوارا

و مطبوع بود. بعد از بیست و پنج سال بود، چایی که با آب خانه‌ی خودش

دم شده بود، می‌نوشید. نگاهی به سوی نازنین انداخت و گفت:

- نازنین جان! یک جرعه چای خستگی‌ام را با خود برد. حالا بیا که

سوغات‌هایت را بدهم.

نازنین از خوشحالی جستی زد و از روی زانوهای مادرش به سوی او دوید و درحالی که خودش را به ماما می‌چسباند و دستش را به گردن او حلقه می‌کرد، گفت:

- پدر بکس مامایم را کجا گذاشتی؟

نثار خنده‌ای کرد و با نگاهی به سوی ماما، منتظر دستور شد. ماما گفت: برو بکس سیاهم را بیار که سوغاتی‌های نازنین را تسلیم کنم. چند دقیقه بعد ماما بکسش را گشود: چند عروسک، یک بکس زیبای مکتب که بر رویش خرسکی داشت، یک جوهره بوت و چندتا قیدک موی، تحفه‌هایی بود که ماما با دقت تمام طی چند روز گشت و گذار در مغازه‌های هامبورگ تهیه کرده بود. ماما آن‌ها را از بکسش کشید و پیش روی نازنین گذاشت. نازنین با دیدن آن‌ها فریادی از خوشحالی کشید و با بغل زدن شان به گوشه‌ی خانه دوید تا یک یک شان‌را با موشکافی و ارسی کند.

خلیل به آرامش رسیده بود. هیجان چند ساعت قبل را نداشت. دلهره‌های سفر رفته بود. راحت راحت شده بود و با رسیدن به حویلی آبایی‌اش احساس می‌کرد دو باره بچه شده است. درست مثل زمانی که در کنار پدر و مادرش با هیچ غمی آشنا نبود و دراین باغ و حویلی پایین و بالا می‌دوید و هیچ خزنده و پرنده‌ای از دستش روز نداشت، بی‌غصه و غم شده بود. فکرش رفته بود به سال‌های قبل از جنگ و به روزگاری رسیده بود که همه‌ی مردم به‌جز از تپیدن برای به‌دست آوردن لقمه نانی دیگر دغدغه‌ای نداشتند، به روزگاری رسیده بود که همه‌ی دوستان، آشنایان و نزدیکان، دور هم بودن را دوست داشتند و به محض فراغت برای تفریح به «میرداوود، تخت صفر، اوبه، دهن‌غار، لب دریای هری، پل مالان، پل هاشمی، خواجه غلتان شریف و...» می‌رفتند. روزهای رخصتی انگار هرات خالی از سکنه می‌شد، مرد و زن، خرد و بزرگ راهی چهارطرف می‌شدند و از زندگی لذت می‌بردند، ولی جنگ‌ها همه چیز را خاتمه بخشیده بود. عده‌ای کشته شده بودند، عده‌ای سلاح برداشته بودند و به کوه رفته بودند، عده‌ای در وسط پامال شده بودند و

کسانی هم مانند او آواره سرزمین‌های دور و نزدیک بیگانه. شیرازه‌ی زندگی از هم گسیخته بود و تباهی در هر وجب خاک این کشور بی‌داد کرده بود. بیست و پنج سال زندگی در سرزمینی که هیچ‌گاه نتوانسته بود در آن خو کند چقدر سخت بود. شنیده بود که هرات دوباره جای زندگی شده است و می‌توان باقی عمر را در آن گذراند، بار و بندش را بسته بود و برگشته بود و تغییرهایی که سرراه خود دیده بود، او را بیشتر از پیش به چند صبحی که بتواند راحت زندگی کند، امیدوار می‌کرد.

نثار در مقابل ماما نشسته بود و به سویش نگاه می‌کرد. احساس خوشی داشت و فکر می‌کرد که برگشت ماما، یک خلای بزرگ در خانواده را پُر کرده است. آمدن ماما برایش قوت دل شده بود. فکر می‌کرد، مادر و پدرش را باز یافته است. قادر، تنها برادر نثار که از او چهار سال خردتر بود، همین چند روز پیش کشته شده بود. آن‌ها از هم جدا زندگی می‌کردند و وقتی قادر هنوز زنده بود، نثار بارها برادرش را به‌خاطر شیوه‌ی زندگی‌اش سرزنش کرده بود.

ماما از ورای کلکین به خیل گنجشک‌ها بر سر شاخه‌ی درخت نگاه می‌کرد که ناگهان با فرود آمدن شاهینی از فراز آسمان وحشت‌زده پرزدند و رفتند. ماما با دیدن این صحنه از خلوتش بیرون شد، نگاهش را از شاخه‌ی بی‌گنجشک برگرفت و به نازنین دوخت که هنوز عروسک‌هایش را ته و سر می‌کرد و از خوشحالی در لباس نمی‌گنجید.

- ماماگک! عروسک‌هایت را پسندیدی؟

نازنین برای لحظه‌ای چشم‌هایش را از عروسک‌ها برگرفت، به‌سوی ماما نگاه کرد و با رضایت تمام گفت:

- پس چه؟ خواهر خوانده‌هایم اگر ببینند، غش می‌کنند.

- پس نشان نده که خدای ناکرده غش نکنند.

- نه، نشان می‌دهم. ولی پیش از آن می‌گویم: غش نکنید!

نثار، ثریا و ماما که از خوشحالی نازنین شاد بودند، به اختلاط آغاز

کردند. خلیل ابتدا از مرگ قادر پرسید:

- وقتی به تلفون برایم گفתי که قادر فوت کرده است خیلی جگر خون شدم. مثل تو، خواهر زاده‌ام بود، او را دوست داشتم.

نثار آهی کشید و گفت:

ماماجان! قادر برادرم کشته شد.

- چی؟ مگر تو نگفתי که به مرگ خود فوت کرده است!؟

- دروغ گفتم ماما! او دختر مردم را دزدی کرد و آن‌ها هم آمدند به عروسیش حمله کردند و او را باجمعی از مهمانان کشتند.

انجنیر خلیل که همیشه از قادر تصویر یک بچه‌ی شوخ حرف ناشنو، اما زیرک را در ذهن داشت با شنیدن این خبر تکانی خورد، گلوش بغض کرد و اشک در چشم‌هایش حلقه زد. نثار که متوجه حال ماما شده بود، خواست برای تسلی‌اش چیزی بگوید:

- ماما! خدا بیامرز دش. حالا هیچ کاری از دست ما ساخته نیست. اگر بنشینیم و ساعت‌ها گریه کنیم، دیگر زنده نمی‌شود.

خلیل افسوس خورد و با آهی گفت:

- چیزهایی در باره‌اش شنیده بودم. گفتند که تو هم از او راضی نبودی، اما من تصمیم داشتم که او را بیاورم کنار خود تربیتش کنم. زندگی برایش بسازم.

- قادر حرف ناشنو بود، ماما! من خیلی تلاش کردم که او را بیاورم پهلوی خود تا کار و بار داشته باشد، اما به حرف من نکرد. سر زوری کرد تا کشته شد. از او هیچ وقت راضی نبودم. چند جریب زمین میراثی را هم فروخت. کارهای بد می‌کرد، ده‌ها دشمن برایش ردیف کرده بود. خلاصه هرچه دید از دست خودش دید. وقتی مُرد، قلعه را هم مردم سر قرض‌های شان تقسیم کردند و دیگر برای ما جای پایی به کرخ هم نماند.

- خیلی متاثر شدم. زمین‌ها اگر رفته بود، امیدی بود که یک زمانی دوباره به دست بیاید، اما خودش جوان بود و می‌شد او را اصلاح کرد.

نثار آهی کشید و گفت: ماما از آلمان قصه کنید! از زندگی در آن‌جا.
ماما گفت:

- ماما جان با این خبرهایت، قصه کردن برایم سخت شد...
نثار پرسید:

- بچه‌های شما چه می‌کنند و در چه حال هستند؟
انجنیرخلیل آهی کشید و به خاطر این‌که فضای تاجر را عوض کرده
باشد، گفت:

- به راستی زندگی در خارج سخت است. انسان‌ها به ماشین تبدیل می‌شوند
و همنشینی با یکدیگر را فراموش می‌کنند. همه چیز محدود به زمان و کار
می‌شود و فرصت کمی برای دیدن دوستان میسر می‌شود. زندگی، به خصوص
به ما بزرگسال‌ها که در این‌جا شخصیت و مقامی در بین مردم بودیم، خیلی
سخت می‌گذرد و از همین رو خواستم باقی عمرم را در خانه و کاشانه آبایی‌ام
بگذارم و در کنار شما باشم. بچه‌های من رفتند، من دیگر به نام فرزند دارم.
از آن‌ها خبری نیست. فرزند در غرب در کنار هیچ کس نمی‌ماند، می‌رود،
نمی‌ماند، همه می‌روند پشت کارشان. آن عاطفه، احترام و مهری که بین
خانواده‌ها در این‌جاست و در آیین ماست، در غرب نیست اگر هم باشد به
گونه دیگری است. وقتی مادرشان مُرد. آن‌ها کمتر به نزد من آمدند و من
تنهای تنها شدم و ترجیح دادم، برگردم. برگردم تا همه چیز را دو باره آغاز
کنم. زندگی نو در خانه‌ی کهنه آبایی.

نثار و ثریا که زیر تاثیر سخنان ماما رفته بودند، هر دو با یک صدا
گفتند که خوش آمدی، خدا همه چیز را برابر می‌کند. ماما دیگر خاموش
شد و چشم‌هایش یک بار دیگر از ورای کلکین به بیرون پر زد. در آنسوی
کلکین یک بار دیگر گنجشک‌ها روی شاخه‌ی درخت آمده بودند، بال‌های
شان را صاف می‌کردند. صدای جیک جیک شان را می‌شنید. صدایی آشنا
بود. شاید با هم قصه می‌گفتند. شاید هم برایش خوش آمدید می‌گفتند. چه
می‌گفتند، معلوم نبود، اما خوش آیند بود.

ماما از جایش برخاست و به نزدیک کلکین رفت، نظری به باغ انداخت و همان طوری که درخت‌ها را یکی یکی از نظر می‌گذراند به نثار گفت:

- خواهرزاده! فرمایش‌های مرا به‌جا کردی؟

نثار از جا برخاست و به ماما گفت: بلی. همه چیز آماده است. اگر خسته

نیستید، می‌رویم، با هم می‌بینیم.

- نه ماما جان دیگر خسته نیستم.

او این را گفت و سپس به‌سوی دروازه رفت. نثار هم به‌راه افتاد. باغ، شکوهش را باز یافته بود. نثار از چند سال به این سو باغبانی گرفته بود و با غرس درخت‌های سیب، بادام و شفتالو، به‌جای درخت‌های خشک شده‌ی سال‌های جنگ را پُر کرده بود و باغ را دو باره احیا. ماما با ورنانداز کردن یک یک درخت‌ها، به پشت حویلی رفت و با دیدن چند اتاق گلی لبخندی زد و گفت: پس همه چیز آماده است؟

- بلی ماما جان! دو خانه برای گاو و یک تنور نان‌پزی، چیزی که فرمایش

داده بودید.

ماما با گام‌های استوار به‌سوی خانه‌های گوشه‌ی باغ رفت. خاله سکینه نان می‌پخت و دخترکش در چهارسویش می‌تنید. از دور بوی نان گرم به مشام می‌رسید. خلیل به وجد آمد. گام‌هایش را تیز کرد و گفت:

- سال‌ها بود که این بو را فراموش کرده بودم. انگار خواب می‌بینم.

نثار با لبخندی گفت:

- ماما جان! نان خانگی لذت دیگری دارد.

- شاید تو به اندازه‌ی من به لذت این نان نفهمی. من این بو را بیست و

پنج سال است که گم کرده‌ام.

هر دو سر تنور رسیدند و خاله سکینه با نزدیک شدن آن‌ها، به عجله عرقش را با گوشه‌ی چادر پاک کرد، سلام داد و گفت: خوش آمدید و سپس به رسم معمول نانی دراز کرد و گفت: بفرمایید. اول ماما و سپس نثار توته‌ای از گوشه‌ی نان جدا کردند و به دهن گذاشتند. طعم نان گرم به دهن

خلیل مزه‌ی دیگری داد. با خوردن آن احساس خوش آیندی به او دست داد و گفت: یک توت‌هی دیگری!

خاله سکینه با خنده‌های دوباره نان را به‌سویش دراز کرد و این‌بار خلیل نیم نان را جدا کرد. نثار، سکینه و دخترک هر سه خندیدند، نثار گفت:

- ماما جان! چاشت تریا برای شما «کیچیری» پخته است.

ماما با شنیدن نام کیچیری لقمه‌ی دیگری هم از نان به دهن گذاشت و همان‌طوری که نان را به زیر دندان‌ها جابجا می‌کرد، گفت:

- به به کیچیری! نه که همه‌ی غذاهای گمشده‌ام را به یکبارگی بازمی‌یابم؟
او باقی مانده‌ی نان را پس گذاشت و با نثار به‌سوی طویله رفت. سرگاو سیاهی در آبخور بود و علوفه می‌خورد و دورتر گوساله‌ی ابلقی به ریسمان نازکی بسته بود تا بی‌موقع شیر مادرش را نخورد. خلیل رو به نثار کرد:

- پس شیر و ماست هم فراوان است؟

- بلی، کامل.

- زندگی همین است. من عاشق این زندگی‌ام. من این خانه و باغم را به اندازه‌ی دنیا دوست دارم و تا زنده‌ام این خانه‌ی گلی را نگاه خواهم داشت.



زندگی نو انجنیر خلیل آغاز شده بود. دوستان و خویشاوندان، دسته دسته به دیدارش آمده بودند و با آن‌ها کافی اختلاط کرده بود و با گشت و گذار به شهر و گوشه کنار آن، با دقت زندگی مردم را مطالعه کرده بود و به این باور شده بود که پیشرفت ساختمانی در هرات نقص‌های جدی دارد. او می‌گفت با مصرفی که در ساختمان سازی در هرات می‌شود، می‌توان کار بهتر انجام داد. او با یک مطالعه‌ی کلی دریافته بود که ساختمان‌هایی که در هرات ساخته شده است هیچ مقاومتی در برابر گرما، سرما و زلزله ندارد و در زمین‌های کوچک خانه‌هایی ساخته شده است که بیشتر محیط را آلوده نموده و سلامت عمومی را به خطر می‌اندازد.

او برای کمک به مردم در احداث ساختمان‌های جدید، دفتر ساختمانی ایجاد کرد و با چند مصاحبه در رسانه‌ها و تشریح عیب‌های ساختمان‌ها، در آن‌جا به شهرت رسید.



روز پنجشنبه بود و نازنین امتحان ریاضی داشت او شب با مادر و ماما، درس‌هایش را کافی دوره کرده بود و اینک با پوشیدن لباس سرمه‌ای مکتب، بستن چادر سفید به زیر گلویش و به پشت انداختن بکسی که ماما تحفه آورده بود برای سپری کردن آخرین امتحان آماده‌ی رفتن به مکتب می‌شد. زندگی نازنین با آمدن ماما خیلی متحول شده بود و مهربانی‌های این مرد به او حس عمیق دوستی ایجاد کرده بود. خلیل با توجه به این انس تلاش می‌کرد نازنین بر علاوه تفریح و بازی با عروسک‌هایش، به درس‌های خود هم رسیدگی داشته باشد.

نازنین وقت خداحافظی به ماما گفت:

- ماما جان تا من از مکتب نیامده‌ام به دفتر نروی! می‌خواهم امروز که امتحان‌هایم خلاص شد با تو به دفتر بروم و یک نقشه‌ی خوب بکشم.
انجنیر خلیل خندید:

- نقشه‌ات را من خودم می‌خرم، بیست افغانی خوب است؟
نازنین ناراحت شد:

- چه؟ بیست افغانی! به بیست افغانی حالا آیسکریم هم نمی‌دهند.
- خوب پس به دو تا آیس کریم می‌خرم.
- قبول.

او این‌را گفت و با خدا حافظی کردن راهی مکتب شد. دو هم‌صنفی‌اش در دروازه‌ی حویلی منتظر بودند. او با دیدن آن‌ها گفت:
- امروز می‌روم به دفتر ماما خلیل، یک رسم می‌کشم و به دو تا آیس کریم می‌فروشم.

- هم‌صنفی‌هایش خندیدند:
- چه خوب، رسمت را کی می‌خرد؟
 - ماما جان می‌خرد.
 - ما هم چند تا می‌کشیم، برایش بفروش.
 - رسم نیست، نقشه است. از او یاد گرفتیم. خط کش و دایره کار دارد. بعد از امتحان‌ها به شما یاد می‌دهم.

جاده‌ی مهتاب آرام نفس می‌کشید. هرکس پی‌کارش بود. صبح وقت دختر بچه‌ها به مکتب می‌رفتند تا آخرین امتحان‌های شان را سپری کنند. نازنین هم با صنفی‌هایش قصه کرده به نزدیک مکتب رسیده بود که ناگهان موتر «سرف» سیاهی در کنار شان توقف کرد و با باز شدن دروازه‌های آن، دو نفر مسلح که نیم‌چهره‌ی شان را با پارچه‌ای پوشیده بودند، خود را پایین انداختند و به سوی آن‌ها دویدند. نازنین و دو خواهر خوانده‌اش با دیدن آن‌ها برجای خود میخکوب شدند و وحشت‌زده به آن‌ها نگریستند. از آن دو نفر یکی کنار موتر ایستاد و دیگری به سوی دخترک‌ها دوید و مانند این که گرگ خودش را به رمه‌ی بره زده باشد، قلب دخترک‌ها تندتند به تپش افتاد و جا درجا خشک‌شان زد. او با نگاهی به آن‌ها، ناگهان نازنین را مثل پر کاهی بغل زد، دهنش را گرفت و به سوی موتر دوید. نازنین هر چه دست و پا زد و چند بار با مشت‌های کوچکش به سینه‌ی آن مرد کوبید، فایده‌ای نکرد. آن‌ها در یک چشم به هم‌زدن او را به موتر انداختند و موتر به سرعت از آن‌جا دور شد و چند ثانیه بعد از مقابل چشم‌های وحشت‌زده‌ی دو خواهرخوانده‌ی نازنین، به انتهای جاده به سرک دیگری پیچید و رفت. آن دو همان‌طور بی‌رمق و وحشت‌زده در کنار جاده ایستاده بودند و از واقعه‌ای که اتفاق افتاده بود در شوک بودند. باورش‌ان نمی‌شد که خواهرخوانده‌ی شان، در یک لحظه ربوده شده باشد. پیرمردی که از نزدیکی می‌گذشت از پیاده‌رو راه کج کرد و به نزد آن‌ها آمد و به عجله پرسید:

- چه شد؟ چه گپ شد؟
- آن دو تکانی خوردند و با گریه گفتند:
- نازنین را بردند.
- کی برد؟ همان موتر سیاه؟
- ها.
- خوب عاجل پدر و مادرش را خبر کنید!
- آن‌ها به سوی خانه‌ی نازنین دویدند. نثار آماده‌ی رفتن به دفتر می‌شد و ثریا دسترخوان صبحانه را جمع می‌کرد. ماما هم روزنامه را برداشته بود و مطالعه می‌کرد که ناگهان دو خواهرخوانده‌ی نازنین شتابزده به دهلیز داخل شده، فریاد کشیدند:
- نازنین را بردند.
- باشنیدن این صدا هر سه به دهلیز دویدند و با ناباوری پرسیدند:
- کی برد؟
- یک موتر سیاه.
- کجا برد؟
- موتر ایستاد دو نفر پوز بسته خود را انداختند، او را بغل زدند و گریختند. ثریا غش کرد و افتاد. خلیل و نثار با پریشانی به کوچه دویدند. در کوچه آرامی مطلق حکمفرما بود، چند موتر می‌گذشتند و چند عابر که بیشترشان دختر بچه‌های مکتب بودند، در پیاده‌رو، به چپ و راست می‌رفتند. پیرمرد هنوز در کنار جاده ایستاده بود و با شتاب نثار و خلیل فهمید که باید این‌ها بستگان دخترک بوده باشند. وقتی آن‌ها به او رسیدند، گفت:
- دخترک را بردند، زود پولیس را خبر کنید.
- در حالی که لب‌های نثار می‌لرزید از پیر مرد ریش سفید پرسید: کی بود، شماره‌ی موتر چند بود؟
- چشم‌هایم ضعیف است، خوب دیده نمی‌توانم. فقط همین قدر دیدم که موتر سیاهی کنار طفلک ایستاد و یک نفر مسلح پوز بسته او را به موتر

انداخت و برد.

او این‌را گفت و با دست به آخر جاده اشاره کرد:

- زود حکومتی‌ها را خبر کنید، بروید تا دور نرفته اند، کاری کنند.

خلیل و نثار به سوی ناحیه دویدند. حوزه چند صد متر آن‌طرفتر بود. این فاصله را آن دو به تندی طی کردند. چند سرباز با تفنگ‌های کلاشنکوف شان در درب حوزه روی چوکی نشسته بودند و کلاه‌های فلزی شان را روی میز گذاشته بودند. هر دو نفس سوخته به آن‌ها رسیدند. نثار با کلمه‌های شکسته‌ای گفت:

- دخترم را اختطاف کردند.

هیچ کس از جایش تکانی نخورد. سربازی که در اول صف نشسته بود، گفت:

- به آمر صاحب بگو!

- آمر صاحب کجاست؟

او بدون این که حرفی بزند به اشاره‌ی دست داخل حوزه را نشان داد. هر دو به داخل دویدند، اما سرباز استاده دم در، آن‌ها را متوقف کرد و گفت اول تلاشی بدهید. هر دو به عجله دست‌های شان را بالا کردند. سرباز آرام آرام تلاشی شان کرد. به سوی دهلیز دویدند و به محض رسیدن به آمریت، توقف کردند و تا خواستند داخل بروند، سرباز دیگر از تاریکی آخر دهلیز صدا زد: به خیر؟

- دخترم را همین لحظه بردند.

- چند ساله بود؟

- هشت ساله.

- آمر صاحب کار دارد. چند دقیقه صبر کنید.

- برادر دیر می‌شود. زود باید دست به کار شد ورنه دختر کم...

گریه نگذاشت که نثار حرفش را تمام کند. خلیل به عجله به دروازه‌ی دفتر

آمر حوزه زد و شروع به عذر وزاری کرد:

- به لحاظ خدا یک کاری بکنید دخترک را بردند. آمرصاحب! آمر صاحب!

آمرحوزه چند لحظه بعد دروازه را گشود و با عصبانیت پرسید:

- چه گپ است؟

نثار دیگر به لکنت افتاده بود و درحالی که اشک می ریخت گفت:

- آمرصاحب دستم به دامت، دخترم را همین لحظه اختطاف کردند.

- کی؟

- نمی دانم.

- چند ساله بود؟

- هشت ساله.

- بیا داخل.

هر دو داخل رفتند. آمرحوزه همان طوری که در پشت چوکی اش جابجا

می شد، پرسید:

- تاجر هستید؟

- نه آمر صاحب، تاجر نیستیم.

چهار- پنج جوان دیگر هم در دفتر آمر نشسته بودند، یکی که معلوم

می شد، چند دقیقه پیش مورد ضرب و شتم قرار گرفته است، خون بینی اش

را با دستمال پاک می کرد.

خلیل و نثار مقابل میز آمر حوزه در حالی که می لرزیدند، ایستادند و آمر

حوزه با آرامی مشخصه های نازنین را در یک جمله به روی کاغذ نوشت، به

سرباز دم در داد و به او گفت:

- به نوکریوال بده!

آمرحوزه این را گفت و رو به آنها کرد:

- یک شکایت نامه ی تحریری با آدرس و تلفون خود هم بنویسید. در

صورتی که اطلاعی به دست آمد، شما را خبر می کنیم.

نثار به عجله واقعه را با نشانی محل و ساعت آن درج کاغذ کرد و با

نوشتن آدرس و شماره‌ی تلفون خود، آن‌را به آمر حوزه داد. آمر حوزه با گرفتن کاغذ گفت:

- خوب شما رخصت هستید، بروید که من کار دارم.
این‌بار خلیل با عذر گفت:

- آمر صاحب دست ما و دامن شما. اگر دخترک ما را کاری شد، همه می‌میریم و نابود می‌شویم.

آمر حوزه در حالی که خنده‌ی تمسخر آمیزی می‌زد، گفت:

- بار اول نیست که بچه‌های مردم اختطاف می‌شوند، پول که دادید، رها می‌کنند، تشویش نکنید. حالا بروید، اگر زنگ زدند ما را در جریان بگذارید. هر دو با ناامیدی از دفتر آمر حوزه بیرون شدند و با قدم‌های سُست و بی‌رمق به سوی خانه رفتند. ثریا مانند نعش کم‌جانی خود را به دروازه‌ی حویلی رسانده بود و در چوکات دروازه روی خاک افتاده بود و چشم‌های اشک آلودش را به کوچه دوخته بود. نثار با رسیدنش او را از زمین بلند کرد و با گریه گفت:

- نازنین را اختطاف کردند. ای خدا! به چه مصیبتی افتادیم.

ثریا غش کرد و یک بار دیگر از حال رفت. خلیل و نثار او را به داخل اتاق بردند.

چه شد؟ چرا شد؟ چرا برای آن‌ها چنین اتفاقی افتاد؟ کی این کار را کرد؟ چرا این کار را کرد؟ نازنین را کجا برده باشند و چه عاقبتی متوجه او خواهد بود؟ این‌ها همه سوال‌هایی بودند که به ذهن نثار و خلیل هجوم آورده بودند. خلیل به یاد صبح افتاد که نازنین می‌گفت: «ماماجان تا من از مکتب نیامدم به دفتر نروی! می‌خواهم امروز که امتحان‌هایم خلاص شد با تو به دفتر بروم و یک نقشه‌ی خوب بکشم». خلیل را گریه گرفت. از جایش برخاست، رفت زیر درخت بادام و تا توانست گریه کرد. هیچ باورش نمی‌شد که در یک چشم به‌هم‌زدن نازنین را برده باشند. چرا نازنین را بردند؟ سوالی بود که قلب خلیل و نثار را بیشتر و بیشتر می‌فشرد و نفس را در گلوی‌شان گره

می‌زد.

خبر به سرعت به کوچه پخش شد و ساعتی بعد همسایه‌ها و دوستان دسته دسته به خانه آمدند و با تسلی آنان هر کدام چیزی گفتند که هیچ دردی را دوا نکرد.

انجنیر خلیل با امید به زندگی دو باره به وطنش باز گشته بود، اما هنوز یک‌ماه از آمدنش نگذشته بود و عرق پایش خشک نشده بود که فرزند خواهرزاده‌اش را اختطاف می‌کردند. او که نازنین را با تمام وجود دوست داشت، ضربه‌ی محکمی خورده بود و با انبوه درد و غمی که داشت، کوشش می‌کرد، نثار و ثریا را دل‌داری بدهد. برای‌شان می‌گفت: خلاصش می‌کنیم. به هر قیمتی باشد نازنین را پس به خانه می‌آوریم. هرچند خودش نمی‌دانست که عاقبت، کار به کجا خواهد انجامید، ولی آن‌ها را دل‌آسا می‌کرد.

خانه به ماتمسرایمی مبدل شده بود. آن‌ها بی‌رمق و اندوهگین نشسته بودند، لحظه شماری می‌کردند و با هر صدا و ترق دروازه از جا می‌جستند و به امید خبری به سوی دروازه‌ی حویلی می‌دویدند. خاله سکینه از چند روز به این طرف علاوه بر نان پزی، آشپزی هم می‌کرد. ولی غذا دیگر هیچ مزه نداشت و هیچ لقمه‌ای از گلوی‌شان پایین نمی‌رفت. آن‌ها هر روز، صبح و شام به حوزه‌ی امنیتی می‌رفتند و سپس مایوس به خانه برمی‌گشتند. روزها و شب‌های جانکاهی داشتند، نه خوابشان می‌برد و نه حالی برای رفتن به جایی را داشتند. می‌سوختند. غم نازنین برای‌شان قیامتی شده بود که در آن دست و پا می‌زدند و آب می‌شدند. نازنین! نازنین! کجایی؟ چه می‌خوری؟ بیا عروسک‌هایت تو را صدا می‌زنند. بیا بوت‌هایت پاهای کوچک تو را می‌طلبند تا آن‌ها را در خود جا دهند و در وجه و وجه حویلی پرزنند. نازنین بیا دستان کوچکت را برگردن ما قفل کن تا دیگر هیچ گرگی تو را از ما ستانده نتواند. نازنین موهای سیاه براقت را کی شانه می‌زد؟ قیدک‌های مویت این‌جاست. نازنین بیا با هم به دفتر برویم تا با خط‌کش و دایره‌کش نقشه بکشی. تو را امتحانی در کار نیست. تو دیگر مکتب نرو، راه مکتب پر

از گرگ شده است. ما بره‌ی خود را دیگر به مکتب نمی‌فرستیم، گرگ‌ها در کمین‌اند. نازنین کجایی؟ در کدام سیاه‌چالی؟ آیا تو را می‌زنند؟ گریه می‌کنی؟ مادر، پدر و ماما صدا می‌کنی؟ از دست و پای نازکت خون می‌ریزد؟ مادرت این‌جاست. هر صبح برایت حمام گرم می‌کند تا شاداب به مکتب بروی. رویت چرکین شده، اشک‌هایت بر روی گونه‌ها ریخته است و بد می‌نمایی. نازنین اشک‌هایت را پاک کن. یارای دیدن چشم‌های پر اشکت را نداریم. نازنین گریه نکن، عروسک‌هایت آب می‌شوند، ما آب می‌شویم. توان ضجه‌های تو را نداریم. لعنتی‌ها دست از سر طفل ما بردارید! آخر این کودک چه گناهی کرده است که او را به چنگال گرفتید و بردید. خدا نا ترس‌ها! نازنین توان نگاه‌های گفتار مانند شما را ندارد او را رها کنید. طفل ما را آزاد کنید و بگذارید به دور ما بتند و سر به سر ما بگذارد. او از بیخ و بن شما نیست. نازنین مانند فرشته است. فرشته را نیازارید. او توان آزار شما را ندارد. نازنین کجایی ما بدون تو هیچ می‌شویم، خاکستر می‌شویم، فنا می‌شویم.

زنگ تلفون... نثار و خلیل به سوی تلفون می‌دوند. نثار تلفون را می‌گیرد:

- بلی!

- کی هستی؟

- نثار هستم.

- نثار گوش کن. نازنین نزد ماست. اگر او را زنده می‌خواهی پنج‌صد

هزار دالر تهیه کن!

- کی هستی؟ از دخترم چه می‌خواهی؟

- پول می‌خواهم پنج‌صد هزار دالر.

تلفون قطع می‌شود. هر دو درمانده به سوی یکدیگر نگاه می‌کنند. کی بود از کجا گپ می‌زد؟ چرا قطع کرد؟ این‌ها سوال‌هایی بود که جواب نداشت. چشم‌های نثار سیاهی رفت و جابجا نشست. پنج‌صد هزار دالر، پول کمی نبود از کجا می‌کرد او که صاحب این همه پول نبود. ماما تلفون را

از دست خشک زده‌ای نثار گرفت. شماره‌ای که از آن زنگ زده شده بود را گرفت و واپس زنگ زد، اما تلفون دیگر خاموش بود و خودکار می‌گفت: شماره‌ی مورد نظر در دسترس نیست.

پس نازنین زنده است و برای گرفتن پول او را اختطاف کرده اند. خلیل دستش را به سر گرفت: نازنین تو را هیچ کاری نمی‌شود، تو میلیون‌ها میارزی. نازنین مقاومت داشته باش! حوصله کن! دخترک خوب ما، تو را بر می‌گردانیم. تو را می‌آوریم نزد عروسک‌هایت. تو را با خواهر خوانده‌هایت یکجا می‌کنیم. فقط طاقت کن.

نثار دست مامایش را گرفت و به سختی خودش را راست کرد: ماما چه کنیم. پنج‌صد هزار دالر پول کمی نیست. از کجا این پول را به دست بیاورم. ماما دل‌داریش داد: خودت را از دست نده، شاید چانه زدیم و کم کردند. منتظر می‌مانیم تا دو باره زنگ بزنند. مهم این است که تماس گرفتند. پس نازنین سلامت است و او را کاری نشده است. او این را گفت و یک بار دیگر به آن شماره زنگ زد، اما تلفون خاموش بود.

هر دو بار دیگر به حوزه رفتند و شماره را به آمر حوزه دادند. او بعد از شنیدن گپ‌های آن‌ها گفت: ما کارهای لازم خود را می‌کنیم. از شبکه‌ی مخابراتی که زنگ زده است، معلومات می‌کنیم که کی است و از کجا به تماس شده است، شما فقط گفتگوهای خود را با او ادامه دهید.

انجنیر خلیل در راه برگشت به خانه به خودش لعنت می‌فرستاد. از آمدنش سخت نادم بود. از ساختمان‌ها و سرک جدید محله‌اش نفرت پیدا کرده بود. دیگر دروازه‌ی حکاکی شده‌ی حویلی‌اش را نگاه نمی‌کرد. از در و دیوار خانه و باغش غم و نفرت می‌بارید. گنجشک‌ها و گوساله‌ی ابلق دیگر زشت شده بودند و نان دست خاله سکینه دیگر بوی خوشی نداشت. تنهایی آلمان برایش خوب بود. اگر فرزندها رهایش کرده بودند، اما زنده بودند و زندگی خود را می‌کردند. گرگی سر راه‌شان نبود تا آن‌ها را بردارد و ببرد.

خلیل به بعدهای بزرگتر این مصیبت فکر می‌کرد: سی سال بربادی،

سی سال جنگ و آدم‌کشی، سی سال غارت، سی سال ویرانی و مصیبت. تا کی؟ این‌جا سرزمین نفرین است. همیشه باید داغدار باشی. همیشه باید غم تازه‌ای داشته باشی. همیشه باید در آتشی بسوزی. آخر تا به کی؟ چرا؟ ما دین و آیین داشتیم. ما تاریخ و بیخ و ریشه داشتیم. چرا باید همیشه جنگ و بربادی باشد؟ چرا باید همیشه بسوزیم؟ چرا باید فرزندی را فرار دهیم تا از پول کثیف آن برای خود زندگی بسازیم. چرا باید زندگی دیگران را خراب و متلاشی کنیم تا زندگی خود را بهتر کرده باشیم. ما نفرین شده‌ایم و از این‌روست که هر چند سال به درد دیگری مبتلا می‌شویم.

- ماما چه فکر می‌کنی؟ آیا باز زنگ خواهند زد؟
ماما تکانی خورد:

- چی؟

- چه فکر می‌کنی باز زنگ خواهند زد؟

- حتمی زنگ می‌زنند. پول می‌خواهند. پس یقین داشته باش که زنگ می‌زنند. شب شد. هر دو به پای تلفون نشسته بودند و نازنین پیش چشم‌هایشان پایین و بالا می‌رفت که ناگهان تلفون به صدا در آمد. گوشی را خلیل برداشت، شماره‌ی جدیدی بود:

- بلی!

- سلام. خوب هستید؟

- شکر است.

- باز به حوزه رفته بودید.

- کی هستی؟

- هر کس هستم به تو ربطی ندارد. تو کاری می‌کنی که نازنین را سر

ببریم.

خلیل به التماس افتاد:

- به لحاظ خدا کمی به ما و طفل ما رحم کن! مادرش می‌میرد. آخرین

نفس‌هایش را می‌کشد. نکن! طفل را رها کن. این ظلم را نکن!

- پس اگر نازنین را زنده و سلامت می‌خواهید حوزه موزه را فراموش کنید و به فکر پول باشید.

- بین پنج صد هزار دالر پول کمی نیست. ما نمی‌توانیم این پول را تهیه کنیم.

- پس نازنین مُرد.

تماس قطع شد و گوشی به گوش خلیل ماند: بلی بلی.... دیگر هیچ جوابی نیامد. تود تود تود...

درماندگی، بیچارگی، غم و اندوه یگانه فرزند، رفته رفته آن‌ها را به زانو درآورده بود. ثریا شب و روز نازنین می‌گفت و نگاه‌هایش در پیرامون، او را می‌جُست. ازدل مادر، مادر می‌آید. شاید حتا پدر احساس مادر را نداشته باشد. مادر، مادر، مادر... نازنین مادر می‌گفت. کلمه‌ی مادر در گوش‌های ثریا طنین‌انداز بود. صدایش را می‌شنید که مادر می‌گوید، به عجله به دهلیز می‌دوید: نازنین نیست. به حویلی می‌رفت: آن‌جا هم نیست. نازنین کجایی؟ صدایی نبود. مادر کجایی؟ جوابی نمی‌آمد. دل ثریا شوریده می‌شد، می‌آمد به دهلیز، کرمچ‌های آلمانی نازنین به کنار دیوار بود. می‌آمد به خانه، عروسک‌های نازنین قطار بود. نازنین چندتای آن‌ها را کنار هم چیده بود و یکی را در مقابل آن‌ها، تا بازی شاگرد- معلم کرده باشد. ثریا حواسش را از دست داده بود، تا صدای دروازه می‌شد به عجله می‌دوید و با گشودن دروازه و ندیدن نازنین حق‌حق گریه می‌کرد.

هوا خنک شده می‌رفت. ابرهای سیاه از راه می‌رسید و زمستان دامن می‌گسترده. آن‌ها تشویش نازنین و عاقبت کار را داشتند، سرمای زمستان را نمی‌فهمیدند و گاهی که سردی بر روی آن‌ها شلاق می‌زد، همه هوش و حواس‌شان به نازنین می‌شد که مبادا جسم کوچکش تاب خنکی را نداشته باشد.

اختطافچی‌ها چند بار دیگر نیز از شماره‌های مختلف دیگری تلفون کرده بودند و آن‌ها بدون این‌که از ترس، حوزه را خبر کرده باشند، به سه صد هزار

دالر با اختطافچی‌ها به توافق رسیدند. انجنیر خلیل حویلی‌اش را فروخت و با خواهر زاده‌اش رفت به یکی از پس‌کوچه‌های شهر و با کرایه کردن خانه‌ای منتظر اخذ پول از خریدارخانه شد، تا به بکس اندازد و به اختطافچی‌ها ببرد. بالاخره پول رسید. نثار پول را برداشت داخل کیفی کرد و به آدرسی که داده بودند، روان شد. او از پل «مالان» گذشت و بر سر سه راهی «آخندان» که رسید، تلفونش زنگ زد. بازهم یک شماره‌ی جدید بود، او نگاهی به شماره انداخت و سپس با فشار دکمه، بلی گفت.

- می‌شنوی!
- بلی می‌شنوم.
- پول‌ها همراهت است؟
- بلی همراهم است.
- پوره سه صد هزار؟
- بلی! پوره سه صد هزار.
- اگر فکر بدی کرده بودی و کسی در تعقیب تو بود. نازنین را می‌کشیم.
- مطمئن باشید هیچ کس از آمدنم اطلاعی ندارد.
- سر سه راه نزدیک دکان «بول» موتر را توقف بده.
- چشم.
- او سر سه‌راهی موتر را توقف داد و در حالی که موبایل در گوشش بود، گوش به فرمان شد.
- از موتر پایین شو! کنار جوی موترسایکلی با کلید گذاشته است، بالا شو و به سمت «زیارتجا» برو!
- چشم این کار را می‌کنم.
- نثار موترش را آن‌جا گذاشت و با موتر سایکل به راه افتاد. «زیارتجا» از آن منطقه نزدیک سه کیلومتر فاصله داشت. تشویش و نگرانی سراسر وجودش را فرا گرفته بود و در دل دعا می‌کرد که به خیریت و بدون هیچ حادثه‌ای نازنین را از چنگ اختطافچی‌ها به خانه برگرداند.
- وقتی به زیارتجا رسید، موبایل دو باره زنگ زد:
- بلی!

- سر پل که رسیدی به چپ دور بخور و همان‌طور پیش برو تا به زیر گردنه برسی و همان‌جا بمان!

- چشم.

او از پل گذشت و مستقیم رفت تا به گردنه رسید. راه به تپه‌ای می‌انجامید که از آن‌جا دیدن کسانی که در بالا بودند، مشکل بود. منطقه خلوت به نظر می‌رسید و سکوت مرگباری همه‌جا را فرا گرفته بود. چند دقیقه بعد، سکوت را زنگ موبایل درهم شکستند:

- برو زیر درخت توت!

- چشم.

- بکس پول را بردار، ببر سر دیوار مقابل بگذار و خودت برگرد به زیر

درخت.

- چشم، ولی اول می‌خواهم نازنین را ببینم.

- تشویش نکن می‌بینی. ماهم باید اول مطمئن شویم که در داخل آن

کیف پوره سه صد هزار است.

- بیائید نگاه کنید. یک دالر هم کم نیست.

- پس به بالای گردنه، جایی که راه به چپ می‌پیچد، نگاه کن.

چشم‌های نثار به سر گردنه دوخته شدند. قلبش به شدت می‌تپید و لحظه‌هایی به کندی می‌گذشت. دقیقه‌ای بعد مرد تنومندی بر سر گردنه ظاهر شد و در حالی که از ریسمان پچیده شده به دور نازنین، گرفته بود او را مانند پرکاهی به هوا بلند کرد، تا پدرش ببیند و مطمئن شود که طفلش زنده است. نگاهش به نازنین افتاد؛ لباسش خاک‌پُر و موهایش به هم چسبیده بود. دهنش را نیز بسته بودند. وقتی چشم نازنین به پدرش افتاد، پاهای بی‌رمقش را چند بار تکان داد و از حال رفت. نثار کباب شد. دلش واریخت و سرش به دور افتاد. باورش نمی‌شد نازنینش به چنین روزگاری گرفتار شده باشد. نزدیک بود که نقش زمین شود، اما دلش را به دندان گرفت و کیف پول را با گام‌های شمرده برد و بر سر دیوار گذاشت و تا خواست به محل اولی‌اش برگردد، ناگهان صدای رگبار بلند شد و چند موتر «پیک‌آپ» با تفنگداران سر و روی پیچانده به محل ریختند. نثار به‌عجله خود را از سر راه‌شان کنار

کشید. دو موتر در حالی که به زیر گردنه رسیده بودند، بدون توقف به بالا شلیک می‌کردند. موتر سوم بدون هیچ شلیکی به سوی کیف پول رفت و با برداشتن آن واپس به سوی راهی که آمده بود دور خورد و به سرعت از آن‌جا رفت. دو موتر دیگر هم با چرخش سریع، در حالی که به سوی گردنه شلیک‌شان را ادامه می‌داند، به تعقیب او محل را ترک کردند.

یک بار دیگر آرامی مطلق در آن‌جا حکمفرما شد. نثار مانند تکه سنگی بر جایش خشک شده بود. نمی‌توانست بفهمد که در این چند لحظه‌ی کوتاه، چه حادثه‌ای رخ داد. او یارای حرکت نداشت و یک بار دیگر فکرش از کار افتاده بود. تلفون دوباره زنگ زد، دستش بدون اراده به سوی دکمه رفت و با صدایی که گویی از چاه بیرون می‌آید، گفت:

- بلی!

- پدر لعنت مرده‌گاو! ما را لو دادی. دخترت را دیگر جزء مرده‌ها فکر کن، فردا تکه‌هایش را تسلیم می‌کنیم.

نثار هنوز سنگ و منگ بود. کلمه‌ها در گوشش طنین می‌انداخت: «پدر لعنت مرده‌گاو! ما را لو دادی. دخترت را دیگر جزء مرده‌ها است. فردا تکه‌هایش را تسلیم می‌کنیم.»

- بی ناموس گپ بزن! لال شدی.

نثار تکانی خورد و با ناباوری گفت:

- چه شد؟ این مردم کی بودند؟

- شوی خواهرت. کسانی که خودت آورده بودی.

- به خدا قسم است که هیچ کس از آمدنم به این‌جا اطلاعی نداشت. حتا خانواده‌ام نمی‌دانند که من این‌جا آمده‌ام. نکنید، به لحاظ خدا دخترم را به من بدهید.

- اگر دخترت را می‌خواهی برو به فکر سه صد هزار دیگر شو.

او این‌را گفت و تلفون قطع شد. نثار به سوی گردنه دوید، هیچ کس آن‌جا نبود. در دوردست دشت زیارتجا موتری در میان خاکی که از جاده بلند شده بود، گم می‌شد.

لطیف که خسته از راه رسیده بود، شاخه‌ی مندیش را از زیر گلو باز و ریش جو گندمی‌اش را نمایان کرد:

- کجاست؟

نیمچه جوان قد کوتاهی که تازه بالغ شده بود و پشت لب سیاه کرده بود، همان طوری که دم دروازه با تفنگش ایستاده بود، جواب داد:

- در اتاق است.

- همان جا باشد، ماندگی گرفتم با او گپ می‌زنم.

لطیف بندهای بوتش را باز کرد و پاهایش را به سختی از آن بیرون کشید. پاهایش ملتهب شده بودند و بوی بدی می‌دادند. دو روز راه رفته بود. از کوه «دوشاخ» تا به قریه «سیاوشان» با گروهش به ترس و لرز آمده بود. دو بار سربازان دولتی سرش حمله کرده بودند، یک کشته هم داده بود، اما خود را به دهکده‌اش رسانده بود. او بوت‌ها و جوراب‌های متعفنش را از

دروازه به بیرون انداخت و رفت در صدر اتاق نشست، به بالشت تکیه زد و زیر لب گفت: گرگ پیر! دست از سر ما بردار! تو کجای کاری؟ تو اصلاً به رمز و سُر کار می‌فهمی؟ خود ما خون می‌شاشیم، پیک دیگری فرستادی که چه شده؟ کمی انتظار بکش ما آدم خور نیستیم، سر قول خود ایستاده‌ایم، گفتیم که روانش می‌کنیم، می‌کنیم.

او دستمال ابریشمی‌اش را از جیب بیرون کشید، بعد از این که چین و چروک آن را باز کرد، ابتدا عرق گردنش را پاک کرد، سپس دستش رفت به زیر گوش و همان‌طور بالا آمد و پیشانی‌اش را پاک کرد و به دنبال آن صدا زد:

- کمی آب بیار که دست و پایم را بشویم!

لحظه‌های بعد آفتابه‌ی آب رسید و بعد از این که جوانک تفنگش را به دیوار تکیه داد، آفتابه و لگن را آورد، پیش پای لطیف گذاشت و با جابجا کردن دستمال سر شانه‌اش، منتظر دستور او شد.

- چه گپ‌ها است به ده؟

- خیریتی است. دیروز چند نفر از شیندند و هلمند هم رسیده‌اند و درخانه‌ی جمال خان هستند. سلاح جدید هم آورده‌اند. می‌گویند که به زودی به میدان هوایی هرات حمله می‌کنند.

لطیف پوزخندی زد و گفت: بریز!

جوانک آفتابه را بالا کرد و آب ریخت. لطیف دست و رو و سپس پاهایش را شست. آب گرم خستگی او را اندکی زدود. او در حالی که با دستمال، رویش را پاک می‌کرد، پرسید:

- کُرُخی که آمده، چه نام دارد؟

- ظاهر

- برو صدایش کن.

چند دقیقه بعد پرده کنار زده شد و قد و قواره‌ی ظاهر در میان چوکات دروازه نمایان شد. لطیف نگاهی به او انداخت و گفت:

- کَرُخی را از دور می‌شناسی: قد بلند، ریش خط کرده، بروت پرپشت و پیراهن و تنبان سفید. همه‌ی آن‌ها به یک مُد هستند. کرتی سبز چریکی هم نشان از تفنگی بودن شان دارد.

ظاهر به داخل اتاق پا گذاشت. خنده بر لبانش بود:

- سلام لطیف خان!

- وعلیکم. بیا بشین!

ظاهر رفت مقابلش نشست. لطیف پرسید:

- چای و نان خوردی؟

- بلی خوردم. من نزدیک ساعت ده بود که رسیدم. راه طولانی بود و هوا سرد. تازه یخ من آب شده است و دست و پایم گرم آمده است.

- خوب گرگ پیر چه می‌گفت؟

ظاهر با کمی تاخیر در حالی که در لحنش نگرانی مشهود بود، گفت:

- نادرخان بعد از مرگ دخترش خوب نیست. خواب از چشم هایش رفته است، فریاد می‌زند، نگار می‌گوید و گاهی که به سرک می‌رود تا مسافری به سویش نگاه می‌کند، گل بیار شتر درست کن، تا می‌تواند قنداق کاری می‌کند و اگر سر و صدا کرد با یک مرمی آرامش می‌کند. لطیف خان! باور کن زندگی نادر سخت شده است، ما هم از دست او روز خوشی نداریم. بهانه‌گیری می‌کند. تو دوست قدیمی‌اش هستی، از کوه پابینش کن! بیاور به سیاوشان. این جا زندگی است، آبادی است، نشست و برخاست است، رفت و آمد است، شاید با شما غمش را فراموش کند.

دندان‌های زرد لطیف نمایان شد و از ته‌ی دل خندید و با نگاهی به ظاهر در دل گفت که این جوانک خیلی ساده است و نمی‌داند که نادر او، سوراخ کوه آسمانی‌اش را به تمام سیاوشان برابر نمی‌کند.

- این نادر شما عجب موجودی است! به او می‌گفتی، وقتی که بچه‌ی مردم را می‌کشی، چرا دلت نمی‌سوزد. وقتی موتر را با تمام مسافرینش آتش می‌زنی چرا رحم به دلت نمی‌آید. وقتی دراگنوفت را روی سنگ می‌گذاری

و پیشانی مردم را می‌شکافی، چرا پدر و مادرشان به یادت نمی‌آید. هر کس فرزند دارد، پدر و مادر دارد. حالا که دخترت خودش را کشت، کشت. دیوانه شدی؟ دیوانگی برای چه؟ من هم آدم کشتم. شاید بیشتر از نادر کشته باشم. زن و بچه‌ام را از دست دادم حتا یکی از زنانم را با دست خود کشتم. اما مثل تو دیوانه نشدم. زن جوان داشته باشی هر سال یکی برایت می‌زاید و تا چرت بزنی ده تا برایت قطار می‌کند.

او این را گفت و سپس بلند خندید:

- نادر گرگ پیر است. من همراهش تیر کردم. دنیا را اگر آتش بزند، چرتش خراب نمی‌شود، اما اگر کلکش خون شود، مثل سگ زوزه می‌کشد... خوب برو پشت این گپ‌ها نگرد، بگو که چه وصیت داشت؟
ظاهر آهسته گفت:

- سلام فرستاد و بعد از سلام گفت که مصطفی را همراه با امانتی هر چه زودتر روان کنید!

- تو مصطفی را دیدی؟

- نه، ندیدم.

لطیف رویش را به سوی جوانک دم در دور داد و گفت: برو مصطفی را پیدا کن! و سپس به ظاهر گفت:

- ظاهر خان! ما با این فرمایش نادر روزهای بدی دیدیم. ما برای یک ساعت امنیت جاده‌ی مهتاب را خریدیم. به میان آتش رفتیم و خود را به خطر انداختیم. رفتیم و دخترک را از دم مکتب برداشتیم و بردیم به کوه «دوشاخ»، این کار را در راه خدا نکردیم. خواستم مصرف خود را کشیده، صاحب چند قرانی شویم. پول‌ها را آوردند، اما به ما نرسید. گروه دیگری آمد، زد و برد و حالا ما منتظر هستیم تا پدر او پول دیگری تدارک کند و ما مصرف‌های خود را به دست بیاوریم. البته نادرخان تشویش نداشته باشد، اگر پول هم بگیریم دختر به پدرش نمی‌رسد و او را با شما به کوه آسمانی می‌فرستیم. ما سر قول خود ایستاده‌ایم. برایش بگو که دردت را به قراری بخور! چند روز

دیگر، گپ معلوم می شود.

- پس اگر اجازات باشد این جا تا روشن شدن کار می مانم. دست خالی برگردم، نادر مرا می کشد و می خورد.
انگار نام نادر برای لطیف خنده آور بود، تا نام او را می شنید، قهقهه سر می داد:

- دیگر عیب هایش کم بود که آدم خوار هم شده است!
او هنوز می خندید که مصطفا به داخل آمد و تا چشم لطیف به او افتاد گفت:

- بیا، بیا که نادر بی قرار شده و محصل فرستاده است. می گوید، اگر امانتی را نبرم، نادر مرا می خورد! بیا نگاه کن! او را می شناسی؟
مصطفا رو برگرداند و به سوی ظاهر که در سمت دیگر اتاق نشسته بود، نگاه کرد و گفت: ها می شناسم، خوب هم می شناسم و سپس به سویش رفت او را به آغوش کشید و گفت:
- پشتت دق آورده بودم ظاهر، خوب شد آمدی، با هم برمی گردیم.
لطیف گفت:

- بیا بنشین. هنوز در مورد رفتن تو فکر نکردم. می خواهم اجازات را از نادر بگیرم تا با من کار کنی. بگذار نادر در کوه آسمانی بیوسد، اما جوانی مثل تو حیفاست عمرش را در پای آن سنگ ها بگذارد. نادر و پدرت دو تا گرگ پیرند که دمشان سنگ سنگ بند سبزک و کرخ را جاروب کرده است. عمر خود را آن جا گذاشته اند. ما هم گرگ هستیم، اما نه گرگ کوه. ما گرگ ده و صحراییم و گاهی هم خود را به شهرها می اندازیم. شکم گرگ صحرا سیر تر است. اگر می خواهی گرگ صحرا و ده باشی باید با کوه وداع کنی.

مصطفا سرش خم بود و با ریشه های قالین ابریشمی زیر پایش بازی می کرد که با گلیم کلبه های کوه آسمانی خیلی فرق داشت.
- مصطفا! گپ بزن تصمیمت چیست؟ این جا می مانی یا نه؟ اگر این جا

بمانی تو را معاون خود تعیین می‌کنم. حیف است نشانچی و تیر دستی مانند تو در آن کوه‌ها ضایع شود. تو جوانی و توانایی داری! دنیا در گذر است تا چرت بزنی مانند پدرت از پا می‌افتی و فرتوت می‌شوی!

مصطفی سرش را از روی قالین بالا کرد، ابتدا به سوی ظاهر دید. رفاقت و دوستی نمی‌گذاشت جواب لطیف، آئی باشد. او و ظاهر روزهای دشواری را با هم گذرانده بودند. بعد به طرف لطیف نگاه کرد. لطیف راست می‌گفت، کوه آسمانی با سنگ‌هایش چه می‌توانست به مصطفی بدهد؟ در تمامی آن کوه یک نگار بود که سوخت و رفت. حالا چیست؟ هیچ چیز.

مصطفی حرف بزنی! لال شدی؟ می‌دانم که نمی‌خواهی دل از رفیق‌هایت بکنی. می‌دانم که آن‌جا منطقات است. اما جایی که درآمد نداشت به توتی نمی‌ارزد. نادر که آن‌جا را محکم گرفته است، علتش این است که در هیچ جای دیگری گذرانش نمی‌شود. او به خس دزدی عادت کرده است، کمی که دزدید، می‌نشیند، می‌خورد تا خلاص شود و باز می‌رود گردنه «دمجو»، «مسجد چوبی» و یا «خواجه چهارشنبه» را می‌گیرد و چندتا بادغیسی بیچاره‌ی راهگذر را لوچ می‌کند. باورکن شرم است. آدمی که روزی از هیبتش هرات می‌لرزید، امروز به خس دزدی شروع کرده است. خوب هر کس دورانی دارد. دوران او گذشته است، پیر شده است و روزش را تپله می‌کند، اما شما جوان‌ها آینده دارید.

مصطفی بعد از این که حرف‌های لطیف را شنید، گفت:

لطیف خان! راست می‌گویی! هر چه می‌گویی راست است، اما پیش از این که تصمیم دیگری بگیرم، باید امانت را به نادرخان برسانم. تو زودتر موضوع او را حل و فصل کن! هر وقت امانتی را برای او تحویل دادم، برای بازگشت از او اجازه می‌گیرم و می‌آیم این‌جا و زندگی‌ام را می‌سازم. می‌دانم که در آن‌جا عاقبتی نیست. اگر پای دخترک در میان نبود و او عجله‌ای نداشت، می‌ماندم. می‌بینی ظاهر را فرستاده است و این نشانه‌ی عجله‌ی اوست. باید زودتر کار را یک طرفه کنی.

- فردا زنگ می‌زنیم و جواب می‌گیریم. اگر پولی چیزی تدارک کرده بودند خوب و اگر چیزی برای دادن نداشتند، امانتی را بردارید و بروید. پولی که در جاده‌ی مهتاب مصرف کردیم، سر نادر قرض باشد. چشم مصطفی در قریه‌ی سیاوشان باز شد و دید که به جز از کوه و دشت و خانه‌های سنگی کوه آسمانی، در دیگر جاهای هرات نبض زندگی تندتر می‌زند و جنب و جوش بیشتری است. او متوجه شد که سیاوشان، هری رود و چند کوهی که در جنوب آن موقعیت دارد به جولانگاه تفنگ‌دارانی مبدل شده است که هیبت شان بر تمامی جغرافیای هرات سایه افکنده است. صدای لطیف در گوشش طنین انداز بود «تواز پهلوی نادر به جایی نمی‌رسی، نمد نادر برایت کلاه نمی‌شود. اگر می‌خواهی زندگی بسازی بیا معاون من شو.» مصطفی تصمیم گرفته بود بعد از بردن و تحویل دادن دخترک، برگردد، اما قبل از آن باید منتظر عاقبت کار می‌شد.

شام می‌شد، آفتاب درست در وسط هری رود چندگز بالاتر از آب قرار داشت و اشعه‌ی سرخ رنگش را، آب هری رود آینه می‌شد. مصطفی و ظاهر رفته بودند از کنار باغ‌های انگور که اکنون در فصل زمستان شاخه‌های بی‌برگ شان را از گزند سرما به پشت جویه‌ها به زمین چسبانده بودند، گذشته بودند و به دریا رسیده بودند. از دور، پُل پشتون مانند ریسمان سیاهی بر روی دریا دیده می‌شد که چند دقیقه بعد، آفتاب از روی آن می‌گذشت و در رگه‌ی سرخ آب فرو می‌رفت.

ظاهر به مصطفی گفت:

- مثل این که سیاوشان و تفنگی‌هایش خوش آمده است و تصمیم گرفتی این جا بمانی؟

- مصطفی آهی کشید و گفت:

- می‌دانی از روزی که نگار مرد، کرخ برایم دوزخ شده است، دیگر برایم هیچ کششی ندارد. پدرم هم تریاکی شده است و مادرم به لخت غمی می‌ماند که تا به سویش نگاه کنی آه می‌کشد و گریه سر می‌دهد. به چه دلخوشی،

دو باره به کرخ بروم. دیگر به معلومه هم رفته نمی‌توانم. حالا همه می‌دانند که من همراه نادر، دزد سرگردنه هستم. همه می‌دانند که قتل عام «زینل‌های درخت توت» کار ما بوده است. می‌دانی ظاهر! من و تو دیگر به قریه‌های خویش رفته نمی‌توانیم و کوه آسمانی هم به جز این که پناهی خوبی برای نادر باشد، برای من و تو عایدی ندارد. اگر چند روزی این‌جا باشی، می‌بینی که هر کدام از این تفنگی‌ها گپ از پنجمصد هزار و یک میلیون دالر می‌زنند. این‌ها چنان قدرت دارند که تاجرها و سرمایه‌دارها از ترس جان‌شان ماهانه برای‌شان حق می‌فرستند و اگر کسی این کار را نکند، باید منتظر از دست دادن و یا اختطاف فرزند، برادر و یا خودش باشد. من و تو دل خوش کردیم که تفنگ برداشتیم، این‌ها تنها در سیاوشان نیستند، این‌ها در اکثر منطقه‌های هرات ریشه دارند. تا چشم به‌هم بزنی در زیارتجا هستند و ساعتی بعد در دوشاخ و «موسا آباد»، روز بعد به «پشتون زرغون»، «چشت» و «اوبه»، دست هیچ نیرویی به آن‌ها نمی‌رسد. گاهی سوار بر اسب هستند، گاهی سوار به لانکروزر و از این‌جا که من و تو ایستاده‌ایم هفته‌ی یکی دو بار برای نشان دادن قدرت خود چهار پنج راکت به چهارطرف میدان هوایی شلیک می‌کنند و به عجله فرار می‌کنند و ساعتی بعد به جز از چند دهقان کسی در قریه نمی‌ماند.

می‌دانی! یک چیز نادر مرا زمین‌گیر کرده است و نمی‌توانم آن‌را فراموش کنم و آن این که مرا به دامادی‌اش قبول کرد و بدون چون و چرا دخترش را به من داد. او مرا داماد خود کرد، ولی بخت با من نبود و آن دختر را قادر نامرد بُرد. می‌دانی! اگر همین موضوع نبود از این‌جا نمی‌رفتم. برای همیشه این‌جا می‌ماندم و زندگی‌ام را می‌ساختم.

دیگر اثری از آفتاب نبود. پُل پشتون هم در سیاهی شب فرورفته بود و رگه‌های آب هری رود تابش ضعیف هلال ماه پنج‌شبهه را که تازه از پشت کوه دوندر سر بدر کرده بود، می‌شکست و خرده‌هایش را با خود به سوی غرب می‌برد تا در دور دست در سیاهی شب دفن کند.

وقتی آن‌ها برگشتند، لطیف ناراحت بود و در تاریکی در مقابل حویلی‌اش راه می‌رفت. مصطفی نزدیک رفت و پرسید:

- لطیف خان خیریت است؟

لطیف با دیدن آن‌ها ایستاد، راه نرفت و از ورای سیاهی شب به چشم‌های مصطفی نگاه کرد و گفت که نزدیک تر بیا! مصطفی گامی به پیش گذاشت و تقریباً به لطیف چسبید. لطیف گفت:

- پیشتر همراه پدر و مامای دختر گپ زدم. گفتند که دیگر چیزی برای دادن ندارند. تمام دارایی شان همان خانه در جاده مهتاب بود که فروخته بودند و پولش را آورده بودند تا به ما بدهند که به چنگ کس دیگری افتاد. خیلی زاری کردند که دخترشان را پس بدهم، گریه کردند و قسم به خدا خوردند که دیگر هیچ چیز ندارند.

مصطفی می‌دانی گاهی دلم نازک می‌شود، مهربان می‌شوم و این بدترین حالت من است. خراب می‌شوم. کارهایم برهم می‌خورد. شیشه می‌شوم و می‌شکنم. من برای مهربانی و ترحم ساخته نشدم، اگر دلم سوخت کارم ختم است. فیصله می‌شوم، ختم می‌شوم. حالا قبل از این که مهربان شوم و قبل از این که یک بار دیگر ضجه و ناله‌ی دخترک را بشنوم او را بردار و ببر. همین امشب حرکت کن! برای نادر بگو که ده هزار دالر از بابت مصرف جاده‌ی مهتاب قرض دارم است. ها یادت نرود، تو مصطفی برگردی! منتظر تو هستم، تو معاون خوبی برایم می‌شوی. پیش از این که زیر سنگ‌های کوه آسمانی دفنت کنند، بیا نزد من تا مزه‌ی تفنگ‌داری را بفهمی!

لطیف با مصطفی و ظاهر خدا حافظی کرد و به نفرهایش هدایت داد تا اسب‌های شان را آماده کنند و دخترک و آذوقه‌ی لازم راه را هم به آن‌ها بسپارند.

اسب‌ها زین شدند و خورجین‌ها بر گرده‌های آن‌ها سفت می‌شدند. مصطفی چشم به دروازه دوخته بود تا دخترک را بیاورند و تحویل دهند که حرکت کند. دلش ناآرام بود، می‌ترسید که خنکی راه، دخترک را تلف کند. ذهنش

در جستجوی چاره بود که نازنین را آوردند. خواب بود. چهره‌اش کبود شده بود و گودی چشم‌هایش سیاهی می‌زد. کرتی چرکین کهنه‌ای به تنش کرده بودند و کلاه سیاه رنگی که معلوم می‌شد کسی چند سال پی‌هم آن‌را پوشیده بود، به سرش گذاشته بودند. مصطفا نگاهی به او انداخت سری تکان داد و زیر لب گفت: این بیچاره کجا به کوه آسمانی می‌رسد. او این‌را گفت و ظاهر صدا کرد. ظاهر که مصروف محکم کاری زین اسبش بود، فوری به طرف او دوید و گفت:

- بلی!

- یک کمپل پیدا کن.

- به خورجین دارم.

او رفت که کمپل را بیاورد، مصطفا از دخترک رو گرفت و با نگاهی به سوی ظاهر که به جانب اسبش می‌رفت صدا کرد: یک ریسمان کوتاه هم بیار!

ظاهر لحظه‌هایی بعد کمپل و ریسمان را آورد و مصطفا دخترک را به کمپل پیچید و سپس به ظاهر گفت که او را در پشتش با ریسمان ببندد. نازنین مانند تَبْرَه‌ای در پشت مصطفا بسته شد و او پا در رکاب گذاشت، اما قبل از این که اسبش را هی کند یکی از تفنگی‌های لطیف صدا زد:

- مصطفا خان! دواى خواب دخترک را هم بگیر!

او این‌را گفت و سپس دستش را دراز کرد، مصطفا نگاهی به او و به پاکت دوا انداخت و آهسته گفت: پس خواب بودن او از برکت دواى شماست. او این‌را گفت و با گرفتن بسته‌ی دوا، اسبش را هی کرد.

راهی طولانی در پیش داشتند، باید از هری‌رود می‌گذشتند و به «خیرآباد» می‌رسیدند و سپس به کوه‌های «شکسته» می‌رفتند و بعد از طی کردن آن به «دوندر» می‌رسیدند و آن وقت بود که در مسیر «تنگاب معلومه» می‌افتادند تا کوره راه کنار آب، آن‌ها را به کوه آسمانی ببرد.

هوا سرد بود و مصطفا و ظاهر با مندیل‌ها، سر و صورت شان را بسته

بودند. وزش باد چشم‌های شان را نم‌گین کرده بود و فاصله‌ی دور را به درستی نمی‌دیدند. از دریا گذشته بودند و در راهی ناهموار، به سوی دره‌ی «خیرآباد» می‌رسیدند. هلال ماه اینک نزدیک آمده بود و درست بالای سر شان بود. نور کم آن نمی‌توانست از تاریکی شب بکاهد، اما می‌شد جلو گام‌های اسب و کشاله‌ی راه را دید.

دو سوار گرده به گرده در دل شب و در پهنای دشت می‌تاختند. صدای گام‌های اسب‌ها سکوت بیابان را می‌شکست و هر از گاهی صدایی که از پرنه‌های شان برمی‌خاست، انگار نیرویی تازه به تاختن می‌دمید و آنگاه که راه نا هموار می‌شد از سرعت گام‌های شان می‌کاستند و مجالی برای قصه کردن پیدا می‌شد:

- مصطفا! چه فکر می‌کنی همین گوشه‌ی تنهایی ما از این شر و شور سیاوشان بهتر نیست؟

- نه ظاهر! نه، بهتر نیست. کوه آسمانی برایت چه می‌دهد؟ به جز از آزار و اذیت چند مسافر غریب و بیچاره‌ی راه بادغیس، دیگر چه دارد؟ اما سیاوشان تنها سیاوشان نیست، تمامی هرات است. اصلا سیاوشان مهم نیست، مهم این است که در بغل دست شهر هستی و همه مانند موش از تو می‌ترسند. تو از رفتن من تشویش نداشته باش! هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم. یک بار به کوه آسمانی برسیم، هر تصمیمی که بگیرم با هم شریک می‌کنیم. راز مردها پیش مردها باشد! قول است؟

- قول است.

آن‌ها آهسته آهسته دشت را پشت سر گذاشتند و از خیرآباد گذشتند و به کوه‌های شکسته رسیدند که ساعتی بعد با طلوع صبح از میان دره‌های دوندر به «کوته حاجی» می‌رسیدند.

راه، سر به بلندی‌ها می‌برد، جایی که دوندر به عمق می‌رسید و قله‌هایش راه گیر ابرها می‌شد. اسب‌ها حالا نه در کنار هم، بل آهسته و دُم به دُم می‌رفتند. دو باره لحظه‌ای برای اختلاط فراهم شده بود. ظاهر پرسید:

- راستی نام دخترک چیست؟

- نازنین.

- عجب نامی دارد. شهری است؟

- ها.

- پس آوردنش کار سختی بوده است؟

- قصه‌ی طولانی دارد. وقتی مرا نادر به کرخ فرستاد تا دختری از وابستگان قادر پیدا کنم و فرار دهم، معلوم شد که از قادر هیچ کسی در کرخ نمانده است و او تنها یک برادر دارد که در شهر زندگی می‌کند. آن وقت رفتم به شهر و خانه‌ی برادرش نثار را پیدا کردم و دانستم که او یک دختر هشت ساله دارد. موضوع را تلفونی به نادر گفتم. او گفت که درست است، او را بردار و بیار.

خانه‌ی آن‌ها در جاده‌ی مهتاب بود و دزدی دختر از آن جا که اول و آخر جاده پوسته و حوزه‌ی امنیتی داشت، برایم محال بود. از همین سبب برایش گفتم که این کار از توام بالا است و او مرا به سیاوشان نزد لطیف فرستاد و لطیف بود که دخترک را اختطاف کرد و باقی قصه را می‌دانی.

هوا کم کم روشن می‌شد و نور، اندکی سنگ و صخره‌ی دره‌ها را نمایان می‌کرد که نازنین از خواب بیدار شد. سرش گیج می‌رفت. قرص خواب، تار و پود وجودش را سست کرده بود. پشت سرهم تکان می‌خورد، فکر می‌کرد کسی او را پایین و بالا می‌اندازد. فکر کرد پدرش او را به هوا می‌اندازد و می‌گیرد. مانند زمانی که سه ساله و چهار ساله بود و پدرش با او «کلاغ کلاغی» بازی می‌کرد. صدا کرد: پدر بس است، کلاغ پر بس است، می‌افتم. گشتم‌ام است. قوت ندارم. برایم نان بده! چند روز است چیزی نخوردم. مادر نان! پدر بس است دیگر! مرا بالا نینداز، می‌افتم. حالا به گردنت می‌چسبم و نمی‌گذارم دیگر مرا به بالا بیندازی!

نازنین دستانش را از لای کمپل بیرون کرد و به دور گردن مصطفی پیچاند. مصطفی که نازنین را به کلی فراموش کرده بود با حلقه شدن دست‌های

سرد و بی رمق او ترسید، اما زود متوجه شد که دخترک بیدار شده است. لجام اسب را کشید و از سرعتش کاست:

- نازنین بیدار شدی؟

نازنین صدایی از دور شنید. نامش را شنید. پدرم است؟ نه صدای پدرم نیست. ماما جان است؟ نه ماما جان هم نیست. کی بود؟ نشناخت. صدا کرد: پدر! اما صدا از حلقومش بیرون نشد. مادر صدا کرد، باز هم صدا در گلویش گره خورد و به گوش کسی نرسید. ماما صدا کرد اما باز هم صدایش، شنوا نبود. گشنه و تشنه شده بود و شکمش سوزش می کرد. آب می خواست: پدر آب بده!

ظاهر وقتی دید که اسب مصطفا قدم هایش را آهسته کرد، لجام را کشید. اسب شیبه کشید و توقف کرد. ظاهر رو برگشتاند و صدا کرد:

- مصطفا خیریت است؟

مصطفا خنده ای کرد و گفت:

- نزدیک بیا و نگاه کن!

ظاهر نزدیک رفت و با دیدن دست های کوچک حلقه شده ی دخترک به دور گردن مصطفا خندید و گفت:

- خفیات نکند.

- نه، با این دستان کوچک، مرغ هم خفه نمی شود، اما دستانش سرد سرد است.

- خوب تا چند دقیقه ی دیگر به کوه حاجی می رسیم و دم می گیریم.

کوهی حاجی در تقاطع دو دره واقع است، جایی که دو رگه آب از بالا به سرعت به پایین می ریزد و با برخورد برگردهی سنگ ها به هوا پرت می شود و دوباره مسیر می یابد تا بر سینه ی سنگ دیگری کوبیده شود و همین طور این برخورد ها، کوفتن ها و ساییده شدن ها ادامه پیدا می کند تا در دشت معلومه به آرامش می رسد و باغ و باغچه ها را سیر آب می کند.

دو سوار وقتی بر فراز کوته‌ی حاجی رسیدند، ایستادند و به درختان چهار مغز، بادام، زردآلو و انگوری که برف بر روی شاخه‌های شان سنگینی می‌کرد، نگاه کردند. در هیچ جای دوندر طبیعتی به این زیبایی نبود. این‌جا را حاجی عزیز طی بیست سال آباد کرده بود و درختان میوه‌اش که بر فراز و نشیب آن محل پرورش یافته بود، همه ساله در فصل بهار به روی چوپان‌های محل و رهگذرها دروازه‌ای نداشت و هر کس که گذرش می‌افتاد، شکمی از میوه سیر می‌کرد.

از کوته‌ی حاجی دود به هوا بلند بود و بودن او را گواهی می‌داد. مصطفی و ظاهر اسب‌ها را به پایین می‌کردند و لحظه‌هایی بعد با بستن لجام‌ها به درخت‌های بادام، به درون کوته رفتند. حاجی عزیز که در کنار دیگدان نشسته بود و چای دم می‌کرد، با باز شدن دروازه‌ی کوته‌اش با چشم‌های دود زده از جا برخاست و با یک نگاه مصطفی را شناخت:

- بچه‌ی سبحان خان! خوش آمدی سفر به خیر!

- زنده باشی کاکا عزیز!

مصطفی به عجله خودش را به آتش نزدیک کرد و همان‌طور که دست‌هایش را گرم می‌کرد، گفت:

- کاکا عزیز! زود از پیشت رخصت می‌شویم و ساعتی بیشتر این‌جا نمی‌مانیم. طفلی هم با خود داریم اگر گاوهایت شیر می‌دهند، قدری شیر برایش گرم کن!

- چشم! گاوها هنوز خشک نکردند. بیده‌ی فراوان دارم، شکم شان سیر است و تا بهار که دو باره می‌زایند، دو روز درمیان، آن‌ها را می‌دوشم. شیر و روغن شان از خوردن من بیشتر است، اگر کسی گذرش این‌جا افتاد کمی پنیر و شیر به نواسه‌های ناخلفم به قریه پهلوان‌ها هم می‌فرستم.

حاجی عزیز بیست سال پیش وقتی جنگ شد و زنش مُرد، مردم و قریه‌اش را رها کرد و به دوزخ دره آمد و در این‌جا با ساختن خانه‌ای از

سنگ، شروع به آبادی زمین در دامنه‌ی کوه کرد و با غرس درختان میوه، آن‌جا را به نام خودش مشهور کرد. او چند سال روایت تازه‌ای از جنگ نشنیده بود، اما حالا چند وقت می‌شد که با دیدن تفنگداران دوندر که بعضی از آن‌ها را می‌شناخت به این گمان شده بود که باز جنگ دیگری آغاز شده است و بدامنی دامن گسترده است. از تفنگ بدش می‌آمد، اما زور تفنگ را هم نداشت و از این رو پائتق شدن گاه و ناگاه کلبه اش و پذیرایی از این تفنگداران را تحمل می‌کرد.

ظاهر با گذاشتن خورجین‌ها به گوشه‌ی اتاق، رفت و نازنین را از پشت مصطفا باز کرد و همان‌طور او را پیچیده با کمپل دورتر از آتش گذاشت. نازنین یک بار دیگر در میان خواب و بیداری شروع به گپ زدن کرده بود: «ماماجان تا از مکتب نیامدم دفتر نروی! می‌خواهم امروز که امتحان هایم خلاص شد با تو به دفتر بروم و یک نقشه‌ی خوب بکشم. نقشه‌ام را به دو تا آیسکریم می‌فروشم.» هر سه گوش به حرف‌های نازنین دادند، اما چیزی نفهمیدند. مصطفا خنده‌ای کرد و گفت:

- در میان خواب و بیداری است. دمی دیگر بیدار می‌شود. باید شکمش را سیر کنیم. راه سختی پیش رو داریم. حاجی عزیز قدری شیر آورد و سر آتش گذاشت و با نشستن در کنار آن‌ها، پرسید:

- خسته معلوم می‌شوید، مثل این که راه درازی را طی کردید؟
- ها کاکا! از آن طرف دریا می‌آییم، از سر شب تا حال یکسر می‌آییم، دم نگرفتیم.
- خوب حالا چای می‌خوریم، به اسب‌های شما هم بیده می‌اندازم. خستگی راه درمی‌رود.
- خیر ببینی کاکا عزیز! کلبه‌ی تو برای ما در میان این دوزخ دره به اتاقی در بهشت می‌ماند.

هر سه خندیدند. ظاهر پرسید:

- در این وقت ها کسی این جا می آید؟

- به شکار؟

- ها به شکار

- نه، فقط بچه های قریه ی پهلوان ها که گاهی به هیزم می آیند از من خبر می گیرند، دیگر کسی مانند گذشته این جا نمی آید.

- از عبدالباقی میرگن هم خبری نیست؟

- نه، او هم خیلی وقت شده این طرف ها نیامده است، سابق همراه

دوستش که ضیا نام داشت، می آمد و شکار می کرد. خوب هم شکار می

کرد. یکی دو تا کبک به من هم می داد. اما حالا خیلی وقت شده که نیامده

است. می گویند دوستش ضیا کابل رفته است، آن جا زندگی می کند. هر

وقت این جا می آمد، برایم دوای پا دردی می آورد که دردم را گم می کرد.

چند وقت خوب می شدم، اما حالا استخوان دردی من دو باره پیدا شده است.

می دانم عاقبت، خنکی و نم این جا مرا می کشد.

دست و پای نازنین گرم شده بود و به حرکت افتاده بود. او چشم هایش

را آهسته باز کرد. سقف پر از دود بود و چند نفر در نزدیکی با هم گپ

می زدند. شکمش می سوخت. آهسته صدا کرد: پدر!

هر سه از کنار آتش سر برگستانند، نازنین بر روی کمپل نشسته بود و

تلاش می کرد تا چشم هایش را کامل تر بگشاید و چهار طرفش را شناسایی

کند. مصطفا از جا برخاست و به نزدیک او رفت. نازنین نگاهی به مصطفا

کرد و در حالی که لب هایش می لرزید، گفت:

- کاکاجان مرا ببر پیش پدرم، دلم درد می کند.

- گشنه شدی؟

- نه، می روم پیش پدر مادرم.

- جای دور هستی، تو را چند روز بعد می بریم پیش پدر و مادرت.

- من کجا هستم؟

- جای دور
نازنین به پاخاست و گفت:
- نه، حالا برویم. شکمم درد می‌کند، مادرم برایم جوشانده می‌دهد، خوب
می‌شوم.

مصطفی با کلمه‌های شمرده‌ای گفت:

- حالا نمی‌شود، نان و چای که خوردیم، حرکت می‌کنیم و می‌رویم.
نازنین به سوی ظاهر و حاجی عزیز که به او خیره مانده بودند، نگاه کرد.
از ریش و لباس آن‌ها ترسید و به سوی دروازه دوید. دروازه را باز کرد،
شمال سردی به رویش خورد و دره‌ی بی‌انتهایی در مقابل چشم‌هایش ظاهر
شد. ترسید، تا چشم کار می‌کرد برف، سنگ، آب و درخت بود. چنین
جایی در طول عمرش ندیده بود. مایوسانه برگشت به نزد مصطفی، با دلهره به
چهره‌ی او نگاه کرد. مصطفی به نظرش آدم مهربانی آمد:

- کاکا! مرا چرا دزدیدید؟

- ما ندزدیدیم.

- پس آنهایی که مرا دزدیدند، کجا شدند؟

- آن‌ها فرار کردند و رفتند.

- شما کی هستید؟

- ما از رفیق‌های پدرت.

- من شما را ندیدم.

او این‌را گفت و سپس چشمش به تفنگ‌های مصطفی و ظاهر افتاد که
دم دروازه به سنگ‌ها تکیه داده شده بود. ترسید و لب‌هایش یکبار دیگر به
لرزه افتاد:

- رفیق‌های پدرم تفنگ ندارند.

مصطفی در حالی که می‌خواست خنده‌ی شیطنت باری را پنهان کند، گفت:

- کوه گرگ دارد اگر تفنگ داشته باشیم، خوب است. تو غم نخور! تو

را می‌بریم نزد پدر- مادرت، اما تو باید قوت داشته باشی، راه رفته بتوانی و

برای قوت گرفتن، تو باید نان بخوری، کاکا عزیز برایت شیر گرم کرده است، بخور که برویم. راه دور و دراز است.

نازنین خاموش بود، معده‌اش سوزش می‌کرد. بی‌حال شده بود. هنوز خواب داشت و اثر قرص خواب آور در خونش باقی بود. او خمیازه کشید و به کرتی دراز چرک آلود تنش نگاه کرد. به لرزه افتاد و بدنش را خارش گرفت. به عجله کرتی را از تنش بیرون کرد و دور انداخت.

مصطفی کرتی را که به نزدیکی‌اش افتاده بود برداشت، جمع کرد و گفت: - اتاق کاکا عزیز گرم است که کرتی را دور می‌اندازی. از این جا که بیرون شدی خنک می‌خوری و مجبور می‌شوی برگردی و کرتی‌ات را بپوشی.

حاجی عزیز دستمالی را هموار کرد، پیاله‌ای را شیر ریخت و با توته‌ی نان خشکی مقابل نازنین گذاشت.

- بگیر جان کاکا بخور! مسکه هم دارم. برایت می‌آورم، بخوری.
نازنین نگاهی به سوی مصطفی انداخت و در حالی که کلمه‌ها در گلوش می‌شکست، گفت:

- می‌خورم. کمی می‌خورم به شرط این که مرا نزد پدر- مادرم ببری!

- بخور! قول می‌دهم.

- نه، قسم بخور!

مصطفی خندید:

- به چه قسم بخورم؟

- به سرکسی که دوست داری!

مصطفی ناگهان در هم شکست و مثل کاسه‌ی چینی که از کوه دوندر به پایین غلتیده باشد و تکه تکه شده باشد، افتاد. تکه تکه شد و شکست. خاطره‌ی نگار در درونش زنده شد و نگاه‌های نگار به سراغش آمد و کوته‌ی حاجی پُر از عطر و لبخند نگار شد. مصطفی به دیوار تکیه کرد و چشمش به شعله‌ی آتش دیگدان دوخته شد. شعله‌ها زبانه کشیدند و به سوی نگار رفتند.

نگار گریخت و شعله‌ها به دنبال او بیشتر زبانه زدند، رها کردنی نبودند. نگار، مصطفای صدا زد و کمک خواست. انگار دست و پای مصطفای بسته باشد، حرکتی نداشت به گریز نگار و تعقیب آتش نگاه می‌کرد. دست آتش به نگار می‌رسید و او هیچ کاری کرده نمی‌توانست. نگار شعله‌ور می‌شد و مصطفای صدا می‌کرد، اما مصطفای مانند تکه سنگی حرکت نداشت. آتش نگار را درهم پیچید و شعله‌ها خروشانتر و پُر جهش‌تر شدند. نگار توتوی آتش شده بود، می‌دوید، سرعت گرفته بود و شعله‌ها در پی‌اش بودند و او را درهم می‌پیچاندند تا که پیچانند و افتاد. نگار افتاد و شعله‌ها رفتند. نگار خاکستر شد و بر روی زمین پاشید. مصطفای تا خواست به او برسد، نگاری نبود.

کتری سیاه به جوش آمد و آب از سر رفت. آتش دیگدان خاموش شد... دیگر هیچ آتشی زبانه نمی‌کشید. حاجی عزیز و ظاهر منتظر دراز شدن دست نازنین به نان و شیر بودند و مصطفای غرق خیالاتش و نازنین منتظر جواب، هنوز دستی به سوی نان دراز نکرده بود که حاجی عزیز گفت:

- بخورجان کاکا! بخور، سرد شد.

- نمی‌خورم. جواب مرا نداده است!

- پیرمرد رو به مصطفای کرد و گفت:

- مصطفای خان! جواب دختر را بده!

- نازنین نام مصطفای را فهمید و گفت:

- کاکا مصطفای! اگر قول بدی مرا به خانام می‌بری، نان هم می‌خورم،

کرتی چرک و چتل را هم می‌پوشم.

مصطفای که دگرگون شده بود با صدایی که انگار از تهی دره شنیده

می‌شد، گفت:

- بخور! قول می‌دهم.

نازنین به دسترخوان کهنه و سوراخ‌شده‌ی حاجی عزیز دست دراز کرد و مصطفای از کوتاه به بیرون دوید، از کوه کمی بالا رفت و بر روی برف دراز کشید: نمی‌گذارم کودک کشی کنی. نمی‌گذارم این بی‌گناه را بکشی. خدایا!

چه کار می‌کنم؟ طفل معصوم را می‌برم تا نادر آتش بزند و پهلوی نگار دفن کند. عجب دنیایی شده است. گناه را قادر می‌کند، جزایش را نازنین می‌بیند. اصلن گناه این طفل معصوم چیست؟ شاید گناه او این باشد که برادر زاده‌ی قادر است! نه، نادر ظلم می‌کنی. این ظلم است. با این کار روح نگار را می‌آزاری. من نمی‌گذارم این دختر مانند نگار بسوزد. نمی‌گذارم این طفل معصوم طعمه‌ی آتش کینه‌ات شود. گناه است، ظلم است، سنگدلی است.

مصطفی‌اش را از جیب بیرون کرد و به لب گذاشت. نالید، تا به حال این چنین ننالیده بود. نوای نی دره را اندوهگین کرد و انگار از قربانی که به کشتارگاه می‌رفت، آگاه بود، ماتم زده شد. نوا به کلبه خزید. این ناله برای چیست؟ برای کیست؟ هرچه است، غمین است، حزین است و شنیدنی. همه کس و همه چیز گوش شده بود و در بند نی، گیر افتاده بود. مصطفی نالید و نالید تا که اشک از گوشه‌ی چشمش به پایین غلتید. آن گاه نی از لب برگرفت و وحشت زده از جا برخاست و با تمام نیرو غرید: نه نمی‌گذارم، نمی‌گذارم. صدایش به ته‌ی دره رفت و در برف یخ زده غوطه ور شد و به سنگ و صخره‌ها خورد و برگشت: نه، نمی‌گذارم. نمی‌گذارم، نمی‌گذارم، نمی‌گذارم...

آهسته از کوه پایین شد و به اتاق رفت. نازنین که قدری شیر و مسکه خورده بود با داخل شدن مصطفی لقمه در دستش ماند. مصطفی به او نگاه کرد: رویش چرکین بود و شیارهای سیاه رنگی که اشک‌هایش در طول مدت اسیری ایجاد کرده بود، او را زشت می‌نمایاند. مصطفی برای اولین بار بود که متوجه چهره‌ی چرک، غمین و عبوس نازنین می‌شد، رفت او را بغل کرد و بُرد کنار آب، دست و رویش را شست و دستمالش را از جیب بیرون کشید و به نرمی روی او را پاک کرد. نازنین که بعد از این همه زجر و عذاب، مهربانی دید، دستش را به گردن او انداخت و گفت:

- کاکا مصطفی! دیگر گریه نمی‌کنم از آن دواهایی که برایم می‌دادند،

نده!

- چشم، نمی دهم.
- کاکا مصطفا تو آدم خوبی هستی!
- از چه فهمیدی؟
- سرم داد و فریاد نزدی، مرا به سیلی و مشت نزدی.
- عجب! تو را لت و کوب می کردند؟
یک بار دیگر لب‌های نازنین به لرزه افتاد، در چشم‌هایش اشک حلقه زد و دست‌های کوچکش به گوشه‌ی پیراهن لغزید و آهسته پیراهنش را بالا کرد، کمرش سیاه شده بود و به وضوح جای ضرب و شتم دیده می‌شد. مصطفا بادیدن لکه‌های سیاه در بدن نازنین یک تکه خشم شد و در حالی که زیر لب فحش می‌داد به او گفت:

- دیگر تو را کسی لت و کوب نخواهد کرد. دل جمع باش!
او نازنین را به اتاق برد و واپس به کنار دستمال هموار شده‌ی غذا نشانده. چرک صورت نازنین پاک شده بود، اما زجر و پریشانی هنوز سیمایش را در گرو داشت. لاغر و نحیف شده بود و برای برداشتن لقمه نانی دستش می‌لرزید.

مصطفا به حاجی عزیز گفت:

- کاکا! چای بریز که ما چاشت ماندنی شدیم. حالا بالا می‌شوم به کوه و چند تا کبک هم برایت شکار می‌کنم.
حاجی عزیز گفت که قدم شما به روی چشم و سپس چای ریخت و به مهمان‌ها نان و مسکه پیش کرد.

باطلوع آفتاب کبک‌ها به خواندن آغاز کردند. مانند همیشه کبکی بر سر سنگ بالا شد با سپر کردن سینه چنان کرکر کرد که گویی دره را از خواب شبانه بیدار می‌کند او خواند، خواند و خواند و تا گلو بست، دیگری از قله‌ی مقابل باد در گلو انداخت، خواند و خواند و سپس از هر سو و از هر سنگی کبکی سر بالا کرد و جواب گفت و آنگاه صدای شان یکی شد و عظمت پیدا کرد و به دره پیچید و با برخورد به سنگ‌ها دوباره برگشت و با صدای

نو خاسته‌ی حنجره‌ی کبک دیگری آمیزش کرد و دوزخ دره به بهشتی از آوای کبک‌ها مبدل شد.

نازنین گوش به صدای کبک‌ها داده بود و وقتی صدا از این گلو به آن گلو می‌شد، ذوق زده شد و برای اولین بار تبسمی بر لبانش پر زد و نا پدید شد. مصطفی که او را زیر نظر داشت، با خرسندی گفت: حالا می‌روم و چندتا برایت می‌آورم. او این را گفت و سپس با برداشتن تفنگش به بیرون رفت. کبک‌ها هنوز سینه خالی می‌کردند و برای یاران نغمه سر می‌دادند که ناگهان صدای خشک تفنگ به دره پیچید و با انعکاسی در هوای مرطوب آن‌جا، دوباره برگشت و به ته‌ی دره رفت. گلوی کبک‌ها بسته شد، گویی نه کبکی بوده و نه صدایی.

لحظه‌هایی آرامی مطلق حکمفرما شد و بعد از چند دقیقه صدای پای مصطفی بر روی برف یخ زده که به اتاق نزدیک می‌شد، شنیده شد. مصطفی با دو کبک آمد و گفت:

- کاکا! بگیر، غذای چاشت درک شد.

مصطفی این را گفت و سپس کبک‌ها را پیش نازنین انداخت:

- بیا نازنین قبل از این که کاکا عزیز آن‌ها را پر کند و به دیگ بیندازد،

نگاه کن! تا به حال کبک دیدی؟

نازنین نگاهی به تن خون‌پُر کبک‌ها انداخت، ترسید و گفت:

- کاکا مصطفی چرا این بیچاره‌ها را کُشتی؟ دلت نسوخت چه

مقبولک‌هایی هستند!

ظاهر خندید و گفت: تو خبر نداری که این کاکا مصطفی تو دیگر چه شکار می‌کند.

مصطفی نگاه تندی به ظاهر انداخت و بدین‌گونه برایش فهماند که شوخی را کنار بگذارد.

آن‌ها در نیمه‌ی روز، بعد از خوردن شوربای کبک، با حاجی عزیز خدا حافظی کردند و به راه افتادند. دو سوار در پهنای دوزخ دره در سرآشویی که به تگاب معلومه راسته می‌شد و بعد از طی شدن «گله بید» به کوه آسمانی می‌انجامید در حرکت بودند. مصطفی‌عنان اسب به دست داشت و همان‌گونه که مواظب راه و حرکت اسب بود، به نادر می‌اندیشید که می‌خواست خون دیگری بریزد، این بار خون کسی را که به جز از یک پیوند ناخواسته هیچ ارتباطی با قادر و عمل‌هایش ندارد. نادرخان! نمی‌گذارم خون این طفل را بریزی. با تو گپ خواهم زد و به تو خواهم گفتم که این طفل را نکش، ضامنش هستم و اگر قبول نکردی و لج کردی، آن وقت کسی که بی‌درنگ شیفته‌ی رفتن به نزد نگار است، خودم هستم. درآگنوفت را به شقیقه ام بگذار و با کشیدن ماشه مرا به نزد او بفرست و اگر این کار را نمی‌کنی، دست از سر نازنین بردار! بگذار او را به پدرش تحویل بدهم. نمی‌گذارم نازنین را بکشی، یکی و خلاص.

نادر شیق است، نادر کینه‌ی شتر دارد، نادر بی‌گذشت است، به هیچ کس رحم نکرده و خیلی آدم کشته است. تو را هم خواهد کشت، یک جا با نازنین خواهد کشت. با او لج نمی‌شود. اگر از او بخواهی که نازنین را نکشد، اول تو را خواهد کشت بعد او را، پس چه باید کرد؟ راه حل چیست؟ اگر برگردم و دختر را تسلیم حاجی عزیز کنم تا او را به ولسوالی ببرد و تسلیم حکومت کند چه؟ نه، کار از بد بدتر می‌شود. نادر می‌گذشت، دست خالی برگشتن به معنی لگد کردن بر روی دمب مار است. بهتر است با او گپ بزنم، برایش به خوبی بگویم که از کشتن نازنین صرف نظر کند. به خاطر من هم که شده همین یکی را نکشد. من قول دادم که او را به پدر و مادرش تحویل دهم، سر قولم ایستاده‌ام.

امید رهایی، امید رفتن به نزد پدر و مادر، امید رفتن به مکتب و بودن با خواهر خوانده‌ها و امید بازی با عروسک‌ها یکبار دیگر در قلب نازنین زنده شده بود. مصطفی‌مانند دیگران با او بد رفتاری نکرده بود. نه او را سیلی زده

بود، نه دشنام داده بود و نه برایش به زور دواى خواب داده بود. او همان طور که مانند کوله پُشته‌ای در پشت مصطفی بسته بود، دست هایش را به دور گردن او حلقه کرده بود و به حرفهایش که او را به خانه باز می‌گرداند، باور کرده بود.

وقتی اسب‌ها از سرعت شان می‌کاستند، نازنین از لای کمپل سرش را بیرون می‌کشید و پیوسته از مصطفی می‌پرسید که کی به خانه می‌رسند؟ مصطفی برایش جواب می‌داد: حوصله داشته باش! راه زیادی در پیش رو است و او نگاهی به کوه و دره‌ها می‌انداخت و وقتی می‌دید از خلاصی نیست، می‌گفت: کاکا مصطفی! این دزدها مرا خیلی دور برده بودند؟ مصطفی می‌خندید و می‌گفت: ها تو را خیلی خیلی دور برده بودند. او این سوال‌ها را چندین بار پرسیده بود و مصطفی برایش همان جواب‌ها را تکرار کرده بود. نازنین فقط وقتی سکوت می‌کرد که راه هموار می‌شد و اسب‌ها می‌تاختند، آن‌گاه می‌ترسید و سرش را پایین می‌کشید و به درون کمپل فرو می‌رفت. آن‌ها ساعت دوازده شب بود که به کوه آسمانی به قرارگاه خویش رسیدند. وقتی اسب‌ها از گردنه به سوی خانه‌های سنگی پیچیدند، نگاه‌شان به بلندی کوه، جایی که نگار دفن بود، هدایت شد: بر سر قبر نگار، آتش می‌سوخت و دره را روشن می‌کرد و باد جرقه‌های آتش را به هر سو می‌راند. اسب‌ها را بردند در پشت خانه‌های سنگی جابجا کردند. وقتی برمی‌گشتند که به اتاق بروند، سلطان یکی از افراد گروه، که وقت پهره، آمدن آن‌ها را دیده بود، سر راه سبز شد و بدون مانده نباشی پرسید: دخترک را آوردید؟ مصطفی با عصبانیت گفت:

- به تو ربطی ندارد، از سر راه کنار برو!

او که انتظار چنین پیش‌آمدی را نداشت همان‌طور که از سر راه کنار می‌رفت، گفت:

- نادر بالای کوه، سر قبر نگار است.

مصطفی چیزی نگفت و به اتاق رفت. هم قطارانش آن‌جا نشسته بودند،

چای می‌خوردند و با هم قصه می‌کردند. آن‌ها با دیدن مسافره‌های تازه رسیده از جا برخاستند و کنار آتش را خالی کردند. مصطفی ریسمان روی سینه‌اش را باز کرد و با اشاره به ظاهر، به او فهماند که نازنین را آهسته از پشتش پایین کند تا بیدار نشود. او آمد و نازنین را برداشت و برد کنار دیوار گذاشت و کمپل را بر رویش هموار کرد.

نصرالله پیاله‌ای را چای کرد و در حالی که پیش مصطفی می‌گذاشت، گفت:
- خوب شد آمدید، نادرخان اعصاب خود را از دست داده است، روزها می‌رود سر قبر نگار گریه و فغان می‌کند و شب‌ها هم چوب فراوانی می‌برد بالای کوه و آتش می‌افروزد. نادرخان چشم به راه شما است.
او این را گفت و سپس به سوی نازنین نگاه کرد که سرش از لای کمپل بیرون بود و آهسته نفس می‌کشید.

- حیف این بیچاره، چه دخترک مقبولی؟

مصطفی به خشم آمد:

- برو گمشو به تو ربطی ندارد. همه‌ی شما بروید رذیل‌ها. عوض این که حال ما را بپرسند «خبر غال اکه» می‌دهند. لعنتی‌های خبیث، بروید گم شوید! همه از اتاق گریختند. به دنبال رفتن آن‌ها، نادر آمد و وقتی از چوکات در به داخل پا گذاشت، اتاق را به دقت نگاه کرد و با دیدن نازنین مثل این که به آرامش رسیده باشد به سوی مصطفی رفت و نزدیکش کنار آتش نشست و آرام برای خود چای ریخت و گفت:

- همراه لطیف دیروز گپ زدم. گفت که شما حرکت کردید و امانت را هم با خود دارید، برایم گفت که ده هزار دالر از بابت دخترک از او قرض دار هستم. خیر باشد، ده هزار دالر پیدا می‌شود، اما دخترم دیگر پیدا نمی‌شود، زنده نمی‌شود، نگار سوخت و مرد. مصطفی! نامزد تو سوخت، او را دزدیدند و آتش زدند، او تنها است. او بر سر کوه آسمانی تنهای تنها است. امشب او را از تنهایی نجات می‌دهم. هیزم زیادی بر سر کوه بردم، آتش افروختم. همه چیز آماده است. مصطفی چایت را بخور! می‌خواهم روح دخترم را امشب

شاد کنم و او را از تنهایی نجات دهم. چایت را بخور که با هم بر سر کوه می‌رویم.

مصطفی پپاله را برداشت و با یک شرب همه‌ی چای را سرکشید. نادر نگاهی به او کرد و گفت:

- مصطفی خان! آهسته، می‌سوزی.

- مهم نیست، بگذار بسوزم. چون سوختنی هستم. من هم خودم را امشب

می‌سوزانم.

نادر از گپ‌های مصطفی چیزی نفهمید، فکر کرد که او این حرف‌ها را

برای غمشریکی می‌گوید، از این رو گفت:

- نه مصطفی لازم نیست تو خودت را آتش بزنی تو جوانی هزار زن

برایت پیدا می‌شود. به فکر این کار نباش! وقتی در گذشته، نام مرا این

قادرک‌ها می‌شنیدند، شاش‌شان می‌رفت. حالا ما را خدا زد که دختر مظلوم

را از خانه‌اش، از جای خوابش برمی‌دارند و می‌برند تا برای خود نکاح کنند.

من امشب به آن‌ها می‌فهمانم که معنی این کارشان چیست. برای زنده و

مرده‌ی شان درس عبرت می‌دهم تا نسل‌های بعدی شان جرات نگاه کردن

به فرزندانم را نکنند.

مصطفی پپاله‌ی چای دیگری برایش ریخت و همان‌طور که آن را نزدیکش

می‌گذاشت، ظاهر را نزد خود طلبید و آهسته برایش گفت:

- نازنین را ببر به اتاق من، آتش هم روشن کن که خنک نخورد.

ظاهر نگاهی به نادر انداخت و خواست نظر فرمانده را بفهمد. نادر بدون

این‌که به ظاهر چیزی گفته باشد با حیرت از مصطفی پرسید:

- چرا؟

- برایت می‌گویم، ولی حالا او را از این‌جا ببرد و اتاق را هم برایش

گرم کند.

- برای او دیگر خنک خوردن و نخوردن مهم نیست، چند لحظه بعد

گرمش می‌کنم، آنقدر گرم می‌کنم تا کباب شود.

خوب هرچه می کنی بکن، ولی حالا اجازه بده که او را ببرد به اتاق دیگر
تا با هم گپ بزنیم.

نادر که حیرت هنوز در چهره اش موج می زد دل و نادل گفت:

- خوب ببرد چه فرق می کند.

آنگاه ظاهر، نازنین را بغل زد و از اتاق بیرون بُرد. وقتی دروازه بسته شد.

مصطفی با آرامی گفت:

- نادرخان! نمی گذارم دخترک را آتش بزنی!

فریادی از سر نادر کنده شد:

- چی؟

- نادرخان! تا امروز صبح برای من مهم نبود این دختر را آتش می زنی،
سنگسار می کنی، می کشی، چه می کنی و چه نمی کنی، اصلا برایم هیچ
اهمیتی نداشت، من وظیفه ی خود را انجام می دادم. گفته بودی برو او را بیار.
من هم رفتم و آوردم. اما ناگهان به این فکر افتادم که چرا این طفلک جزایی
را ببیند که از آن آگاه نیست، چه رسد که به آن دخلی داشته باشد. من و تو
با این کار، روح نگار را نا آرام می کنیم. او را می آزاریم. اصلن این طفلک
چه ربطی به سوختن نگار دارد؟ نکن این کار را نادرخان! من و تو خیلی ظلم
کردیم به دیگران ظلم کردیم، اما با این کار به خود ظلم می کنیم، به نگار
ظلم می کنیم.

وقتی حرف های مصطفی تمام شد، نادر دستش را به سر برد و به موهایش
چنگ زد و پس از آن چند مشت محکم به فرقش کوبید و لبش را گزید.

مصطفی ترسید، نادر را هیچ وقت این گونه ندیده بود. به سوی او به دقت
نگاه کرد؛ رگ های صورت و گردن او متورم شده بود، رنگش سیاه می زد و
سوراخ های بینی اش گشادتر از همیشه معلوم می شد.

- نادرخان! به خود بیا، این چه کارهایی است که می کنی؟

نادر چند بار محکم با کف دست راست بر روی سرینش زد و در حالی که

دهنش کف کرده و آب به هرسوی می پرااند، گفت:

- مصطفا! تو تا به حال دیده‌ای که من کسی را بخشیده باشم؟ بگو دیده‌ای؟ نه، ندیده‌ای. تو برایم بگو تا به حال دیده‌ای که من قصد کشتن کسی را کرده باشم و او را نکشته باشم؟ نه، ندیده‌ای. بگو دیده‌ای؟
- نه، ندیدم.

- خوب پس برایم افسانه نگو، بگذار کار خود را بکنم.

- نادرخان! نمی‌گذارم.

- تو را هم می‌کشم.

- بکش!

- می‌کشم. به خدا می‌کشم، از سر راه من دور شو!

- حالا سر راهت هستم. اگر مرا داماد و نامزد دختر سوخته و مردهات قبول داری، خواهشم را به جا کن و دختر را غرض‌نگیر! بگذار روح نگار آرام باشد.

- مصطفا، لج‌بازی را کنار بگذار! اگر این کار را نکنم، فردا دیگری مقابلم ایستاد می‌شود و هر چه از دستش آمد به فامیلم روا می‌دارد. در این‌جا برای امنیت و آرامش خود باید بکشی ورنه سوارت می‌شوند، سرت راه پیدا می‌کنند. امروز قادر آمد دخترم را برد، فردا یکی دیگر می‌آید بچه و زنم را می‌برد. من باید به فکر زن، بچه و قومم باشم. تو به این گپ‌ها می‌فهمی؟
- می‌فهمم نادرخان! خوب می‌فهمم.

- پس برخیز که برویم کار را ختم کنیم. جفنگ گفتن را بس کن!

- نمی‌گذارم دختر را بکشی نادرخان! اول مرا بکش، بعد هر چه می‌کنی بکن.

نادر ناگهان از جا پرید و تفنگ درآگنوفش را از کنار دیوار چنگ زد و با گرفتن دست مصطفا گفت:

- برخیز! برویم.

مصطفا از جا برخاست و به سوی دروازه رفت و با پای برهنه به بیرون پا گذاشت. باد سردی بر رویش شلاق کشید و با تر شدن صورتش متوجه

شد که برف می بارد.

برف زیادی در همواری مقابل کلبه های سنگی جمع شده بود و با سوزش ملایمی، سردی جایگزین گرمی پاهایش می شد. او چند قدم رفت و ایستاد و همان طور صدا کرد:

- نادرخان! همین جا بزن و خلاصم کن!

نادر که بوت هایش را پوشیده بود و قصد داشت پیش آتش افروخته اش برود با دیدن برفی که از راه رسیده بود و دانه های درشتش هنوز به زمین می ریخت، ایستاد:

- چی را خلاص کنم؟

- مرا خلاص کن!

- من نیت کشتن تو را ندارم. می خواستم تو را به سر قبر نگار، کنار آتش ببرم.

- از آتش، دیگر درکی نیست. آتش تو خاموش شد. رحم خدا شد و برف آمد. به خاطر نگار آتش تو خاموش شد. برو! دخترک را ببخش!
نادر قهقهه ای سرداد و صدایش در رطوبت هوای دره دور نرفت، تا گوش های مصطفی رسید و محو شد. مصطفی گفت:

- من در این چند سالی که تفنگی ات بودم دو خواهش از تو کردم، یکی وصلت نگار و دیگری عفو نازنین. ببین، خدا آتش تو را خاموش کرده است، با خدا لجاجت نکن!

نادر چند دقیقه مردد زیر برف ایستاد. دل و نادل بود: برگردد یا برود؟ به بالای کوه دیگر رفته نمی شد. برف راه را دشوار و آتش را خاموش کرده بود. او نگاهی به مصطفی انداخت، مصطفی در زیر برف با پای برهنه پشت به او ایستاده بود.

نادر خودش را می خورد، دندان هایش به هم ساییده می شد و دستانش می لرزید. باورش نمی شد، مصطفی سرکش شده باشد و در مقابلش ایستاده باشد. یک بار دیگر حس انتقام در وجودش زبانه کشید و در یک لحظه ی

کوتاه مردم زینل‌ها را دید که به سراغ زنان و فرزندان‌ش رفته اند، دستان آن‌ها را می‌بندند و با غریو، شادی و قهقهه یک یکی را می‌کشند و در آخر با به آتش کشیدن قلعه‌اش سوار بر اسب‌ها می‌شوند و با فریاد پیروزی میرزا بهار را ترک می‌کنند.

با صدای لرزانی صدا زد:

- مصطفا! نامرد شدی؟ رفتی دختر را آوردی تا زخم مرا تازه کنی؟ اگر نگذاری او را بکشم، می‌دانی عاقبت کار چیست؟ تو نمی‌دانی، تو نمی‌فهمی، هنوز به سر تو کوزه کاسه‌های این دنیا نشکسته است. تو هنوز نیفتادی تا قدر ایستاده بودن را بفهمی. اگر نزد آن‌ها ضعیف نمودی، نپیره و نفتکت را برمی‌اندازند. چرا نمی‌فهمی؟ از خر شیطان بیا پایین! بگذار تا به زینل‌ها نشان دهم که اگر یک بار دیگر به سوی فامیلم چپ نگاه کردند، چشم‌شان را می‌کشم. مصطفا نکن، مرا بیچاره نکن! مرا مجبور نکن که از تو هم بگذرم. برف، سر و شانه‌های شان را سفید کرده بود و بر پلک‌ها، ریش و بروت‌شان چسبیده بود. نادر دستی به صورت کشید و از میان دانه‌های درشت برف که تابیده و پیچیده به زمین می‌ریخت، به مصطفا نگاه کرد. او هم چنان در جایش ایستاده بود و از ورای ریزش برف به لخت سنگی می‌مانست. دهن نادر کف کرده بود و پی‌هم تف دهنش را در هوا، در میان دانه‌های برف رها می‌کرد و آب بینی‌اش را بالا می‌کشید:

- نامرد گپ بزن! یکی و یک باره به دل تو رحم از کجا شد؟ تو بچه‌ی سبحان نیستی؟ سبحان پدرت چیزی به نام رحم می‌شناخت؟ در رگ‌های تو خون او نیست؟

او این را گفت و ناگهان دور خورد و با گذاشتن تفنگش در پناه سنگی نزدیک مصطفا آمد و در یک قدمی او ایستاد:

- مُردی؟ گپ بزن! یک باره به دل تو رحم از کجا شد؟

مصطفا دهنش را باز کرد و گویی صدای او را دانه‌های برف با خود برده باشد، نجوایی بیش به گوش نادر نرسید:

- نگار از سر آن صخره به من نگاه می‌کند، نمی‌خواهم خاطر او را بیازارم.

نادر سرش را بالا کرد، چنان که دانه‌های برف بر رویش نشست و پلک‌هایش را سنگین کرد. او چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد تا برف روی پلک‌ها را دور کرده باشد. با شنیدن نام نگار لحنش آرام تر شد:

- مصطفی تو خامی، تو هنوز بچه‌ای، مرگ نگار باید تو را سخت سر کند، سنگ دل تر کن! انتقام خون نگار تنها وظیفه‌ی من نیست. او همسر تو می‌شد. نامزد تو بود. تو را فرستاده بودم که نکاحش کنی و نگار زنت شود. حالا باید انتقامش را بگیری، نه که مانع من شوی.

- من همان شب انتقام نگار را گرفته‌ام. نیازی ندارم دخترک بی‌گناه را بکشم.

یک بار دیگر توفان خفته‌ی درون نادر بیدار شد. دست‌هایش از پهلوها جدا شدند و کلک‌هایش مانند چنگال‌های عقاب چنگ شدند و بالا رفتند و با یک جهش به گردن مصطفی چسبیدند. مصطفی تکانی خورد و همان‌طور که از بازوهای نادر محکم می‌گرفت، به سختی روگشتاند و چشم در چشم، خرخر کنان گفت:

- نادرخان! با تفنگ بکش!

نادر گردن او را بیشتر فشرد و با نگاه به چشم‌های مصطفی که به سفیدی می‌گرایید، گفت:

- درسی به تو بدهم که دیگر در زندگی مقابلم نایستی.

این را گفت و سپس با تمام قوت مصطفی را به جلو پرتاب کرد. مصطفی نقش زمین شد و پشتش به برفی که باریده بود، چسبید. نادر نزدیک آمد، پایش را بر روی سینه‌ی مصطفی گذاشت و چنان محکم فشرد که صدای ترک برداشتن قبرغه‌هایش را شنید.

دست‌های مصطفی در پهلوها افتاده بودند و هیچ تلاشی برای پس‌زدن پای نادر نمی‌کردند.

- نادرخان! فشار بده! باز هم فشار بده، این سینه طاقت دارد! این سینه، سینه‌ی مصطفای است. سینه‌ی مرد است، آخ نمی‌گوید. اگر استخوانش بشکند، نفسش بند نمی‌شود. من آسان نمی‌میرم. اگر می‌خواهی مرا بکشی، برو تفنگت را بردار و با یک گلوله خلاصم کن! آن وقت هر چه دلت خواست بکن، اما تا وقتی که من نفس بکشم، نازنین را غرض گرفته نمی‌توانی!

نادر پایش را از روی سینه‌ی مصطفای برداشت، در کنار او زانو زد و از کرتی مصطفای گرفته او را به هوا بلند کرد و با گذاشتن پیشانی بر پیشانی‌اش گفت:

- مصطفای از خر شیطان پایین شو و از سر راهم کنار برو! کاری نکن که دستم به خونت تر شود.

مصطفای چیزی نگفت و نادر همان طور پیشانی در پیشانی مصطفای، گریست. زار زار گریست. او پس از یک گریه‌ی طولانی چند بار تکان خورد و بعد مثل این که به آرامش رسیده باشد، او را به زمین انداخت و به پاخواست. چند بار سرش را به راست و چپ دور داد، کف دهنش را تف کرد، زیر لب ناسزا گفت و با کوفتن یک لگد محکم به گرده‌ی مصطفای او را به حال خود گذاشت، به اتاق برگشت و رفت کنار آتشی که دیگر از شعله و زبان‌هایش اثری نبود و سر به خاکستر شدن نهاده بود، نشست. خودش را به دیوار تکیه داد. برف سر و شانه‌هایش با گرمی هوای اتاق آب شد و قطره‌هایی که از پیشانی‌اش پایین می‌غلطید با قطره‌های اشک گوشه‌ی چشم‌هایش درهم می‌آمیخت.

چند دقیقه بعد مصطفای به داخل آمد. دروازه را بست. ابتدا کرتی‌اش را تکان داد، دستی به سرش کشید و سپس کف پایش را با دست پاک کرد و با نگاهی از نادر پرسید:

- رحم به دلت آمد؟

- نه، رحم به دلم نیامد. وقتی می‌خواستم خفته‌ات کنم، نگار دستم را گرفتم. صدای او را شنیدم که گفت دخترک را هم نکش! او این را گفت،

رفت و در پس برف گم شد. حالا دخترک را نمی‌کشم. اما یک شرط دارم، ده هزار دالری که از بابت او قرضدار لطیف هستم، از پدرش بگیری. مصطفی که از نتیجه‌ی تلاشش راضی می‌نمود، گفت:

- خوب است، این کار را می‌کنم.

او این را گفت و از جا برخاست و به اتاق خود رفت. ظاهر اتاق را گرم کرده بود و برای نازنین که از خواب بیدار شده بود، قصه می‌گفت. نازنین با دیدن مصطفی با آزرده‌گی گفت:

- کاکا مصطفی چرا دروغ گفتی؟

- چه گفتم؟

- گفتم مرا پیش مادر پدرم می‌بری، اما هنوز ما در کوه هستیم.

- می‌برم، می‌برم، تشویش نکن. راه خانه‌ی شما خیلی دور است چند روزی این‌جا ماندگی می‌گیریم، باز به خیر حرکت می‌کنیم. این بار مستقیم به خانه‌ی شما می‌رویم.

مصطفی رفت کنار نازنین نشست، دست او را به دست گرفت، دستش داغ بود. دست دیگرش را برد به پیشانی‌اش گذاشت، پیشانی‌اش هم داغ بود. نازنین تب داشت.

سنگ‌های آشنا، کلبه‌های دست نخورده، همان صخره‌ها و همان بوته‌های زرشک و انجیر کشاله‌ای دره و همان چشمه و رگه‌های آب، همه سرجایش بود، هیچ چیز عوض نشده بود. هنوز کوه آسمانی، قرارگاه بیست سال قبل آن‌ها را دست نخورده در خود داشت و برای دور دیگری از غارت و راه‌گیری آغوش باز کرده بود.

کوه به افعی می‌مانست که از شرق به غرب پیچیده بود و در میانه، دژ مستحکمی داشت که گویی، کسی را یارای فتح آن نبود. کلبه‌های سنگی که در همواری انحنای کوه بنا شده بود، از دید هر چشمی در امان بود. صخره‌های شامخش چون سدی در مصاف اژدهای باد ایستاده بود و تنها وقتی از تهی دره به بالا می‌رفت، شلاق‌های باد، تارو پودت را می‌شکافاند. از آن‌جا، هرات و همه‌ی چهارطرفش مثل خط‌های در هم و برهم پیشانی سرنوشت دیده می‌شد.

سبحان بعد از بیست سال یک‌بار دیگر به آن‌جا پا گذاشته بود، آمده بود تنها فرزندش را که به امید دستگیری در روزهای سخت و دشوار دوران کهولت بزرگ کرده بود، ببرد. فرزندى که به سختی بزرگش کرده بود و حالا مانند کبکی که بال و پر می‌کشد و پدر و مادرش را رها می‌کند، از آشیانه پریده بود و رفته بود.

وقتی آن‌ها به نزدیک کلبه‌های سنگی رسیدند، نادر نگاهی به پیرامون انداخت و پرسید که ظاهر کجاست؟
مصطفی گفت:

- پهره‌ی شب از ظاهر بود، شاید هنوز خواب باشد.
نادر آهسته گفت:

- خرگوش لعنتی با صدای تفنگ هم بیدار نشده است.
او این را گفت و سپس با تمام قوا فریاد زد:
- ظاهر بیا بیرون که مهمان آمده!

لحظه‌هایی بعد ظاهر در حالی که چشم‌هایش را می‌مالید از اتاق بیرون شد و با دیدن سبحان لبخندی زد، رفت دستش را بوسید و گفت: کاکا سبحان! خوش آمدی.

سبحان دستی به سر او کشید:

- پس تنها مصطفی به تور نادر نخورده، تو هم از لشکر او هستی!
نادر نگذاشت ظاهر جواب سبحان را بدهد، به عجله گفت:

- برو یک بره‌ی چاق و چله از گاش بیرون کن و سر بُر که مهمان ناخوانده و عزیزى داریم.

ظاهر به سوی گاش دوید و سبحان نارسیده به کلبه‌های سنگی ایستاد. پاهایش یارای رفتن به آن‌جا را نداشت. این‌ها همان کلبه‌ها بودند، کلبه‌هایی که هر سنگ‌شان برای سبحان خاطره‌ای بود و هر حفره‌اش چشم‌هایی برای درج آن‌چه بر آن‌جا رفته بود. از آن دوران، زمان زیادی گذشته بود، اما مثل این که همین دیروز بوده باشد، کلبه‌ها آینه‌ای برای بازخوانی روزهایی

می‌شد که او و نادر با گروه‌شان تن هریوا را می‌لرزانیدند و با کشتار و راه‌گیری شان خواب از چشم‌های اهل آن می‌زدودند. اگر مصطفی این‌جا نبود، سبحان هرگز شوق آمدن به آن‌جا را نکرده بود.

- چرا ایستاده‌ای؟ برویم که خنک خوردی.

- من به کلبه نمی‌روم.

نادر قهقهه‌ای سر داد:

- می‌هراسی، از قرارگاه خود می‌هراسی؟ این خانه‌های سنگی ساخت دست من و توست که حالا به این جوان‌ها رسیده است، می‌بینی همه جوان هستند، میان این‌ها تنها من و تو پی‌ریزم. مصطفی، عثمان و ظاهر جوان‌هایی هستند که حالا یاد گرفتند چگونه از خود دفاع کنند. این‌ها باید نگذارند کسی به ما چشم بد داشته باشد، باید از ما مواظبت کنند و اگر ما بمیریم، این‌ها باید جای ما را بگیرند. امروز کسی توانا است که تفنگ و زور دارد و تا در این مملکت گدودی است، گپ اول را تفنگ می‌زند. و ها خوب به یاد داشته باش که کتاب جنگ افغانستان هزار صفحه دارد و ما هنوز به صفحه‌ی سوم آن هستیم.

- مرا به جنگ شما کاری نیست، مواظبت هم کار ندارم، مصطفی را بده که بروم.

نادر لحظه‌هایی به سبحان خیره ماند و به گودی گونه‌هایش نگاه کرد و در دل گفت: تو زخ بلوط دیگر از کجا شدی؟ اجل به کونت خاشه کشیده است که چاروق کشیدی و در این هوای سرد فرسنگ‌ها راه رفتی و به کوه آسمانی آمدی؟ می‌گویند اجل سگ که رسید نان چوپان را می‌خورد، اگر خیلی اصرار کنی، می‌کشتم و می‌اندازم به جر.

سبحان همان‌طور که ایستاده بود، گفت:

- چیز دیگری از تو نمی‌خواهم، مصطفی را همین‌جا تسلیم کن که بروم.

نادر یک بار دیگر زد زیر خنده. این بار خنده‌اش خشم آلود بود. با

سیمایی که نارضایتی از آن موج می‌زد، گفت:

- سبحان‌خان! خنجر زن! غم درونم، روزهای سختی داشتم. استخوانم می‌سوزد، بیا برویم اتاق تا با هم گپ بزنیم، بریم که برایت از مرگ نگار بگویم. قبرش آن‌جا، بالای گردنه است. نگار سوخت، او را زنیل‌ها بردند و کباب کردند. نگار را به مصطفی داده بودم. دختر دوستداشتنی‌ام را به بچه‌ات بخشیده بودم. او زن مصطفی می‌شد.

نادر این را گفت و به عجله به کلبه رفت. سبحان همان‌جا ایستاده بود، خبرهای نو و احوال دیگر او را و می‌داشت تا به دنبال او به کلبه برود. پایش از روی برف کنده شد و پای دیگرش را به دنبال کشید و مصطفی از شانه‌اش گرفت تا بر روی یخک دم کلبه نلغزد. سبحان نگاهی به مصطفی انداخت، چشم‌هایش پُر آب شد و گفت:

- مادر از غمت مشمت گاهی شده است ناخلف!

مصطفی سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

- هنوز پا درد است؟

- از غم تو صد مرض پیدا کرده، شب و روز مصطفی می‌گوید و تو میان این سنگ‌ها به دنبال نادر غرت می‌زنی. این کار عاقبت ندارد، من پانزده سال تمام ظلم کردم، راه گرفتم و آدم کشتم. حالا چه دارم؟ نفرین دارم، می‌فهمی! نفرین دارم، من نفرین شده‌ام و یقین دارم تا که زنده هستم روی خوشی را نمی‌بینم. نکن! تا دیر نشده تفنگت را تحویل بده که برویم خانه، مادرت چشم به راه توست.

مصطفی چیزی نگفت، پدر را به اتاق برد، تفنگش را گرفت و کنار دیوار گذاشت، بعد نم‌دش را از شانه‌ها برداشت و به میخ آویزان کرد و سپس زانو زد و پاتاوه‌هایش را باز کرد و با گذاشتن آن‌ها به کنار دیوار گفت:

- پدر همراهی نداشتی؟

- نه

سبحان این را گفت و خودش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را به نادر دوخت. نادر رفته بود در قسمت بالای اتاق، چهارزانو زده بود و منتظر

سبحان بود که دست دعا بلند کند. سبحان مانند همیشه ذهن او را خواند و با بلند کردن دست‌هایش دعا کرد و گفت: خداوند مرده‌های همه را بیا مرزد.

نادر دستی به ریشش کشید و گفت:

- سبحان‌خان! خیلی روزگار خرابت کرده است، از وقتی از ما جدا شدی خوار و زار شدی، من و تو همسن و سالیم، اما تو از من خیلی پیرتر معلوم می‌شوی.

- اگر فرزند تو را هم می‌ربودند روزگار بهتری از من نداشتی.

نادر پوزخندی زد و رو به مصطفا کرد:

- مصطفا برای پدرت بگو که کسی این‌جا، به زور نگاهت نکرده است، برایش بگو که خودت خواستی این‌جا باشی، برایش بگو که اگر نگار نمرده بود، تو حالا داماد من بودی. برایش بگو که خودت به میل خود گوسفندها را رها کردی تفنگ برداشتی تا آدمی باشی.

مصطفا سرش را پایین انداخته بود و با ریشه‌های چرکین گلیم بازی می‌کرد.

- چرا خاموشی؟ گپ بزن، جواب پدرت را بده! او خیال می‌کند من تو را به زور این‌جا آورده‌ام.

او این را گفت و منتظر جواب ماند. مصطفا هم‌چنان خاموش بود و با ریشه‌های گلیم که میان کلک‌های استخوانی و درازش پیچ و تاب داده بود، باز می‌کرد. سکوت اتاق را جرقه‌های گاه و بی‌گاه آتش بخاری دیواری، می‌شکست. گرمی مطبوعی به تن سبحان رخنه کرده بود و آهسته آهسته جاگزین یخ وجودش می‌شد. آتش در بخاری همچنان زبانه می‌کشید و گرمایش را به اتاق رها می‌کرد. سبحان بدون این که منتظر جواب فرزندش باشد، خودش را به آتش نزدیک کرد و زیر لب گفت:

- چه فرق می‌کند به‌خوش خود آمده است یا به زور تو، آمده‌ام او را ببرم، بهتر است از سر راهم دور باشی.

او این را گفت و چوبی را از لای انبار هیزم کنار دیوار برداشت و

کننده‌های بخاری را جابجا کرد. آتش ناگهان نفس تازه پیدا کرد و شعله‌هایش از میان دو ردیف سنگی که از ته تا سقف برای هدایت دود ردیف شده بود به بالا فوران زد. او کتری سیاه را برداشت و بالاتر گذاشت و با نزدیک کردن چند قوغ آتش به دور آن، رو به نادر کرد و گفت:

- پس کشتار زینل‌ها کار تو بوده؟

نادر جواب او را نداد، اما در عوض گفت:

- چای که خوردی با هم گپ می‌زنیم. چای ناخورده جنگ نمی‌شود.

- من به جنگ و دعوا نیامدم، آمدم به خوبی و خوشی مصطفا را ببرم به خانه.

نادر ناگهان از کوره در رفت و با لحن تندی گفت:

- سبحان خان! عرق پایت خشک نشده، شین به پا نکن، یک‌بار گفتم ماندگی‌ات که کم شد با هم به خوبی گپ می‌زنیم.

در این موقع کتری به جوش آمد و با ریزش مقداری آب از لبه آن بر روی آتش، مصطفا خیز زد، آستینش را سپری برای دستش ساخت و با یک حرکت سریع کتری را از روی آتش برداشت و به روی زمین گذاشت و سپس با نگاهی به پدرش پرسید:

- چای سبز یا سیاه؟

نادر قهقهه‌ای سر داد و سپس بالشت را به زیر شکمش جابجا کرد، تنه‌اش را بر روی آن انداخت، سرش را به پایین پیچ و تاب داد و با صدایی که خنده آن‌را می‌خورد، پی هم به کنایه گفت:

- چای سبز می‌خوری یا سیاه؟

شیشه‌ی چای به دست مصطفا مانده بود و به سیمای نادر نگاه می‌کرد. سبحان که به کنایه‌ی نادر پی برده بود با بی‌حوصلگی گفت:

- فرزند که نان پدر را نخورد از یادش می‌رود که چه چایی می‌خورد. چای سیاه بینداز! به مکارگی‌های این روباه نگاه نکن!

مصطفا قدری چای سیاه به کتری انداخت، لحظه‌هایی انتظار کشید و

سپس دو پیاله چای ریخت، پیاله‌ی اول را پیش پدر گذاشت و بعد با گذاشتن پیاله‌ی دوم در مقابل نادر، گفت:

- اگر اجازه باشد من بروم به ظاهر کمک کنم.

نادر پیاله‌ی چای را از زمین برداشت به رنگ آن نگاه کرد و گفت:

- پدرت چایی می‌خورد که از خون کفتر تیره‌تر باشد، این چای کمرنگ، کوفت‌گیر او نمی‌شود.

سبحان تمسخر او را پاسخ داد:

- چرت زن! کمی که دم بخورد مانند خون تو سیاه می‌شود، چند پیاله پی‌هم که خوردم آن وقت کوفت‌گیر می‌شود.

سبحان این را گفت و بلند خندید و با نگاهی به سوی نادر به او فهماند که کنایه‌هایش بی پاسخ نخواهد ماند. مصطفی با خوشحالی از جواب پدرش اتاق را ترک کرد. نادر به دنبالش فریاد زد:

- برو دل‌بند گوسفند را از ظاهر بگیر و بیار که پای این آتش به پدرت کباب کنم.

صدای مصطفی که از خم اتاق می‌پیچید، شنیده شد:

- چشم کاکا نادر!

با رفتن مصطفی، نادر رو به سبحان کرد و گفت:

- حالا که آمدی این جا بمان، از تو توقع جنگ و جبهه را ندارم، فقط سرپرستی کلبه‌ها را بکن و بر قرارگاه نظارت داشته باش. وقتی ما نیستیم یکی - دو تا از بچه‌ها را این جا می‌گذارم، ولی هنوز هم دلواپسی دارم.

سبحان، پیاله‌ی چایش را سر کشید و با ریختن پیاله‌ی دیگری گفت:

- نگاه کن عین خون تو شده است.

نادر اعتنایی به گپ او نکرد و با تاکید گفت:

- فکرهای خود را بکن، حالا که زحمت کشیدی و این همه راه را آمدی، بمان! خاطر مصطفی هم آسوده می‌شود.

سبحان با شنیدن این حرف کمرش را راست کرد، پیاله‌ی چای را به

زمین گذاشت و عین شیری که حریمش نقض میشود، غریب:
 - فکرهایم را کرده‌ام، من دوباره به این جنگ مردار بر نمی‌گردم. سال‌هاست که برایم جنگ تمام شده است. من دیگر دزد سر گردنه نیستم. تو هم غلط کردی که تفنگ برداشتی و به کوه بالا شدی. خودم سال‌ها در این کوه‌های سیاه همراهت بودم و خوب می‌دانم نان خوردن از میله‌ی تفنگ چیست و چه بهایی دارد. تو یک بار دیگر خون ناحق ریختی! تو همین چند روز پیش رفتی و خون ناحق ریختی، اگر بالای سر خانواده‌ات می‌بودی کسی جرات بردن دخترت را نمی‌کرد، تو او را به کشتن دادی و ده‌ها بیچاره‌ی دیگر را هم به پای او کشتی. خاطر مصطفا نیازی به آسوده شدن ندارد. این خاطر من است که باید آسوده شود. زمانی خاطر من آسوده می‌شود که مصطفا کنار مادرش در خانه باشد.

نادر نگذاشت گپ سبحان تمام شود:

- سبحان تو مرده‌ای، تو سال‌هاست که مرده‌ای و مانند جسد در کنج خانه در معلومه افتاده‌ای و از غم دنیا به تریاک پناه برده‌ای. تو گذشته‌ات را فراموش کرده نمی‌توانی و از همین خاطر است که تریاک می‌کشی. برو یک دفعه به آینه نگاه کن، شکل تو گشته است و رنگ به رخ نداری. من پروای زخم زبان تو را ندارم، هرچه بگویی حق داری، من و تو یار قدیم هستیم. دشنام‌هایت مرا دلگیر نمی‌کند. آن وقت‌ها که جوان بودیم و با هم بودیم هم زخم زبان می‌زدی و من می‌خندیدم. امروز که من بی‌حوصله می‌شوم، درد دارم، دخترم را کشتند، نگار مرا سوختاندند. سبحان! حالا که این‌جا آمدی زخم زبان نزن، بگذار دردم را بکشم و راهم را بروم.

سبحان گپ‌های او را نشنید، به سنگی از دیوار خیره شده بود که هنوز لکه‌ی سیاه خون مردی را داشت که زمانی آن‌دو او را با هم کشته بودند. فقط او را با دستان بسته هُل داده بودند و به سنگ دیوار خورده بود و همان‌جا جان داده بود. تن سبحان لرزید و بعد از سال‌ها برای اولین بار دلش به آن مردک سوخت. آن‌زمان چه آسان و ساده می‌کشتند، چیزی به نام ترحم و عاطفه

نمی‌شناختند، می‌کشتند، غارت می‌کردند و روز بعد از یاد می‌بردند، اما حالا آن‌طور نبود، سبحان یارای زدن یک سیلی را نداشت، دلش به انسان و حیوان می‌سوخت. رحم دل شده بود، می‌خواست کس دیگری باشد، می‌خواست سبحان بیست سال قبل نباشد و نبود. دلسوز شده بود، رحم به دلش آمده بود، نمی‌خواست دیگر خون ناحق بریزاند. با خود می‌گفت: نادر از سر راهم کنار برو، بگذار فرزندم را با خود ببرم. من به کارت کاری ندارم. آدم می‌کشی، چپاول می‌کنی، سرگردنه می‌گیری، هر چه می‌کنی به خودت مربوط است. من مانعت نمی‌شوم. حالا من این‌جا، تا مصطفی را ندهی، نمی‌گذارم لقمه‌ی راحت از گلویت پایین برود. امروز دخترت را کشتند، فردا کس دیگری از فامیلت را می‌کشند. حالا آن زمان را گاو خورد که هر چه می‌کردی کسی جلوت را نمی‌گرفت. حالا زمان دیگر و شرایط دیگریست. راه‌گیری و خون ناحق نمی‌خسپد، چشم و گوش مردم باز شده است. یک روز نه یک روز به سراغت می‌آیند و دیگر ختم هستی. من نمی‌خواهم فرزندم به پای تو تباه شود، او جوان است و سال‌های زیادی را پیش رو دارد تا مانند دیگران بدون هیچ ترسی زندگی کند، عروسی کند و خانواده داشته باشد. نه، نمی‌گذارم سرنوشت مصطفی به میل تفنگ تو بسته باشد، او را می‌برم، به قیمت جانم هم اگر تمام شود او را از این‌جا نجات می‌دهم.

درین لحظه دروازه‌ی اتاق باز شد و هوای سرد بیرون، یک‌جا با مصطفی که جگر گوسفند را به دست داشت، به داخل آمد. از جگر خون‌چکان، هنوز بخار بالا می‌شد و رگه‌های دو سویش هنوز می‌لرزید. نادر با دیدن جگر از جا برخاست و در حالی که آن‌را از دست مصطفی می‌گرفت، رو به سبحان کرد و گفت:

– حالا برایت کباب جگر می‌دهم تا زود سرحال بیایی.

سبحان چیزی نگفت و او دو چوب نازک از میان هیزم‌ها جدا کرد و به جگر فرو بُرد و بر روی آتش گرفت. جگر در یک چشم به‌هم زدن رنگ عوض کرد و بوی کباب در اتاق پیچید. نادر دگرگون شد و با بوی کباب

به یاد بویی افتاد که از تن سوخته‌ی نگار برخاسته بود. خطوط چهره‌اش درهم رفت، ابروهایش در هم خمید و رگ‌های گردنش متورم شد، اما زود بر اعصابش مسلط شد و با خود گفت: خدایا! همت بده و نگذار نزد سبحان، ضعیف بنمایم!

سبحان که سخت گرسنه شده بود، بی طاقت شد، اما به روی خود نیاورد. زیر چشمی به جگر نگاه کرد و به یاد دورانی افتاد که هر روز خود را به گله‌های مردم می‌زدند و چندتا گوسفند چاق و چله جدا می‌کردند و به محض رسیدن به قرارگاه، بساط کباب برپا می‌کردند.

نادر درحالی که دوباره ناراحتی‌اش را مهار می‌کرد، با پشت و رو کردن جگر از سبحان پرسید:

- مانند گذشته نیم خام می‌خوری؟

- اگر مال دزدی نباشد، ها نیم خام می‌خورم.

نادر خندید و گفت:

- نه، به سر تو، پرورده‌ی خودم است.

این را گفت و سپس بلند خندید و با دور کردن جگر از روی آتش گفت:

- بیا این هم کباب جگر، تا گوسفند آماده می‌شود بخور که از سر شین پایین شوی!

سبحان از جا برخاست و به سوی تیره‌اش رفت، آن‌را گشود و چند قرص نان بیرون کشید و پیش نادر برد و گفت:

- روی نان بگذار!

نادر جگر را بر روی نان گذاشت، سیخ‌های آن‌را بیرون کشید و با گذاشتن پلاستیک نمک پیش دست سبحان، گفت:

- بگیر نمک هم بزن!

او نمک را از نادر گرفت، مقداری به روی جگر پاشید و گفت:

- بخور! تو هم بخور، بعد با هم گپ می‌زنیم. مصطفا را از نزدت می‌برم،

از این کباب‌ها هرچه برایم بپزی از تصمیم خود منصرف نمی‌شوم.
نادر از نان توت‌های جدا کرد و با پاره کردن جگر که هنوز خون داشت
و دست سوز بود، گفت:

- بگیر بخور! داغ داغ بخور، خیلی جوش زن همه چیز رو به راه می‌شود.
او این را گفت و لقمه‌ی نخست را به دهن گذاشت و در حالی که جگر
داغ را در دهنش از این سو به آن سو می‌کرد تا نسوزد، اشاره به سبحان کرد
که شروع به خوردن کند. سبحان دست به جگر دراز کرد و اولین لقمه را
به دهن گذاشت و سپس به چشم‌های نادر نگاهی انداخت و در آن‌ها شرارت
گذشته را باز یافت و با خود گفت: من به زبان تو لعنتی خوب می‌فهمم.
آن‌چه می‌گویی و آن‌چه می‌کنی از زمین تا آسمان با هم تفاوت دارد.

آن دو مشغول خوردن جگر بودند که ناگهان دروازه‌ی اتاق به روی
پاشنه چرخید و مصطفی در حالی که نازنین را در بغل داشت به داخل آمد.
چشم‌های سبحان به آن‌ها دوخته شد و لقمه‌ی جگر در دستش در هوا ماند.
مصطفی آمد کنار آن‌ها نشست و نازنین را بر روی زانوهایش گذاشت و رو
به نادر کرد:

- از دیشب تا به حال ناله می‌کند، تب دارد و گاه گاه سرفه هم می‌کند.
نادر دستی به پیشانی نازنین گذاشت و گفت:

- طفلک حتمی ذکام شده.

سبحان که هنوز دستش نزدیک دهن بود و متعجب به دختر نگاه می‌کرد،
با کلمه‌های شکسته‌ای پرسید:

- این دیگر کیست؟

نادر نگذاشت که مصطفی پاسخ پدر را بدهد، به عجله گفت:

- از چنگ سیاوشانی‌ها نجاتش دادیم به زودی به خانواده‌اش تسلیم
می‌کنیم.

سبحان به جواب نادر قناعت نکرد و به مصطفی گفت:

- از تو پرسیدم این دختر نزدت چه می‌کند؟

- پدر! کا کا نادر راست می‌گوید از سیاوشانی‌ها گرفتیم و تا دو-سه روز دیگر به خانواده‌اش می‌سپاریم.

سبحان به سوی نازنین نگاه کرد و با ناباوری گفت:

- خدا کند راست باشد، اگر دروغ گفته باشی وای به حالت.

نازنین از لای پلک‌های سنگینش به سبحان نگاه کرد، از چشم و گونه‌های فرورفته، ریش و بروت تاب خورده‌اش ترسید و خودش را به مصطفی چسپاند. مصطفی او را دلداری داد و گفت:

- نازنین نترس! پدرم است.

او این را گفت و سپس از نازنین پرسید:

- کباب می‌خوری؟

نازنین جواب او را نداد، اشک‌هایش ریخت، دستش را به گردن مصطفی حلقه کرد و آهسته گفت: برویم.

مصطفی لقمه‌ی کوچکی از جگر جدا کرد و به دهن نازنین نزدیک کرد:

- بخور نازنین! بخور که ناجور شدی، تو باید قوت داشته باشی و راه رفته بتوانی.

نازنین دهنش را باز کرد و درحالی که از چشم‌هایش اشک می‌ریخت، به جویدن شروع کرد. لب‌های نازنین می‌لرزید و اشک‌ها که از گونه‌هایش به پایین می‌غلتید، به دهنش راه باز می‌کرد و با لقمه‌اش یکی می‌شد. سبحان که همچنان به نازنین نگاه می‌کرد، قلبش لرزید، دلش گواهی بد داد. او توت‌هی جگر را واپس به روی نان گذاشت، از جا برخاست و با برداشتن نم‌دش به عجله به بیرون رفت. نادر رفتن او را دنبال کرد و وقتی دروازه بسته شد به مصطفی گفت:

- نمی‌شد همین حالا او را نیاری تا به آرامی به گلوی پدرت لقمه نانی ته برود.

- چه فرق می‌کند، عاقبت نازنین را می‌دید و ما باید برای او می‌گفتیم که

او کی است و این‌جا چه می‌کند.

نادر توت‌های از نان جدا کرد و باقی مانده‌ی کباب را به مصطفی نزدیک کرد و گفت:

- بگیر و به دختر بده، من می‌روم تا ببینم این پدر تریاک‌ات چه نقشه‌ای در سر دارد.

او این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

سبحان چند متری از اتاق دور شده بود، می‌رفت به سوی سنگ سیاه و بزرگ دم دره. نادر با قدم‌های تند، خود را به او رساند:

- کجا می‌روی؟ بیا برویم نزد ظاهر در ریزه کردن گوشت به او کمک کنیم.

- مرا چند دقیقه تنها بگذار! تو برو، بعد من هم می‌آیم.

نادر او را به حال خود گذاشت و راهش را به سوی گاش کج کرد، چندقدمی که رفت، سر دور داد و سبحان را نظاره کرد. سبحان به سنگ سیاه رسیده بود و با رسیدن به سنگ به زیر آن خزید. سنگ بزرگ مانند گرده‌ای بر کمر کوه چسبیده بود و در زیرش حفره‌ای به اندازه‌ی یک اتاق داشت. در گذشته‌ها این‌جا محل تنهایی سبحان بود و در فصل گرما همیشه به آن‌جا می‌رفت و در سایه‌ی سرد آن ساعت‌ها می‌خوابید. او وقتی به زیر سنگ رسید، رفت و در محل همیشگی‌اش نشست، خودش را تکیه داد و چشم‌هایش را بست و تا توانست گریه کرد: دیر آمدم، کار از کار گذشته است، مصطفی دیگر شریک ظلم و اعمال نادر شده است. او پا در جای پای من گذاشته است، نادر از او سبحان ثانی ساخته است. هیچ فکر نمی‌کردم که کودک هشت-ده ساله‌ای را در کوه آسمانی ببینم. ما هیچ وقت کودک به این کوه نیاورده بودیم. این لعنتی آن‌قدر خدا نا ترس شده است که حالا کودک ربایی می‌کند و مصطفی را هم شریک می‌کند. نه، مصطفی را نزد این خدا ناترس نمی‌گذارم. او را از چنگال این کفتار بیرون می‌کشم و با خود می‌برم، اگر به قیمت جان من هم تمام شود مصطفی را نمی‌گذارم که شریک کثافت کاری‌های این نامرد شود. او این را گفت و اشک‌هایش را با کف

دست پاک کرد و نگاهش را به شکافی دوخت که از آن آب می‌تراوید، قطره می‌شد و تگاب معلومه را متولد می‌کرد. آب وقتی از زیر سنگ بزرگ رد می‌شد به برف می‌رسید و آهسته به زیر آن می‌خزید و راهش را به سمت سرایشی باز می‌کرد. سبحان در گذشته بارها به این منظره نگاه کرده بود و خوب می‌دانست که تراوش آب از زیر این سنگ تمامی ندارد. او رفت کنار رگه‌ی آب و بر روی میده سنگ‌ها رو به سینه دراز کشید و لبانش را بر آب نهاد و خودش را سیراب کرد و سپس همان‌جا نشست، دست و رویش را شُست، تازه شد و به آرامش دست یافت. از محلی که نشسته بود به ته‌ی دره و کشاله‌ی پیچ در پیچ راه که قدم‌های صبحگاهی‌اش بر روی برف، آن را واضح کرده بود، نگاه کرد. این‌همه راه را آمده بود و به جایی رسیده بود که کمتر کسی از آن آگاهی داشت، آیا می‌شد از همین خط راه یک‌جا با مصطفی‌با به خانه برگردد؟ جواب سوالش را نداد، دست به جیب برد و با کشیدن توت‌هی تریاک، از آن به اندازه‌ی جیره‌ی هر روزه‌اش جدا کرد و به دهن گذاشت و آهسته گفت: خدایا قوت بده!

نادر به گاش رسید. ظاهر همراه با عثمان در کنار گاش نزدیک خطه راهی که به قبر نگار منتهی می‌شد، مشغول ریزه کردن گوشت گوسفند بودند. گاش کوچک هیچ وقت بی‌گوسفند نمی‌شد. برای محافظت گوسفندها از سرمای زمستان، بر روی دیوار سنگی گاش خیمه‌ی سیاهی پهن کرده بودند که آن‌را شبیه خانه پلاس‌ها ساخته بود. وسط گاش هشت گوسفند بی‌خیال از غیابت رفیق چاق و چله‌ی شان، بر روی کاه و علوفه مشغول خوردن بودند. نادر به این باور بود که در کوه بدون گوشت به معنی بدون آب بودن در ریگستان است و به همین خاطر بود که هیچ وقتی گاش را خالی نمی‌گذاشت و تا گوسفندها تعداد شان به چهار- پنج تا می‌رسید، بچه‌ها را می‌فرستاد تا با رسیدن به اولین گله، چند راس جدا کنند و به آن‌جا بیاورند. نادر وقتی بالای سر آن‌ها رسید از عثمان خواهر زاده‌اش پرسید:

- کدام یک را حلال کردید؟

عثمان که کارد پُر خون را به دندان‌ها محکم گرفته بود و مصروف جمع کردن پیه‌ی روده بود، روده را گذاشت و با برداشتن کارد، گفت:

- بور خصی را کشتیم. گوشت نازکی دارد. خام خورده می‌شود.

- پیه‌روده اش را با پشت مغز و کمی دنبه پُر کن که سبحان را گیج کنیم تا مصطفا را فراموش کند.

او این را گفت و سپس قهقهه‌ای سر داد، چنان خندید که صدایش به دره پیچید و با برخورد به کوه دو باره برگشت و به زیر سنگ سیاه رفت و به گوش سبحان رسید. سبحان که با خوردن تریاک سنگین شده بود و رخوت به تنش دویده بود، زیر لب گفت: بخند دزد بی‌غیرت.

عثمان که به سن و سال ظاهر بود، یکی از با اعتبارترین افراد نادر محسوب می‌شد. نادر اکثر شیخون‌هایش را توسط او سامان می‌داد و ظاهر که نیمه سواد داشت و حساب و کتاب نادر را در دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد، کمتر در راه‌گیری‌ها اشتراک می‌کرد و نادر هم با او سخت‌گیری نداشت. عزیز بودن ظاهر در میان گروه به دلیل پولی بود که حساب و کتابش را داشت. او سر هر ماه درآمد راه‌گیری‌ها را حساب می‌کرد و بعد از اجازت نادر، مقداری میان افراد گروه تقسیم می‌کرد. او حیثیت خزانه‌دار را داشت. عثمان بعد از این که از پُر کردن پیه‌روده فراغت یافت، کمر راست کرد، به پاخواست و به نادر گفت:

- از صبح تا حال دو بار لطیف سیاوشانی به مخابره تماس گرفت و سر ساعت سه وعده گذاشت که با شما گپ بزند.

چشم‌های نادر که در دور دست مصروف تعیین موقعیت چند کبک که در نیمه روز گلویی از آواز تازه می‌کردند، بود ناگهانی به عثمان دوخته شد: - چه گفتی؟ کی بود؟

- لطیف سیاوشانی بود، می‌گفت کار عاجل دارد، سر ساعت سه تماس

می‌گیرد.

- حتمی پولش را می‌خواهد، ده‌هزار دالر از بابت دختر، قرضدارش هستم و مصطفی سبحان‌زاده این‌جا پهلویم نشسته است، کباب جگر را که خورد، پول را می‌دهد!

ظاهر و عثمان خندیدند. عثمان آرام گفت:

- اجازه بده کلک پدر و پسر را یک‌جا بکنم.

نادر به کارد پُر خون او نگاه کرد و گفت:

- از تو دم‌بریده‌شکی نیست که رفیق‌های بیچاره‌ام را مانند گوسفند حلال کنی.

- ماما جان! از شما اشاره‌ی ابرو و از ما به‌سر دویدن.

- می‌دانم، می‌دانم که کارد تو خیلی برنده است، اما فکر نکنم بالای

خودی برود.

- اگر خودی بلای جان شود، می‌رود ماما نادر!

- هنوز کسی بلای جان نیست. من به زبان سبحان می‌فهمم، من سال‌ها

با او شانه به شانه از این‌گردنه به آن‌گردنه رفتم. از همین دندان‌های سخت

که گذشتیم با او گپ می‌زنم، اگر کله شخی کرد باز تصمیم می‌گیرم که

چه کنم. حالا لطیف بلای جان شده و ده‌هزارش را می‌خواهد. امروز بعد از

شام پدر و پسر را می‌نشانم، برای مصطفی می‌گویم که کار دختر را یک طرفه

کند و با تحویل دادن دختر به پدرش ده‌هزار را حصول کند که از شر لطیف

خلاص شوم. اگر لطیف از آن چوسی پوسی‌ها می‌بود سرش ری نمی‌زدم،

تو را می‌فرستادم که از پشت سر حلالش کنی، اما لطیف آدم ساده‌ای نیست

به یک ساعت هرات را زیر و رو می‌کند. سه صد تفنگی مجهز دارد، پولش

بی‌حد و حصر است. اصلاً تمام پول هرات از اوست به هر تاجری که حواله

روان کند، شانش می‌رود و دو دستی برایش پول می‌فرستد. ما با او طرف

شده نمی‌توانیم. می‌دانی همین دختر را وسط روز از جاده‌ی مهتاب که در

یک‌سر آن قرارگاه امریکایی‌هاست و در سر دیگر آن حوزه‌ی امنیتی،

برداشت و بُرد. همین است که گاهی کارش به این سمت می‌افتد و ما چاره

سازش می‌شویم، ورنه او هیچ نیازی نداشت که جان افرادش را به خطر بیندازد و دخترک را بر باید و به ما تحویل دهد.

نادر این را گفت و خاموش شد. بساط ریزه کردن گوشت را جمع کرده بودند. ظاهر و عثمان که منتظر تمام شدن گپ‌های نادر بودند با سکوت او پوست گوسفند را که گوشت‌های میده شده در آن ریخته شده بود، برداشتند و به سوی صُفه‌ی وسط اتاق‌ها که قرار بود در آن‌جا بساط کباب راه هموار کنند، روان شدند. نادر هم کله و پاچه‌ی گوسفند را برداشت و به دنبال آن‌ها رفت. وقتی به صُفه رسیدند، نادر با گذاشتن کله و پاچه بر روی زمین، گفت: - من می‌روم تا خبر سبجان‌خان را بگیرم، شما ترتیب کار را بگیرید.

نادر به سوی سنگ‌سیاه به راه افتاد. ابرها متفرق شده بود و از پس توده‌های آن گاهی آفتاب سر می‌کشید و شعایش با برخورد به برف روی زمین و برگشتش، چشم‌ها را می‌آزرد. سبجان صدای پای نادر را که بر روی برف یخ زده غرچ غرچ می‌کرد و به پناهگاهش نزدیک می‌شد، می‌شنید.

نادر از دور صدا زد:

- سبجان چه شدی؟ دلت نیست از غار بیرون بیایی؟

سبجان که هنوز سُستی و رخوت تریاک را در بدن حس می‌کرد، جوابی نداد. چشم‌هایش به سقوط قطره‌های آب از روی سنگ دوخته شده بودند و از دایره‌های روی آب که در گودال کوچک روی زمین ایجاد می‌شد، لذت می‌برد. نادر رفت و نزدیک حفره‌ی زیر سنگ ایستاد، سرش را خم کرد و به زیر سنگ نگاه کرد. سبجان خودش را به سنگی تکیه داده بود و بی‌تفاوت به حضور نادر، هنوز به چکیدن آب نگاه می‌کرد.

- سبجان بیا که برویم زیر این سنگ سیاه، ذکام می‌شوی.

سبجان بی‌حرکت گفت:

- برو! دیرتر می‌آیم.

- سبجان‌خان! تریاک زدی؟

- به تو ربطی ندارد.

- دارد سبحان‌خان، دارد. من دوست تو هستم روا ندارم حال و روز تو بد باشد.

- حال و روز من بد است، از همین خاطر است که تریاک می‌کشم. بچه‌ی تو را هم که اسیر بگیرند، تریاکی می‌شوی.
- سبحان بچه‌ی تو را کسی اسیر نگرفته است، چرا از خر شیطان پایین نمی‌آیی!

- من به خر شیطان بالا نیستم، تو بالا هستی نادر! فهمیدی؟ تو از شیطان، شیطان‌تری، من تو را می‌شناسم. خوب می‌شناسم.
نادر به داخل رفت، دست سبحان را گرفت و گفت:
- برخیز که برویم، بچه‌ها همه معطل هستند، برویم که بساط کباب به پا کردند.

سبحان در حالی که نم‌دش را روی شانه‌ها جابجا می‌کرد، کمرش را راست کرد و به آرامی گفت: برویم.

هر دو از زیر سنگ سیاه بیرون شدند. نادر که می‌خواست یک‌بار دیگر با حضور مصطفی همراه پدرش گپ بزند، گفت:

- خنک خوردی، زیر این سنگ لعنتی استخوان آدم یخ می‌کشد، می‌رویم به اتاق، چند دقیقه‌ای کنار آتش می‌نشینیم و بعد می‌رویم کنار بساط کباب. سبحان با سکوتش با پیشنهاد او موافقت کرد و با گام‌های آرام به سوی اتاق رفت.

اتاق گرم بود، آتش دیگر شعله نمی‌کشید و وسط بخاری دیواری، خرمنی از قوغ آتش انبار شده بود. مصطفی هنوز کنار نازنین نشسته بود و برای او قصه‌ی کبوتر و باز را می‌گفت. نازنین چشم‌های تب‌آلودش را نیمه باز گذاشته بود و درحالی‌که به قصه‌ی مصطفی گوش فرا داده بود به پدر، مادر و مامایش فکر می‌کرد. آن‌ها را می‌دید که در کوچه‌ها هراسان او را می‌جویند. او لحظه‌ای را به یاد آورد که موتر سیاه نزدیک او و خواهر خوانده‌هایش، توقف کرده بود و افراد مسلح خود را پایین انداخته بودند و به سوی او

دویده بودند و همزمان با این فکرهای نازنین، قصه‌ی مصطفی‌ا به جایی رسید که باز چنگال‌هایش را می‌گشاید و بچه‌ی کبوتر را از روی لانه‌اش می‌قاپد. نازنین ناگهان وحشت کرد و با فریادی سرش را از روی تَشک بلند کرد و درحالی‌که دست‌هایش بی‌اراده چنگ شده بود، از گردن مصطفی محکم گرفت. در این لحظه دروازه با صدای هولناکی روی پاشنه چرخید، ابتدا نادر و سپس سبحان پا به داخل اتاق گذاشت. نازنین بار دیگر وحشت کرد و به لکنت افتاد. نادر پرسید: خیریت است؟ مصطفی جواب داد: تب دارد و دیوانگی می‌کند.

سبحان رفت کنار بخاری، خودش را به دیوار تکیه داد و با صدای مایوسانه‌ای گفت:

- حال و روز شما را از این بدتر می‌بینم. شما نشانی از مردی ندارید، طفل بیچاره را از پدر مادرش جدا می‌کنید تا به پول برسید، این پول از گوی سگ هم مردارتر است.

نادر خندید و گفت:

- از این گه‌ها تو هم زیاد خوردی!

- بلی خوردم، اما دیگر نمی‌خورم، توبه کردم.

- سبحان چند بار برایت بگویم این دخترک را ما ندزدیدیم، او را لطیف سیاوشانی اختطاف کرده بود که ما از او گرفتیم و حالاً نیت داریم به پدر- مادرش تحویل دهیم.

او این را گفت و رو به مصطفی کرد:

- مصطفی منتظر چه هستی؟ چه وقت دخترک را می‌بری؟

- کاکا نادر من دیشب تلفونی همراه عتیق گپ زدم، تا سه روز دیگر از بادغیس حرکت می‌کند، موترش که به مسجد چوبی رسید، نازنین را به او می‌سپارم تا به شهر ببرد و ترتیب کار را بگیرد.

نادر، عتیق را خوب می‌شناخت او گاه‌گاهی از چگونگی وضعیت راه، عبور کاروان‌ها و سرمایه‌دارها از سرک بادغیس- هرات برای‌شان احوال

می‌داد و در عوض از نادر پول می‌گرفت.

نادر که با شنیدن نام عتیق از تدبیر مصطفی راضی به نظر می‌رسید، گفت:

- سبحان‌خان اطمینانت شد؟ تا سه روز دیگر گپ خلاص است، دختر به خانواده‌اش تحویل داده می‌شود.

سبحان پوزخندی زد و گفت:

- من هیچ گاهی به گرگ اطمینان نکردم.

- نه چرا می‌کردی، بیست سال با اطمینان با من شانه به شانه، کوه به کوه گشتی.

- آن‌زمان خودم هم گرگ بودم.

نادر سکوت کرد. از گپ‌های سبحان به ستوه آمده بود. دلش می‌خواست خیز بیندازد و از گلوی سبحان بگیرد و آن‌قدر بفشارد تا از نفس بیفتد، اما با نگاهی به مصطفی و نازنین به آرامی گفت:

- دخترک را بیرون نبری که هوا سرد است، سه روز دیگر هم زحمتش را بکش، ان‌شاءالله کارها رو به‌راه می‌شود.

نازنین که سرش را به روی شانه‌ی مصطفی گذاشته بود، آهسته آهسته اشک می‌ریخت. گفتگوی آن‌ها دلش را نازک‌تر کرده بود. فکر کرد که هنوز در تحویل دادنش به پدر-مادر دروغ می‌گویند. وقتی گپ‌های سبحان را شنید، احساس کرد که این پیرمرد با چهره‌ی عبوس و وحشتناکش، قلب مهربانی دارد. اما به هیچ کس اعتماد نمی‌کرد، از همه‌ی کسانی که می‌دید، می‌ترسید. آن‌ها چندین بار کلمه‌ی گرگ را به زبان آورده بودند، آیا این‌ها به راستی گرگ بودند؟ آیا مصطفی هم گرگ است؟ نه مصطفی او را نوازش کرده بود، مصطفی او را دل‌داری داده بود و قول داده بود که او را به پدر-مادرش بازگرداند، او نمی‌توانست گرگ باشد. او قصه‌ی گرگ و بزک چینی را شنیده بود و می‌دانست که گرگ خودش را مادر بره‌ها جا می‌زند و می‌آید بره‌ها را یکی پی دیگری می‌خورد. او شنیده بود که مادر بره‌ها می‌رود و در یک نبرد، شکم گرگ را می‌درد و جوجه‌هایش را می‌کشد، اما چرا

پدر- مادرش نمی‌آیند؟ چرا او را از میان این گله‌ی گرگ نجات نمی‌دهند. فکر کرد شاید رفته باشند شاخ‌های شان را تیز کنند، ولی پدر مادرش شاخ نداشتند که آن‌ها را تیز کنند. پس مصطفا هم گرگ است، یک گرگ مهربان که در یک فرصت او را به آرامی خواهد خورد. آدم‌ها گرگ شده می‌توانند؟ خودشان پیش‌تر گفتند که گرگ هستند. پس گرگند. پس او را به زودی خواهند خورد. ناگهان در ذهنش یک گله‌ی گرگ با دندان‌های تیز و زبان آب‌چکان که از دهن‌های گشاده‌ی شان آویزان بود، مجسم شد که او را احاطه کرده اند و گام به گام به او نزدیک می‌شوند. گرگ‌ها نزدیک نزدیک‌تر شدند، آن‌قدر نزدیک شدند که نفس و بوی بد شان را احساس کرد و آب دهن‌شان بالایش ریخت. خواست فریاد بزند، خواست مادر صدا کند، اما صدایی از حلقومش بیرون نشد. زبانش بند شده بود و هرچه برای فریاد زدن تلاش می‌کرد، جایی را نمی‌گرفت.

تب نازنین بیشتر شده بود و تمام وجودش می‌سوخت. مصطفا که هنوز نازنین را در بغل داشت، فکر کرد که لخت آتشی را در بغل دارد. دستی به گردن و صورت خیس شده‌ی او کشید و با نگرانی گفت:

- وضع دخترک خوب نیست. تبش زیاد شده و تمام وجودش پُر از عرق است.

نادر مشوش شد، فکر کرد در آستانه‌ی از دست دادن ده‌هزار دالر است. از جا برخاست و نزد نازنین رفت و دستش را به گردن او گذاشت، دستش سوخت و به عجله دستش را عقب کشید. ترسید و ناگهان به این فکر افتاد که دخترک می‌میرد و او ده‌هزار دالر به لطیف تاوانده می‌شود. وارخطا شد و گفت:

- ما دوا داشتیم، دواهای ما چه شد؟
- مصطفا که از وجود دوا بی‌خبر بود، گفت:
- نمی‌دانم، شاید نزد ظاهر باشد.
- یاالله برو زود ظاهر را صدا کن!

نادر این را گفت، اما زود پشیمان شد:

- نه خودم صدایش می‌کنم.

از جا برخاست، بیرون رفت و همان‌طور از پشت دروازه دو بار ظاهر صدا زد. او با صدا زدن ظاهر واپس به اتاق برگشت و با ناراحتی به داخل اتاق شروع به قدم زدن کرد. چند لحظه بعد ظاهر به داخل آمد و گفت:

- بلی نادرخان!

- دواها را کجا کردی؟

- کدام دواها را؟

- چند وقت پیش که من دل درد شده بودم.

- نزد من است.

- بیار که دخترک خیلی تب دارد.

- کاکا نادر! دواهای شما شاید به تب او فایده نکند، اما من از آن

گولی‌های شیرچاپ دارم، برای سر دردی و تب خیلی خوب است.

- خوب برو عاجل بیار!

- چشم.

ظاهر رفت و چند دقیقه بعد با دو پاکت تابلیت برگشت و در حالی که

آنها را به دست نادر می‌داد، گفت:

- این یکی شیرچاپ است و برای سر دردی و تب خوب است و این

یکی هم برای سرماخوردگی و ریزش فایده می‌کند.

نادر با عجله تابلیت‌ها را از دستش قاپید، پیش مصطفی انداخت و گفت:

- بگیر از هر دو برایش بده که اگر او را کاری شد تاوانی در تاوان است.

مصطفی نگاهی به تابلیت‌ها انداخت و گفت:

- به این طفلک دو تابلیت یک‌جا زیاد نیست؟

- خوب اگر زیاد است یکی را حالا بده یکی را دو ساعت بعد.

سبحان از جا برخاست و از کتری در پیاله کمی چای سرد ریخت و از

پاکت سرماخوردگی یک تابلیت جدا کرد، به مصطفی داد و گفت:

- بگیر! برایش بده.

مصطفی با گرفتن تابلت آهسته سر نازنین را از شانهاش جدا کرد، دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- نازنین جان! بیا این گولی را بخور که به خیر خوب شوی.

نازنین چشم‌های پُر اشکش را اندکی گشود و از لای پلک‌های سنگینش به تابلت و دست مصطفی نگاه کرد. مصطفی تابلت را در میان لب‌های لرزان او گذاشت و با برداشتن پیاله‌ی چای آن‌را به دهن نازنین نزدیک کرد و گفت:
- بگیر، بخور!

نازنین به سختی تابلت را با چند جرعه چای سرد فرو داد و واپس سرش را بر شانهای مصطفی گذاشت. نادر و سبحان که نگران توانایی نازنین در بلعیدن تابلت بودند، خاطر جمع شدند و به جاهای‌شان برگشتند. مصطفی دخترک را آهسته به روی تُشک گذاشت، پتویش را روی او هموار کرد و آهسته گفت:

- نازنین کمی بخواب! من این‌جا کنارت هستم.

او این را گفت و سپس خودش را به دیوار تکیه داد. سکوت در اتاق حکمفرما شد. سبحان به نجات فرزندش فکر می‌کرد، نادر به لطیف و قرار گفتگویی که با او داشت و مصطفی با دل‌ترک برداشته‌اش به نازنین و گرهی که با آمدن پدرش در کارهای او خورده بود، می‌اندیشید.

دروازه با غژیدن همیشگی‌اش باز شد و این‌بار عثمان با بوی کباب به داخل آمد و گفت:

- ماما جان! کباب را روی آتش گذاشتیم.

نادر از عمق فکرهاش بیرون شد و با استشمام بوی کباب به هوا پرید:

- بوی نگار! نگار را کباب می‌کنند! دخترم را نگذارید بسوزد. نگذارید کباب شود. من همه‌ی شما را می‌کشم. اگر کلک دخترم سوخت، همه‌ی شما را به راکت بسته می‌کنم. خاین‌های پست، دخترم را کباب کردید؟!

او این‌را گفت و با برداشتن دراگنوفش به بیرون دوید. سبحان، مصطفی و عثمان با نگرانی به دنبال او به بیرون دویدند. نادر یک راست به روی صُفه رفت و با لگد محکمی به سنگ‌های اجاق، سیخ‌های کباب را به دور پرت

کرد و سپس با کشیدن قید تفنگ و به میل کردن مرمی در حالی که دهنش کف کرده بود، صدا زد:

- کی دخترم را کباب کرد؟ کی دخترم را روی آتش گذاشت؟ بی‌ناموس‌ها پیش از این که مرمی‌ها را از کون شما بکشم گپ بزنید! یاالله بگوئید، کی جرات کرد به دخترم دست بزند؟

ظاهر و مصطفا او را دو نفری از پشت، بغل زدند. عثمان رفت که تفنگ را از دستش خارج کند، او دو مرمی پشت‌هم به نزدیک عثمان شلیک کرد. مرمی‌ها پیش پای عثمان به زمین نشستند و حفره‌ای در برف ایجاد کردند. نادر با خشم گفت:

- پیش نیایی که سوراخ سوراخ می‌کنم!

ظاهر و مصطفا محکم دستان او را از عقب به سوی خود کشیدند و او هرچه تقلا کرد، دیگر نتوانست تفنگ را راسته کند. عثمان وقتی دید دیگر خطری او را تهدید نمی‌کند، رفت و تفنگ را از دستش به زور بیرون کشید و گفت:

- ماما به حال بیا! نگار آن بالا دفن است. آرام خوابیده است، چرا فکرهای غلط می‌کنی؟

نادر را که هنوز در تلاش بود خودش را رها کند، کنار کشیدند. عثمان رفت و کله پاچه‌ی گوسفند را از روی برف برداشت، پیش نادر آورد و گفت:

- ماما نگاه کن! ما به هدایت خودت گوسفند کُشتیم. این هم کله و پاچه‌اش.

نادر نگاهی به گردن بریده، خون‌پُر و چشم‌های کج و میخ‌شده‌ی گوسفند انداخت و ترسید، پشتش را به دیوار کلبه چسپاند و گفت:

- زود ببر! دور کن این نجس را! نگار چه شد؟

- ماما جان! نگار آن بالا دفن است، آرام خوابیده است.

عثمان این را گفت و سپس کله و پاچه‌ی گوسفند را دور انداخت. کله چند غلت زد و با فرو رفتن پوزش به میان برف ایستاد و پاچه‌ها به چهارسمتش پراکنده شد. چشم‌های نادر از کله‌ی گوسفند جدا نمی‌شد.

سبحان روی سنگی نشسته بود و در حالی که دستش را روی چشم‌هایش سایه‌بان ساخته بود به نادر نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: دیوانه شده است. این پست عقل خود را از دست داده است، فرزندم را باید هرچه زودتر از چنگش خطا دهم. این گرگ حالا به سگ دیوانه می‌ماند. وای به آن روزی که گرگ دیوانه شود، خود و بیگانه را می‌درد. باید مصطفا را از گزندش دور کنم.

نادر آهسته آهسته به خود آمد، چشم‌هایش را از کله‌ی گوسفند برگرفت و به سبحان دوخت و با تمسخر گفت:

- سبحان‌خان! ترسیدی؟ بساط کباب‌هایت به هم ریخت؟

سبحان تا خواست دهنش را باز کند، مجال نداد:

- چرت نزن! شکمت را سیر می‌کنم.

او با گفتن این جمله به عثمان هدایت داد که باقیمانده‌ی گوشت‌ها را به دیگ بریزد و گوشت یخنی آماده کند و همان‌طور که آرام از جایش برمی‌خاست به سبحان گفت:

- بیا برویم به اتاق که بدون نم، خنک می‌خوری، حالا تو سر ما تاوان نشوی و ذکام نگیری.

او این‌را گفت و همان‌طور که به سوی اتاق راه می‌افتاد، فهقه‌ای سر داد. ساعتی بعد همه دور دسترخوان تکه‌ای که خرمنی از گوشت میان آن تلمبار شده بود، نشسته بودند و منتظر نادر بودند که دست دراز کند. نازنین هم که با خوردن تابلیت، اندکی سرش سبک شده بود کنار مصطفا نشسته بود و به آدم‌های آفتاب سوخته، ریشو و دستار دار چرکینی نگاه می‌کرد که از مردم شهر خیلی فرق داشتند. او هم‌چنان به دسترخوان پر از گوشتی نگاه می‌کرد که برخلاف دسترخوان خانه‌ی شان از ترکاری، برنج، سبزی و ماست دوست‌داشتنی‌اش، خبری نبود.

نادر به پتنوس گوشت دست دراز کرد و تکه‌ی بزرگی از ران گوسفند را پیش سبحان گذاشت و با خنده گفت:

- کباب نصیبت نبوده است، بخور! این ماهیچه را بخور که قوت بگیری.

سبحان که سرش را پایین انداخته بود به تکه‌ی گوشت چشم دوخت و

لحظه‌ای بعد نگاه از آن برگرفت و به سوی نادر دید و با کمال خونسردی گفت:
- خیلی وقت است با درنده خوبی وداع کردم.

نادر پوزخند زد:

- بخور، بخور! حالا که پیش ما آمدی همه‌ی عادت‌های گذشته‌ات را
باز می‌یابی.

با دست دراز کردن دیگران به دسترخوان، مصطفا توتۀ گوشتی روی نان
پیش نازنین گذاشت و از او دعوت به خوردن کرد، اما نازنین هیچ اشتهایی
به غذا نداشت و همان‌طور به تکه‌های گوشت نگاه می‌کرد که با گذشت چند
دقیقه جای‌شان را به استخوان‌ها می‌دادند.

وقتی دسترخوان جمع شد نادر دستی به شکم کشید و به ساعتش نگاه
کرد و ناگاه از جا پرید:

- خرزاده‌ها از ساعت سه هم گذشته است و شما مصروف گوشت خوردن
هستید.

با شنیدن این گپ ظاهر و عثمان هم از جای‌شان با عجله بلند شدند و به
دنبال نادر از اتاق بیرون رفتند. عثمان مخابره‌اش را از جیب بیرون کشید و
با روشن کردن آن به نادر گفت:

- برویم سر سنگ سیاه، آن‌جا صدا خوبتر شنیده می‌شود.

هر سه بالای سنگ سیاه رفتند و عثمان با نزدیک کردن مخابره به
دهنش، صدا زد:

- عقاب یک، عقاب یک!

بعد از چند دقیقه از آن طرف صدای لطیف شنیده شد: می‌شنوم کبوتر، می‌شنوم
و سپس قهقهه‌ای سر داد. نادر مخابره را از دست عثمان گرفت و گفت:

- لالا ما از کی کبوتر شدیم؟

- خوب وقتی ما عقابیم کسی هم باید کبوتر باشد.

- نه جان! وقتی تو عقابی ما باید شاهین قله‌ها باشیم.

- شوخی کردم. هستی، هستی! خوب کارها چطور است؟ کجایی؟ بیست

دقیقه می‌شود که ما این‌جا صدا می‌کنیم، اما مخابره‌ات خاموش است.

- جایت خالی، گوشت خوری داشتیم.

- نوش جان! خوب هستی، طرف‌های شما خیریتی است؟
 - شکر است. این طرف‌ها خیریتی است، به فکر پول‌هایت هستم. به زودی تدارک می‌شود.
 - نه عجله‌ای نیست، من تو را کار عاجل دیگری داشتم.
 - در خدمتم. به روی چشم. هر امری باشد، انجام می‌شود.
 - باید از نزدیک گپ بزنیم، این بار کارم پیش تو بند است.
 - تو به ما همیشه لطف داری، ما در خدمتیم.
 - پس قرار ما فردا نزد حاجی، تو از آن طرف حرکت کن ما از این طرف، آفتاب برآمد به هم می‌رسیم.
 - چشم! پس حالا خدا حافظ.
 - خدا حافظ.
- نادر مخبره را خاموش کرد و به دست عثمان داد، لحظه‌ای همان‌جا ایستاد، قدری فکر کرد و سپس به ظاهر گفت:
- اسب‌ها را سیر کن که امشب به سوی کوه‌ی حاجی حرکت می‌کنیم و ما برو مصطفی را عاجل صدا کن که باید با او گپ بزنم.
- ظاهر به سمت کلبه‌ها رفت و چند دقیقه بعد یک‌جا با مصطفی نزد نادر برگشت. نادر به مصطفی گفت:
- امشب به طرف کوه‌ی حاجی حرکت می‌کنیم. لطیف سیاوشانی کار عاجل دارد. به مخبره نگفت که کارش چیست، تو تحویل دهی دختر را به عتیق تا معلوم شدن کار او، معطل کن.
- مصطفی مایوسانه گفت:
- کاکا نادر وضع دختر خراب است. او سخت مریض است و تب دارد، می‌ترسم همین‌جا بمیرد و کار ما از بد بدتر شود.
 - خاک بر سرش! اگر مردنی است همین حالا بمیرد که ما هم از شرش فارغ شویم و به کار خود بفهمیم. برو دلیل نگو، چیزی که گفتم همان کن!

هنوز ساعتی به طلوع خورشید باقی بود و هنوز هیچ صخره، سنگ و درختی سایه نداشت. آبی که قرار بود از روی سنگ‌های کوه در روز گذشته به پایین بغلتد و به شاخه‌ی جنوبی تگاب معلومه بریزد، در نیمه راه به تلک افتاده بود و سردی شب آنرا بر زیر و روی برف به یخ مبدل کرده بود. سرما تن هر نفس‌کشی را می‌لرزاند.

چهار اسب بر سر قله‌ی مشرف به کوه‌ی حاجی عزیز، گرده به گرده کنار هم ایستاده بودند. نادر، مصطفی، ظاهر و عثمان لجام به دست با سر و روی پیچانده از گزند سرما، منتظر روشن شدن اندک دره بودند تا با احتیاط لازم و خیال آرام به دره پایین شوند.

سکوت آنجا را، دم و بازدم شتابنده‌ی اسب‌ها می‌شکست. اسب‌های راه بلد و تیز بین، شب بی‌مهتاب را پشت سر می‌کردند و قبل از سوارکاران، ده اسبی که تازه در زیر درخت‌های چهارمغز کنار کوه‌ی حاجی عزیز بسته

شده بودند و مصروف دم گرفتن بودند را می‌دیدند. روشنی، اندک اندک فزونی می‌یافت و چشم‌های نادر توان دیدن و پاییدن بیشتر پیدا می‌کرد. او دوربینش را از روسینه بلند کرد و مقابل چشم‌ها گرفت، چند لحظه به دقت نگاه کرد و سپس از یک تا ده شمرد و همان‌گونه که دوربین را به چشم داشت، گفت:

- ده اسب، زیر درخت‌های جوز بسته شده‌اند. او قدری دوربینش را پایین و بالا کرد و با رها کردن دوباره‌اش به روی سینه، گفت:

- شش نفر هم در بالا و پایین کوتاه بهره می‌کنند. عثمان مخبره‌اش را از جیب بیرون کرد و با روشن کردن آن، صدا زد: - عقاب یک، عقاب یک!

لحظه‌هایی بعد از آن طرف صدا آمد که «عقاب یک» به لانه رسیده است و در انتظار «شاهین» است و آن‌گاه بود که اسب‌ها از گردنه به زیر غلتیدند و با گام‌های محتاط، راهی کوتاه‌ی حاجی شدند.

در ته‌ی دره، دو سوی رگه، آب را یخ‌زده بود و از وسط یخ، آبی که هنوز زنده بود، تن سرما زده‌اش را به سختی از این سنگ به آن سنگ می‌کوفت و راهش را به پایین باز می‌کرد. درخت‌های بید و بوته‌های زرشک کنار آب که منتظر تابش آفتاب و پیدا کردن جانی دوباره بودند، هیچ شر و شوری نداشتند و بعد از باد سرد روز گذشته تمام شب را در آرامش گذرانده بودند. نادر پیشاپیش و سه سوار دیگر به دنبالش آهسته آهسته در کوره راهی که از کنار آب به کوتاه‌ی حاجی منتهی می‌شد و جای پای گوسفندها را در خود داشت، به پیش می‌رفت. نادر و یاران او که شب را نخوابیده بودند، با چشم‌های ورم کرده در آرزوی رسیدن به کنار آتش و نوشیدن پیاله‌ی چایی بودند تا کمی از خستگی‌شان بکاهد.

وقتی مقابل کلبه رسیدند، تفنگداران لطیف که از رسیدن آن‌ها آگاه شده بودند، نزدیک آمدند و با گرفتن لجام اسب‌ها برای پایین آمدن و ترک

زین‌ها کمک‌شان کردند و تا کلبه آن‌ها را همراهی کردند.
لطیف کنار آتش نشسته بود، پیاله‌ی چای سبزی میان دستانش داشت و چشم به بشقاب کشته، چهارمغز و توتی دوخته بود که حاجی عزیز چند دقیقه قبل، از صندوق چوبی و فرسوده‌اش بیرون کشیده بود و مقابلش گذاشته بود. او با خوردن کشته‌ی زردآلو شروع به تعریف از آن کرده بود که دروازه‌ی کلبه باز شد و نادر با هم‌قطاران‌ش یکی بعد دیگری به درون آمدند. لطیف با دیدن آن‌ها از جا برخاست و نادر را به آغوش گرفت و بعد از احوال‌پرسی، گفت:

- بیا که دیشب عجب خنکی بود، استخوان‌های ما را یخ زد.
او این را گفت و سپس با دیگر همراهان نادر، دست داد و از آن‌ها دعوت کرد که کنار آتش بنشینند. در یک لحظه تفنگ‌ها به کنار دیوار گذاشته شد و نمدها و جمبرهای سنگین و کلفتی که تا چند لحظه قبل به جان‌ها سنگینی می‌کرد به چوب‌های خلیده بر دیوار آویزان شد. چند کنده‌ی بید در بخاری با شتاب می‌سوخت و گرمی‌اش را به تن کلبه و از راه رسیده‌های تشنه، رها می‌کرد. مقداری دود در سقف اتاق خیمه زده بود و کم‌کم از منفذ بخاری دیواری و حفره‌ی بالای دروازه به بیرون فرار می‌کرد.

حاجی عزیز کتری سیاه را بر داشت، دو پیاله را چای ریخت و با گذاشتن پیش نادر و مصطفا گفت:

- پیاله کم داریم، باقی برادرها باید صبر کنند.

نادر با خنده‌ای گفت:

- حاجی! می‌گویند الو به از پلو، پهلوی بچه‌ها که گرم آمد، نوبت چای خوردن‌شان هم می‌رسد.

حاجی عزیز لیخندی زد و گفت:

- خوش آمدید!

در این لحظه لطیف نگاهی به قوز کمر حاجی عزیز انداخت و پرسید:

- حاجی بار قبل که آمدم استوارتر بودی!

- پیر شدم، پیر شدم لطیف‌خان! سردی وسط دوندر استخوان را می‌سوزاند. چند سال است که در شروع زمستان‌ها، بندهایم ورم می‌کند و دستانم یارای کار کردن را از دست می‌دهند.

- نه همین پارسال که آمدم بهتر بودی!

- پارسال تابستان آمده بودی، در هوای گرم خوبتر هستم.

- حاجی این کوه دوندر از کجا تا کجاست؟

حاجی عزیز دستی به ریشش کشید، ابروهایش را خماند و به نادر نگاه کرد و تا خواست دهنش را باز کند، نادر گفت:

- حاجی چرا به طرف من سیل کردی؟

حاجی عزیز با تبسمی گفت:

- آخر تو هم بچه‌ی دوندر هستی، فکر کردم با اجازه‌ی تو جواب لطیف‌خان را بدهم.

نادر دستی به لنگی‌اش کشید و گفت:

- حاجی اجازت است. اجازت است، قصه کن!

حاجی عزیز با کلمه‌های شمرده‌ای گفت:

- پدر خدا بیامرزم می‌گفت دوندر مانند شتر خوابیده‌ای در شرق هرات است که سرش به جنوب افتاده است و پشتش به شمال. او می‌گفت این «خوله جوزها» که بیرون از دروازه‌ی کلبه هم معلوم می‌شود، کوهانش است. او می‌گفت این شتر میان دریای هرات و دریای کرخ خوابیده است تا در بهار که آب سر بر می‌دارد، هرات در امان باشد.

لطیف مقداری توت و چهارمغز برداشت، به دهن انداخت و در حالی که آن‌را به زیر دندان‌هایش می‌فرستاد، پرسید:

- پس دوزخ دره دل دوندر است؟

حاجی عزیز خنده‌ای کرد و گفت:

- درست گفתי لطیف‌خان! ما زیر کوهانش هستیم.

حاجی با گفتن این جمله از جا برخاست و با باز کردن صندوقش، مقدار

دیگری از توت، چهارمغز و کشته در بشقاب ریخت و پیش مهمانان تازه واردش گذاشت. نادر با نگاهی به بشقاب گفت:

- حاجی! چه آدم با برکتی هستی هر وقت گذر بچه‌ها به این جا می‌افتد، از میوه‌هایت تعریف می‌کنند.

حاجی عزیز با تبسمی گفت:

- درخت‌هایم در ملک خدا و در راه خداست. تا که زنده هستم این جا را آباد می‌کنم. آرزو دارم بعد از رفتنم از این دنیا، خدا بیامری داشته باشم و دست دعایی برای من بالا باشد.

مصطفی ناگهان از سخنان این پیرمرد دگرگون شد و با خود گفت که کار این مرد با کار آن‌ها تفاوت کلی دارد، یکی فرسنگ‌ها دور از شهر و آبادی کوه را با غرس نهال، باغ می‌سازد تا مردم به فیض برسند و او را دعا کنند و دیگری با راه گیری، چپاول و کشتار، نفرین و بربادی می‌کارد. تنش لرزید و عاقبتش را تاریک دید و با نگاهی به لطیف و نادر متوجه شد که آن‌ها عمق سخن حاجی عزیز را نفهمیدند و با پرس و جو از حال‌شان می‌خواهند بدانند که وضع در سیاوشان و بند سبزک چطور است. حرف‌های پدر در گوشش طنین انداز شد: «مادر از غمت مشت گاهی شده است ناخلف! از غم تو صد مرض پیدا کرده است، شب و روز مصطفی می‌گوید و تو میان این سنگ‌ها به دنبال نادر غرت می‌زنی. این کار عاقبت ندارد، من پانزده سال تمام ظلم کردم، راه گرفتم و آدم گشتم. حالا چه دارم؟ نفرین دارم، می‌فهمی! نفرین دارم، من نفرین شده‌ام و یقین دارم که تا زنده هستم روی خوشی را نمی‌بینم. نکن! تا دیر نشده تفنگت را تحویل بده که برویم خانه، مادرت چشم به راه توست.» مصطفی آهی کشید و در دل گفت: دیر شده پدر! دیر شده، راه بازگشت ندارم.

دو کتری چای تمام شد. میوه‌ی خشک بشقاب‌ها زیر دندان‌های گرسنه‌ی آسیاب گردید و یخ تن‌های خنک خورده، شکست. لطیف به نادر گفت:

- موافق هستی برویم سر اصل گپ؟

نادر خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- چرا نه، در خدمتم.

لطیف رو به دیگران کرد و گفت:

- پس بچه‌های دوندر بی‌زحمت ما را تنها بگذارند.

مصطفی، ظاهر، عثمان و حاجی عزیز از جا بلند شدند و با پوشیدن نمد و جمپر و با برداشتن تفنگ‌های شان کلبه را ترک کردند. با رفتن آن‌ها نادر که بی‌صبرانه منتظر فهمیدن کار بود، گفت:

- لطیف‌خان! نه که موضوع دخترک جنجالی شده؟ اگر گپ سر او باشد

هنوز نزد ماست، می‌توانم دوباره او را برایت تحویل دهم.

- نه نادر! گپ سر دخترک نیست او را از من خواستی، برایت تحویل

دادم، رفت پشت کلاهش. حالا من کار دیگری با تو دارم. خدمتی به تو کردم، می‌خواهم خدمتی برای من کنی.

او این را گفت و به چشم‌های نادر چشم دوخت. نادر کنجکاو شد و بدون

این که حرفی بزند منتظر ادامه‌ی حرف لطیف شد.

- می‌خواهم یک سرباز ایتالیایی اسیر بگیری.

نادر بُخ زد:

- چه؟ سرباز ایتالیایی؟

- ها نادرخان! یک سرباز ایتالیایی کار دارم.

- عجب! این کار محال است.

- نیست نادرخان! من برایت راه را نشان می‌دهم.

- ما تا به حال خود را با خارجی‌ها درگیر نکردیم. لطیف‌خان می‌دانی! ما

مثل تو به خانه‌های کلان دست نینداختیم، برای ما این کار خیلی سخت است.

اصلا ما در مقایسه با تو خس زدیم.

لطیف بلند خندید و گفت:

- خس دزد نیستی نادرخان! خس دزد نیستی. خودت را دست کم زن! ما

از کارهای تو خبر داریم، اگر عزم کنی غیر ممکن نیست.

نادر به چرت افتاد، اسیر گرفتن یک سرباز ایتالیایی کار بعیدی به نظرش می‌رسید، نه تجهیزات جنگی کافی داشت و نه زور تانک‌های آن‌ها را، با عجز گفت:

- لطیف‌خان! کار غیر ممکنی داری. اگر برایم خدمتی کردی، پولت را می‌دهم و دینت را ادا می‌کنم، اما اسیر گرفتن سرباز ایتالیایی برایم محال است.

لطیف از جا برخاست و کنده‌ای به روی آتش انداخت و همان‌طور که به جایش می‌نشست، گفت:

- نادرخان! چند نفر داری؟

- نزدیک به بیست نفر.

- خوب بد نیست، سر این کوه‌ها بیست نفر کار یک لشکر را می‌کنند.

- با خارجی‌ها سخت است لطیف‌خان!

- پول دخترک را برایت می‌بخشم و صد هزار دالر دیگر هم برایت می‌دهم که جمعاً یک صد و ده هزار شود.

تن نادر لرزید و به لکنت افتاد:

- مگر...

- مگر و اما ندارد. برو دست به کار شو، راهش را هم من برایت نشان می‌دهم.

نادر که با شنیدن صد هزار دالر مزد به وجد آمده بود، پرسید:

- نادرخان! کار سختی است، اما پیش از این که تصمیم بگیرم باید بدانم

نقشه‌ات چیست؟

لطیف لنگی سُست شده‌اش را باز کرد و دو باره پیچید و بعد از این که دستی به دو سویش کشید، به آرامی گفت:

- ایتالیایی‌ها هفته‌ای دو-سه بار از بند سبزک می‌گذرند و به گزمه‌ی

راه می‌پردازند و چون از جانب تو هیچ‌گاهی به آن‌ها حمله‌ای صورت نگرفته است، ترسی از این راه ندارند. آن‌ها فقط فکر می‌کنند که خطر در

منطقه‌ی «مسجد چوبی» و «آب‌خوبان» است، اما تو کارت را جای دیگری می‌کنی و در منطقه‌ی «دمجو» به آن‌ها حمله ور می‌شوی. ابتدا با ماین‌های ریموت دار حمله می‌کنی. وقتی اولین موتر گذشت یکی بالای گردنه انفجار می‌دهی که راه مسدود شود و دیگری را مقابل موتری که از رفقایش جدا می‌شود و تو که بالای تپه‌ی مشرف به گردنه جابجا می‌شوی باقی کاروان را از آن بالا زیر آتش می‌گیری تا نتوانند به کمک موتر به دام افتاده بیایند. آن وقت نفرهایت با «آر پی جی» موتر را محاصره کنند و چون آر پی جی برایشان مرگ مطلق است، تسلیم می‌شوند و تو یکی از آن‌ها را می‌گیری و زود محل را ترک می‌کنی.

لطیف این را گفت و خاموش شد. یک‌بار دیگر دستی به لنگی‌اش کشید و با ته زدن شمله، چشم‌هایش را به نادر دوخت. نادر که نقشه‌ی او را با خود سبک سنیگن می‌کرد، گفت:

- ماین ریموت کنترل نداریم و اگر داشته باشیم هم این کار دشوار به نظر می‌آید.

- من برایت ماین آورده‌ام، کمی که جرات داشته باشی این کار دشواری ندارد.

ناگهان نادر سوال غیر مترقبه‌ای کرد:

- خودت چرا در سرک میدان هوایی که نزدیکت است چنین کاری نمی‌کنی؟

- می‌دانستم که این سوال را از من می‌کنی. ببین نادرخان! سرک میدان هوایی پخته است و مانند این سرکی که به دست توست کوه، پل و پشته ندارد، بعد عبور و مرور زیاد است و آن‌جا اجرای چنین نقشه‌ای ممکن نیست. لطیف با گفتن این جمله دستش را به جیب بُرد، یک بسته‌ی ده هزار دلاری بیرون کشید، پیش نادر انداخت و گفت:

- بگیر این هم بیعانه تا خاطرت جمع شود. ماین‌ها را هم می‌گویم که بچه‌ها تسلیمت کنند.

نادر نگاهی به بسته‌ی پول انداخت، آب دهنش را فرو داد و با دراز کردن دست برای برداشتن پول، گفت:

- پناه به خدا! این بار به خاطر تو که همیشه به ما لطف داشتی خطر را قبول می‌کنم.

لطیف که کار را تمام کرده بود از جا برخاست و با باز کردن دروازه صدا زد:

- یکی از گوسفندهای حاجی را حلال کنید که شکم از گرسنگی فریاد می‌کند.

آفتاب از فراز بلندترین قلّه دوند سر کشیده بود و نور صبحگاهی‌اش را به دره ریخته بود. نور با باز شدن دروازه به داخل دوید و چشم‌های نادر را بست و با بسته شدن دروازه که همزمان با آن لطیف به جایش برمی‌گشت، رفت و کلبه را از روشنایی بیشتر محروم کرد. با نشستن لطیف، نادر پرسید:

- خوب این سرباز را چه وقت کار داری؟

- هرچه زودتر بهتر، روز پنج‌شنبه اگر عملیات کنی، زمان خوبی است.

- امروز چند شنبه است؟

لطیف خندید و گفت:

- مثل این که جنجال‌های خیلی زیاد شده که شمار هفته را گم کردی؟

- پشت گپ نگرد، زندگی میان این کوه آسان نیست. همین چند روز

پیش دخترم مرد. هنوز چهار روز از مرگ او نگذشته بود که سر و کله‌ی

سبحان پدر مصطفا پیدا شد و شپش نمود شد، شله است که مصطفا را بده که

بیرم. تو می‌دانی که مصطفا بازویم است و این لعنتی در این وقت حساس

می‌خواهد بازویم را قطع کند. از این جا که به خیر رفتم کار او را یک‌طرفه

می‌کنم. خوب نگفتی که امروز چند شنبه است؟

- امروز دوشنبه است نادرخان!

- پس تا به پنجشنبه دو روز دیگر وقت داریم؟

- بلی دو روز دیگر.

- کم است نادرخان!
- نیست، پنج‌شنبه خیلی روز مناسبی است.
- پس من رفتم.
- کجا؟ گفتم گوسفندی بکشند، شکم را سیر کرده، برویم.
- نه لطیف‌خان! از دنباله پریشان هستم، کار تو هم سر کارهایم اضافه شد، یک لحظه برایم یک لحظه است. باید بروم.
- خوب برو، به خیر بروی! ماین‌ها را هم از بچه‌ها بگیر و اگر کاری چیزی داشتی با من تماس بگیر.
- حتمی.

نادر این را گفت و با برداشتن نم‌ش کلبه را ترک کرد. لطیف هم کرتی و موزه‌هایش را پوشید به بیرون رفت و به تماشای کشتن گوسفندی نشست که حاجی عزیز در دل برایش گریه می‌کرد.

چهار سوار یک‌بار دیگر به راه افتادند. دوزخ دره با طلوع خورشید بیدار شده بود. باد ملایمی آغاز به وزیدن کرده بود و شاخه‌های بی‌برگ درختان بید و زرشک را به آهستگی می‌شوراند. کبک‌های دوندر که بیشتر از هرجایی در دوزخ دره بودند، از پناهگاه‌های شان خارج شده بودند و با بالا شدن بر سر سنگ‌ها و سپر کردن سینه به‌همدیگر احوال سلامتی می‌فرستادند و صبح به‌خیر می‌گفتند. همه جا کرکر بود، دوزخ دره به بهشتی از آواز کبک‌ها مبدل شده بود. سوارها هرچه بیشتر پیش می‌رفتند، آوازه‌ها رسا تر می‌شد و با رسیدن شان به حصار «مل منچه» می‌شد از هر طرف خیل کبکی را دید که با پاهای چابک‌شان به بالا می‌دویدند و خود را از سر راه سوارها دور می‌کنند. این‌جا محشری از آواز خوانی بود. نادر و همراهانش که گاه‌گاهی به چنین صحنه‌ای برمی‌خوردند، لجام‌ها را کشیدند و همان‌جا ایستادند. از هر سنگ صدایی برمی‌خواست. کبکی از دور، کبکی از نزدیک و کبکی از آن‌سوی کوه با سپر کردن سینه چنان کرکر می‌کرد که گویی در آن‌جا سمفونی

اجرا می‌شود و ریتمی دارد که هر شنونده‌ای را به وجد می‌آورد. یکی که گلو می‌بست دیگری باد در گلو می‌انداخت، می‌خواند و می‌خواند و سپس از هر سو و از هر سنگی سری بالا می‌شد و جواب می‌گفت و آنگاه صداها به دره می‌پیچید و با برخورد به صخره‌ها دوباره برمی‌گشت و با صدای نو خاسته‌ی حنجره‌ی کبک دیگری می‌آمیخت و همه جا صدا می‌شد.

نادر دوربین را برداشت. مقابل چشم‌هایش گرفت، به دقت کوه را نگاه کرد و سپس گفت:

- میرگن‌ها گفته بودند که کبک‌های بی‌شمار «مل منچه» هر کدام به اندازه‌ی یک خروس هستند و من باور نکرده بودم.
مصطفی دستش را سایه‌بان چشم‌ها کرد و گفت:
- جای عبدالباقی میرگن خالی.

در این هنگام عثمان کلاشنیکوفش را بالا کرد و به خیل کبک‌ها نشانه رفت و تا مصطفی خواست مانع شود، یک ردیف گلوله شلیک شد و حنجره‌ی کبک‌های آوازخوان مست را بست.

نادر خندید و گفت:

- آدم مضر هر جا خرابی‌اش را می‌کند.

مصطفی که از لذت صدای کبک‌ها محروم شده بود، با ناراحتی گفت:

- عثمان! نمی‌شد کیف ما را نشکنی؟

عثمان به محل اصابت گلوله‌هایش نگاه کرد و بدون این که جواب او را داده باشد، گفت:

- نخورد.

نادر خنده‌ی بلندی کرد:

- اگر شکار کبک آسان می‌بود، گاش قرارگاه را پُر از کبک می‌کردم.
او با گفتن این جمله، اسبش را هی کرد و سه سوار دیگر نیز هی گفتند.
وقتی مل منچه را پشت سر می‌گذاشتند و به «خواجه نخچیر» می‌رسیدند، مصطفی خودش را کنار نادر رساند و پرسید:

- نادرخان! نگفتی کار لطیف چه بود؟

نادر شاخه‌ی لنگی‌اش را از دور دهن باز کرد، رویش را به طرف مصطفی گرداند:

- قرضش را می‌خواست، می‌خواست عوض دخترک برایش یک سرباز خارجی اسیر بگیریم. این سیاوشانی مرد آسانی نیست، به جایی نمی‌خسبد که آب زیر شکمش برود.

- برایش می‌گفتی که ده‌هزارش را می‌دهیم.

- گفتم، قبول نکرد. گفت که دیگر پول نمی‌خواهد و عوض او یک سرباز ایتالیایی می‌خواهد.

- قبول کردی؟

- چه می‌کردم. از خاطر تو که دو پایت را به یک موزه کردی و خواستی دختر را به پدرش ببری، قبول کردم. ورنه دختر را واپس می‌دادم و می‌گفتم امانتی خود را بگیر و برو! ما این کار را کرده نمی‌توانیم.

مصطفی به فکر فرو رفت و با خود گفت: این سیاوشانی چقدر آدم حرامزده‌ای است، هر روز یک فکر و یک نیرنگ دارد.

صدای نادر او را از چُرت بیرون کرد:

- در سوراخ تنگی گیر افتادیم، از یک طرف پدرت بلای جان ما شده است، از طرف دیگر لطیف و وسط هم دخترک مثل کنه که نگذاشتی کارش را تمام کنم به ما چسبیده است. حالا همه چیز به تو مربوط است. وقتی به قرارگاه رسیدیم، بنشین و همراه پدرت گپ بزن! بگو که برود پشت کار و زندگی‌اش. برایش وعده بده که بر می‌گردد، برایش بگو که من تو را به زور این‌جا نگاه نداشته‌ام. خودم هزارمن سودا دارم، اگر اعصابم به هم ریخت، خدا می‌داند که چه به حال و روز او بیاورم. از وقتی نامزد تو مُرد، خودم را نمی‌توانم کنترل کنم. دیروز اگر مرا نمی‌گرفتید، حالا عثمان همراه ما نبود، کشته بودمش. این تفنگ لعنتی که دهن باز کرد، خودی و بیگانه، دوست و دشمن نمی‌شناسد. برایش بگو که برود و ما را به خر شیطان بالا

نکند. برو همراهش گپ بزن، او را قناعت بده و برایش بگو که اگر خیلی خُلق مرا تنگ کرد، مجبور می‌شوم دست و پایش را بسته کنم و بیندازمش محبس تا بداند که من آن نادر سابق نیستم و به کسی رحم ندارم.

با شنیدن نام محبس تن مصطفی لرزید. محبس، سپاه‌چالی در پشت قرارگاه، در جوار طویله‌ی اسب‌ها بود که سردی، کنه و گنگ‌هایش استخوان فیل را آب می‌کرد. مصطفی با عجز گفت:

- نه نادرخان! به فکر محبس نباش! وقتی به قرارگاه رسیدیم با او گپ می‌زنم، او را قناعت می‌دهم که با تو لُج نکند و تُبره‌اش را بردارد و به خانه برود.

نادر که راضی به نظر می‌رسید، گفت:

- من از گوش تو تیر کردم، تو می‌دانی و پدرت. هر چه دید، از دست خود می‌بیند.

- نه ان‌شاءالله گپ می‌زنم و او را راهی خانه می‌کنم.

- وقتی رسیدیم، می‌روی و با او گپ می‌زنی تا به آرامی بنشینیم و به کار این مردک فکر کنیم. اگر یک خارجی برای او اسیر نکنیم کار ما تمام است. همراه این مردک طرف شدنی نیستیم، فاتحه‌ی ما خوانده است.

به کمرگاه کوه رسیده بودند و باریکی راه، اسب مصطفی را پس می‌زد. مصطفی اندکی از سرعت اسبش کاست. اسب‌ها یک بار دیگر قطار شدند. او به دنبال نگاه کرد: عثمان و ظاهر باشنیدن تهدیدهای نادر، زیر لب می‌خندیدند. مصطفی سرش را تکان داد و آرام چند فحش نثار آن‌ها کرد، اما آن‌ها دست بردار نبودند. عثمان بلند صدا زد:

- ماما! مصطفی قصد دارد با رسیدن به قرارگاه یک گوسفند دیگر برای پدرش حلال کند، مصلحت شما چیست؟

نادر ریشخند عثمان را با نیشخند جواب گفت:

- سبحان زمانی آرام می‌شود که مرا حلال کند.

ظاهر و عثمان خندیدند و مصطفی با اشاره به تفنگش برای آن‌ها گفت که

دست از سرش بردارند، ولی این تهدید هم کار ساز نشد، این بار ظاهر گفت:
- خوب می‌شد که مادر مصطفا را بیاورد، همین‌جا یک اتاق برای‌شان
می‌دادیم همه‌شان از رفتن به معلومه دل‌جمع می‌شدند.

شوخی ظاهر، نادر را مزه داد. قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- اگر زن و بچه‌ی تو و عثمان را هم بخواهیم چه؟

- نیکی و پرسش.

نادر همان‌طور که بر گرده‌ی اسب پا می‌زد تا قدری در همواری بتازد،
گفت:

- از شما کره خرها شکی نیست که قرارگاه را زایشگاه بسازید.

این‌بار نوبت مصطفا بود که به آن‌ها بخندد:

- آخ کاکا نادر! چشمت را صدقه چه جوابی دادی!

وقتی به قرارگاه رسیدند، آفتاب در وسط آسمان قرار گرفته بود و با
تابش مستقیمیش به دره، برف یخ زده را اندکی آبگین کرده بود. از کلبه‌ی
نادر دود نازکی به آسمان پر می‌زد و اندکی که بالا می‌رفت محو می‌شد.
دونفر در مقابل کلبه‌ها نگاهیانی می‌کردند و سه نفری که در بالای کوه بودند،
پیام چند لحظه قبل عثمان را دریافت کرده بودند و می‌دانستند که نادر و
یاران او نزدیکند. از این‌رو از خسپیدن زیر شعاع گوارای آفتاب که بعد از
چند روز، تقلا‌ی تابش بیشتر داشت، دست کشیده بودند و در نقطه‌های حاکم
به چهار سو، ترصد داشتند.

نادر و مصطفا که نگران حال سبحان و نازنین بودند با پایین شدن از
اسب‌ها با عجله به کلبه رفتند. سبحان بالای سر نازنین نشسته بود و برایش
قصه می‌گفت. نازنین که شب سختی را پشت سر کرده بود با دیدن مصطفا از
جا پرید و به‌سویش دوید. مصطفا تفنگش را به کنار دیوار گذاشت و نازنین
را به بغل گرفت، دستش را به پیشانی‌اش گذاشت و با خوشحالی گفت:

- شکر امروز تب نداری!

- سبحان که بارسیدن مصطفای سر پرستی‌اش را تحویل می‌داد، گفت:
- دوایش را دادم. امروز تب ندارد، اما سرفه‌های بدی می‌کند.
 - مصطفای خودش را به بخاری نزدیک کرد، کتری سیاه را از جایش برداشت و با سبک سنگین کردن آن گفت:
 - بابا خیر بینی! چای دم کرده داری؟ سردی کوه دوندر ما را چلاق کرد.
 - او این را گفت و سپس در پیاله‌های سیاه و چرکینی که چند روز پی در پی بدون این که سر و ته‌شان آبی دیده باشد، چای ریخت و ابتدا پیاله‌ای پیش نادر گذاشت و از پدرش پرسید:
 - بابا تو چای نمی‌خوری؟
 - نه بچیم، همین پیشتر خوردم.
 - نادر به سوی سبحان نگاه کرد. او آرام به نظر می‌رسید و در سیمایش هیچ نگرانی به چشم نمی‌خورد. نادر کنجکاو شد:
 - سبحان‌خان! چه حال داری شب گذشته سرما نخوردی؟
 - نه، چوب و کنده‌ی فراوان کنار دستم بود، یکسر آتش کردم.
 - دخترک اذیتت نکرد؟
 - من به بیدار خوابی عادت دارم. تمام شب برای او قصه گفتم. من و او با هم رفیق شدیم.
 - عجب پس تو رفاقت هم داری؟
 - دارم نادرخان! دارم. اگر رفاقت نمی‌بود گپ را خلاص کرده بودم.
 - خوب شکر که بالاخره از خر شیطان پایین آمدی.
 - سبحان جواب او را نداد، اما در عوض پرسید:
 - باز به کدام اردنگی رفته بودید؟
 - سبحان‌خان! به اردنگ زدن نرفته بودیم، رفته بودیم به دوزخ دره از حاجی عزیز احوال گرفتیم.
 - عجب! از چه وقت تو احوال گیر مردم شدی؟ من از احوال گیری‌هایت

با خبرم و می‌دانم که به سراغ کسی بی مدعا نمی‌روی.
- راست می‌گویی، در آن‌جا با کسی قرار داشتیم. از او هم احوال گیری
شد.

سبحان خندید. بروت‌های پُر پشتش را صاف کرد و گفت:

- دیدی که گپ من درست بود!

در این لحظه نازنین به سرفه افتاد و چنان سرفه کرد که انگار شش‌هایش
از حلقومش به بیرون پرتاب می‌شود. رنگش کبود شد و رگ‌های نازک
گردنش متورم گشت. سرفه‌های خشک و خشن، یکی پی دیگری تن نحیف
شده‌اش را تکان می‌داد و چشم‌های ملتهبش را آبگین می‌کرد. مصطفی ترسید
و نادر با نگاهی به نازنین، گفت:

- کمی چای گرم برایش بده!

مصطفی پیاله‌ی نیمه‌اش را به دهن نازنین نزدیک کرد و همین که در
سرفه‌های نازنین مکشی آمد، مقداری چای به دهن او ریخت، اما نازنین چای
را فرو داده نتوانست، چای در گلویش گره خورد و با یک سرفه‌ی دیگر به
بیرون پاشیده شد. مصطفی پیاله را به زمین گذاشت و با عجله پشت نازنین را
دست کشید، اما هیچ فایده‌ای نکرد. سرفه‌های نازنین همچنان تکرار و تکرار
می‌شد. مصطفی از جا برخاست نازنین را به بغل گرفت و با نگرانی شروع به
راه رفتن در داخل اتاق کرد. لحظه‌های بعد کم‌کم سرفه‌ی نازنین قطع شد و
او برای رمق گرفتن دوباره چشم‌هایش را بست و سرش را بر شانه‌ی مصطفی
گذاشت. مصطفی واپس به جایش برگشت و گفت:

- خدا عاقبت نازنین را به خیر کند. به عمرم چنین سرفه‌هایی ندیده بودم.

نازنین آهسته سرش را از شانه‌ی مصطفی جدا کرد و با صدای ضعیفی که

گویی با خودش حرف می‌زند، گفت:

- کاکا مصطفی! کی خانه می‌رویم؟

مصطفی با نگاهی به نادر و پدرش گفت:

- روز جمعه به خیر!

- جمعه کی است؟
- سه روز بعد جمعه است.
لب‌های نازنین لرزیدند. چشم‌هایش پر اشک شد:
- کا کا مصطفا تو دروغ می‌گویی!
- نمی‌گویم نازنین جان، دروغ نمی‌گویم.
- می‌گویی کا کا مصطفا! تو چند بار است که سه روز بعد می‌گویی.
- نازنین جان! از خاطری که مریض هستی معطل شدیم. وسط این برف تا خوب نشوی از خانه بیرون شدن خطرناک است. تو را یخ می‌زند و مریضی‌ات بدتر می‌شود.
نازنین دیگر حرفی نزد. سبحان از جایش برخاست، نم‌دش را پوشید و رفت تا تفنگ کره‌بینش را از کنار دیوار بردارد. در این هنگام نادر پرسید:
- به‌خیر سبحان‌خان!؟
- می‌روم تا کبکی به نازنین شکار کنم. یخنی به سینه‌اش فایده می‌کند. مصطفا، نازنین را به زمین گذاشت و گفت:
- پدر اگر اجازات باشد من هم همراهت می‌روم، با تو کار دارم. اگر موافق باشی با هم گپ بزنیم.
نادر پیش دستی کرد:
- گپ که زدی تو هم دوتا کبک بزن که سینه‌ی من بیچاره هم خار خار می‌کند.
مصطفا با برداشتن جمپر و تفنگش به دنبال پدر از کلبه خارج شد و گفت: به چشم.
پدر و پسر یک‌جا به راه افتادند. سبحان وقتی به نزدیک کوه رسید توقف کرد، نگاهی به کوه انداخت، ساعت دو و نیم بعد از چاشت بود و کبک‌ها یک بار دیگر گلو باز کرده بودند و کرکر می‌کردند. سبحان گفت:
- خیلی وقت است که تفنگ نزدم خدا می‌داند که شکار کرده بتوانم. او این‌را گفت و بدون این‌که منتظر پاسخ فرزند باشد از خطه‌ی راه، به

کوه بالا شد. مصطفی هم پا در جای پای پدر گذاشت و آهسته آهسته در حالی که مواظب بود تا پدر از روی برف‌ها نلغزد به دنبالش به راه افتاد. سبحان وقتی به بالای کوه رسید به روی سنگی نشست، چند دقیقه دم گرفت و از فراز کوه، چند لحظه به قرارگاه و صخره‌های چهارطرفش نگاه کرد و سپس گفت:

- مصطفای ناخلف! تصمیمت چیست؟ این نادر دیوانگی می‌کند. من شب گذشته خیلی با خود فکر کردم. هرچه با این نا مسلمان به زبان خوبی گپ می‌زنم خودش را به در نفهمی می‌زند. من دیگر با او گپی ندارم و با او دیگر بگو مگو هم نمی‌کنم. تصمیم تو برایم مهم است، تو در چه خیالی؟ بدون ترس برایم راست و پوست‌کنده بگو که به خانه برمی‌گردی یا نه؟
مصطفی به چشم‌های پدر نگاه کرد و ناگهان دل به دریا زد:
- نه پدر با تو رفته نمی‌توانم.

صدای مصطفی مانند بمبی در گوش‌های پدر صدا کرد: «نه پدر با تو رفته نمی‌توانم، نه پدر با تو رفته نمی‌توانم» دل سبحان نازک شد، بغض گلایش را گرفت و با لحن مایوسانه‌ای پرسید:

- چرا؟

- پدر وقتی من گوسفندها را رها کردم و چوپانی را بس کردم، دل به نگار، دختر کاکا نادر داده بودم. نادر دخترش را به من داده بود و قرار بود با او عروسی کنم. نمی‌دانم قادر زینل‌ها از کجا پیدا شد و دختر را بُرد. ما هم رفتیم که دختر را واپس بگیریم، اما او بساط عروسی به پا کرده بود و می‌خواست نگار را به‌زور نکاح کند. نگار خودش را آتش زد و سوخت. ماهم دست روی دست نشستیم و قلعه‌ی قادر را زیر و رو کردیم، صاحب خانه و همه‌ی مهمان‌هایش را کشتیم و حال حکومت خبر دارد که این کار توسط کی‌ها شده است، اگر با تو بروم دیگر کارم خلاص است باید تا زنده هستم در زندان باشم. پدر تو برو و از بردن من منصرف شو. پدر من دیگر راه برگشت ندارم. تمام راه‌ها به روی من بسته شده است.

اشک‌های سبحان به ریختن آغاز کرده بود و درد به گلویش پیچیده بود. حدسش درست بود. فرزندش دیگر از دست رفته بود. آدم کشته بود و پا در جای پای پدر گذاشته بود. سبحان تاب نیاورد، به هق هق افتاد. دل مصطفای هم شکست و پارچه شد، گریه‌ی پدرش را هیچ وقتی ندیده بود. مصطفای خودش را به آغوش پدر انداخت و گریست. پدر و پسر تا توانستند، گریستند. بر سر این کوه تا به حال کسی به حال کسی نگریسته بود و هیچ سنگی شاهد عاطفه و نازک دلی‌ها نبود، اما امروز این سنگ‌ها شاهد گریه‌ی سنگدلترین مردی بودند که سال‌ها به نام ترحم و عاطفه چیزی را نشناخته بود. سنگ‌ها به گریه‌ی سبحان می‌خندیدند و می‌گفتند: «هاها سبحان کجا شد دل بی‌رحمت؟ کجا شد دل سنگت؟ به یاد آر روزهایی را که این‌جا بر سر شانه‌های ما با چه بی‌خیالی و بی‌رحمی پا می‌گذاشتی و هیچ ترحمی به هم‌نوعت نداشتی؟ اگر از یادت رفته است، همه را ما به یاد داریم. سنگ سنگ این کوه دل سنگت را به یاد دارد و هیچ‌گاه خونی که بر سرشان ریختی از یاد نمی‌برند. حالا برای فرزندت پریشانی؟ دل سنگت برای فرزندت موم شده است؟ برای فرزندت گریه می‌کنی؟ مهربان شدی؟ دیدی که دل سنگت بالاخره موم شد! بالاخره فهمیدی که سنگ بودن به سنگ خوب است نه به آدمی.»

سبحان ناگهان از مصطفای متنفر شد از فرزند جگرگوشه بدش آمد. او را

دور زد:

- برو! از آغوش من دور شو! دیگر جایی در این آغوش برایت نیست. من دیگر پدرت نیستم برو گریه هم نکن. تو مانند من نفرین شدی. تو روی خوشی نمی‌بینی و تا زنده هستی باید فراری باشی. برو و انتظار بکش که چه وقت مرگ به سراغت می‌آید. برو و انتظار گلوله‌های داغ را بکش که در یکی از روزها تنت را سوراخ سوراخ کند. برو به انتظار مرگ روز شماری کن! گذشته را گاو خورد که کسی پشت قاتل کسی نمی‌گشت. حالا پیدایت می‌کنند. حالا به زیر زمین هم که باشی پیدایت می‌کنند و انتقام خود را از تو

می‌گیرند. برو منتظر مرگ باش و دیگر مرا پدر صدا مکن!
 سبحان خاموش شد. اشک‌هایش را پاک کرد. لحظه‌هایی به سردی به
 سوی مصطفی نگاه کرد و آهسته گفت:

- راستی هم که عاقبت، گرگ‌زاده گرگ شود.
 او با گفتن این جمله دستش را به جیب بُرد و با بیرون کردن تریاکش
 قدری از آن جدا کرد، به دهن انداخت و به مصطفی گفت:
 - از دست توست، اگر سرخانه و زندگی‌ات می‌بودی من تریاک نمی‌شدم
 و به این حال و روز نمی‌افتم. حالا هم بلایم به پس‌ات. برایم پوست کنده
 بگو که با دختر چه می‌کنی؟ او را کی به فامیلش می‌رسانی؟
 مصطفی به سوی پدر که دیگر سرنوشت فرزند برایش هیچ ارزشی نداشت،
 نگاه کرد و با تمام صداقت گفت:

- پدر راست را بررسی من جلو کُشته شدن این دختر را گرفتم. خیلی
 سخت بود، تو دیدی که نادر چه دیوانگی‌هایی می‌کند. من این دختر را از
 دم مرگ رهانیدم و نگذاشتم که نادر او را بکشد. این دختر، برادر زاده‌ی
 قادر زینل‌ها است و نادر می‌خواست او را به خاطر ترساندن بستگان قادر
 بکشد، می‌خواست به آن‌ها بگوید که اگر دو باره به سوی فامیلش چپ نگاه
 کردند به سرنوشت قادر و این دخترک گرفتار می‌شوند. اما من نگذاشتم که
 این دختر بی‌گناه کشته شود و حالا لطیف سیاوشانی در بدل او یک اسیر
 خارجی می‌خواهد. روز پنج‌شنبه قرار است این اسیر را از راه سبزک برایش
 بگیریم و تحویل دهیم. اگر این کار ما به کامیابی تمام شد، خودم روز جمعه
 دخترک را می‌برم به پدر مادرش تحویل می‌دهم. تو مطمئن باش که اگر سرم
 هم برود دخترک را به فامیلش می‌رسانم، قول است. تو برو پدر! تو برو پیش
 مادرم. نادر دیوانگی دارد، من می‌ترسم که مشاجره‌های تو به جای باریکی
 بکشد. تو برو پدر!

- نه مصطفی! من دیگر با او مشاجره‌ای ندارم. من دیگر این‌جا فرزندی
 ندارم تا با او بگو مگو کنم، تو برایم مُردی! گپ خلاص شد. اما تا زمانی که

از جانب دخترک خاطر م آسوده نشود، من از این جا رونده نیستم.
سبحان با گفتن این جمله چشم‌هایش را به دور دست دوخت، حدود دو صد متر دور تر از او، جوخه‌ی کبکی آرام آرام کرکر می‌کرد و خود را برای رفتن به ته‌ی جر که دانه‌ی بیشتری داشت، آماده می‌کرد. سبحان کره‌بینش را به نرمی بالا کرد و چشم در جری آن گذاشت. مصطفا رو برگرداند و به سمتی که پدرش نشانه رفته بود، نگاه کرد:

- پدر خیلی دور است تیرت خطا می‌شود!

سبحان چیزی نگفت، تفنگش را روی دست نگه‌داشته بود تا چندتا کبک را در جری تفنگش ردیف کند. او می‌دانست که با تفنگ جنگی صرف می‌توان به سوی کبک‌ها یک تیر رها کرد و بس و اگر این تیر به خطا می‌رفت دیگر او توان گشتن در کوه سخت و سنگلاخ را نداشت. او ناگهان ماشه را چکاند، گلوله از میل بیرون جست و صدای خشکش، آرامش دره را شکست. جوخه‌ی کبک با گذاشتن سه عضو ش پر زد و رفت. سبحان از روی سنگ بلند شد و گفت:

- برو بردار!

مصطفا به عجله به سوی محل اصابت گلوله دوید و وقتی به آن جا رسید، باورش نشد پدرش از آن دور دست سه کبک را ردیف کرده باشد و به تیر بسته باشد. او کبک‌ها را با چاقو سر برید و برگشت. پدر تفنگش را به شانه انداخته بود و آهسته آهسته از کوه پایین می‌شد. او با سرعت خود را به او رساند:

- پدر نشانت به خاک نمی‌خورد! تو هنوز تیری می‌زنی که جوهر ندارد.
سبحان حرفی نزد و از کوه به آهستگی پایین شد، هنوز گردنه‌های چهار طرف و صخره‌ها را ورنانداز می‌کرد.

وقتی به کلبه رسیدند، دسترخوان هموار بود و میان آن پتنوسی از گوشت به چشم می‌خورد که یک گوشه‌اش خالی شده بود. نادر از همه زودتر سیر شده بود و روغن دستش را با دستمالی پاک می‌کرد. در دو گوشه‌ی دسترخوان

هنوز عثمان و ظاهر مصروف جدا کردن گوشت از استخوان‌ها بودند. نازنین که بعد از یک نوبت دیگر دلتنگی برای پدرمادرش، منتظر برگشت مصطفی بود، سرش را به روی بالشت گذاشته بود، چشم‌هایش را به سقف دوخته بود و چوب‌هایی را می‌شمرد که طی سال‌ها دود و آتش، رنگ‌شان سیاه شده بود و هنوز بار سنگین تخته سنگ‌ها را بر روی شانه‌ها حمل می‌کردند و استوار از یک سو به سوی دیگر اتاق سر در دیوار فرو برده بودند.

سبحان تفنگش را به کنج دیوار گذاشت و کنار ظاهر نشست. مصطفی دستش را بالا بُرد و با نشان دادن کبک‌ها گفت:

- کاکا نادر نگاه کن! پدرم هر سه را با یک تیر زد.

نادر نگاهی به کبک‌ها انداخت و با تمجید گفت:

- وقتی تفنگ کره‌بین صدا کرد، دانستم که دست سبحان بالای یک کبک به ماشه نمی‌رود. چشم این گرگ پیر هنوز گرم است، وقتی تفنگش راسته شد، تیرش خطایی ندارد.

مصطفی کنار عثمان نشست و همزمان با دراز کردن دستش به پتنوس گوشت، گفت:

- کاکا نادر! با پدرم گپ زدم. از بردنم منصرف شد، اما اگر اجازه‌ات باشد چند روزی این‌جا مهمان ما باشد. او روز شنبه، یک‌شنبه به خانه خواهد رفت.

- به‌روی چشم، تا هر زمانی که بخواهد، می‌تواند این‌جا باشد، خانه‌اش است.

سبحان به سوی نازنین نگاه کرد و گفت:

- دخترجان! تو نان نمی‌خوری؟

نازنین پاسخی نداد و آنگاه مصطفی از جایش برخاست، او را به کنارش آورد و گفت:

- به کلی از یادم رفته بودی نازنین.

نادر رفته بود سر قبر نگار و با جابجایی چند سنگ بر روی قبر، اشک ریخته بود و سپس ایستاده بود و به غروب هرات و به آفتابی که خود را آهسته آهسته خونین می‌کرد و خونس را بر سر و تن هرات می‌پاشید، نگاه می‌کرد. آفتاب می‌رفت تا فردا برگردد و بار دیگر طلوع کند و سیاهی شب را ببلعد تا برای حمله‌ی فردای نادر روشنی باشد.

نادر از آن بالا به پایین نگاه کرد. به جایی که سه گوسفند، زیر تیغ رفته بودند و تا لحظه‌هایی دیگر گوشت شان بر روی آتش بدون هیچ تقلایی کباب می‌شد و به خورد گرسنه‌هایی می‌رفت که قبل از هر شبیخونی نیاز به نیرو داشتند. او هم نیاز به انرژی بیشتر داشت، باید تکه رانی را برمی‌داشت و با خوردن آن نیرو جمع می‌کرد تا در سردی شب چند پشته و گردنه را طی کند و خود را به «دمجو» برساند. اما بوی کباب دگرگونش می‌کرد، دیوانه‌اش می‌کرد، خونس را به جوش می‌آورد و کنترلش را از او می‌گرفت.

از کوه پایین شد و به طرف بساط کباب رفت. بچه‌ها گوشت‌ها را دیده کرده بودند و آتش افروخته بودند، منتظر بودند تا او بیاید و اجازه‌ی روی آتش گذاشتن بدهد. نادر وقتی به آن‌ها رسید، پرسید:

- چرا معطل هستید؟

عثمان نزدیک رفت و گفت:

- منتظر خودت هستیم، گفتیم اجازه‌ات را بگیریم تا بساط کباب ما را مانند چند روز پیش به هم‌نریزی!

- امشب ناچارم. باید این بوی لعنتی را تحمل کنم. باید شکم‌های شما را سیر کنم تا راه گشته بتوانید، تا چُست و چابک بر سر گردنه از این سنگ به آن سنگ بدوید. در این سرمای استخوان‌سوز به جز از گوشت، غذای دیگری قوت ندارد.

او این را گفت و سپس پرسید:

- گوسفندها چاق بودند؟

عثمان سینه‌ای را بالا کرد و گفت:

- ماما! آخری‌ها بودند، گوسفندهای گاش خلاص شدند. چاق چاق بودند.
- بگذار روی آتش، کمی هم نمک بزن! کباب سینه در این خشکه خنک، خوب می‌چسبد. فردا که برگشتیم، هر گله‌ای که سر راه بود، چندتا جدا می‌کنیم، می‌آوریم و به گاش می‌زنیم.

نادر این را گفت و رویش را به سوی مصطفی گرداند:

- پدرت کجاست؟

- در کلبه است.

- برو صدایش کن!

مصطفی به کلبه رفت و چند دقیقه بعد همراه پدر برگشت. سبحان نم‌دش را به شانه‌ها انداخته و شاخه‌ی دستارش را به زیر گلو زده بود. نادر با دیدن او خنده‌ای کرد و گفت:

- هنوز که نیامده بودی، فکر می‌کردم تو همان سبحان چُست و چالاک

سابق باشی، فکر می‌کردم که اگر تو را این‌جا بیاورم و فرماندهی کل بسازم، دستم سبک می‌شود، اما حالا که این نمد و مندیل تو را می‌بینم، رفتی پشت کارت. چند نفر ضرورت است، مواظب تو باشند تا خنک نخوری. سبحان رفت کنار آتش روی سنگی نشست، نمدش را جمع و جور کرد و آهسته گفت:

- مثل تو هرکس بی‌غم باش نمی‌شود. اگر مانند من به درد و مرضی گرفتار نیستی در عوض، هزار دشمن کمر بسته داری!
نادر حرف او را ناشنیده گرفت، نزدیک آمد و سر در گوشش کرد:
- تریاک داری؟

سبحان نگاه سوال برانگیزی به او انداخت و پرسید:

- باز چه نقشه‌ای داری؟

- قدری برایم بده که بوی کباب بی‌طاقتم می‌کند.

- تو از چه وقت تریاک می‌کشی؟

- گاهی می‌خورم. اما مثل تو هر روز نه، فقط بعضی وقت‌ها.

نادر آهسته دست به جیب بُرد و با کشیدن پلاستیکش قدری تریاک برایش داد و همان‌طور گفت:

- عاقبت تو را خدا به خیر کند.

نادر توت‌های تریاک را به دهن انداخت و از آن‌جا رفت. تمام عضوهای گروه جمع شده بودند و بدون این که به جنگ فردا بیندیشند، گوشت مورد نظرشان را جدا می‌کردند تا مطابق به میل خود کباب کنند. عثمان مقداری گوشت به چوب‌های زرشک کشیده بود و می‌آورد تا بالای آتش بگذارد. سبحان نگاهی به او انداخت و پرسید:

- باز امشب نادر شما چه مکاری دارد؟

- عملیات داریم سبحان‌خان! دیرتر حرکت می‌کنیم، فردا صبح سر راه قطار خارجی‌ها را می‌گیریم.

دل سبحان نازک شد و ریخت. نگاهش به سوی مصطفا که کنار پتنوس

گوشت نشسته بود و جگر، توته می‌کرد، پركشید. هنوز مهرش را در سینه داشت. هنوز دلش برای او می‌تپید، هنوز تمنای بردن فرزند در خونش می‌جوشید. حرف‌های نجیبه زنش را به یاد آورد که می‌گفت: مصطفای مرا برگردان. فرزندم را از چنگ گرگ‌ها نجات بده، او را به خانه بیار که چهار صباحی به طرفش نگاه کنم، او را بیار تا روشنی و گرمی به خانه بیاید. آرزو دارم فرزندم را نامزد کنم. آرزو دارم نواسه داشته باشم، صدقه و قربانش شوم. سبحان، فرزندم را برگردان که پایم به لب گور است.

سبحان دگرگون شد و تار و پودش لرزید. فردا به جنگ می‌رود. می‌رود تا بار دیگر خون بریزد. می‌رود تا سر راه خارجی‌ها را بگیرد. با خارجی‌ها جنگیدن کار آسانی نیست. نادر دیوانه شده است، عقلش را از دست داده است، می‌رود تا بیخش را بکند. من نمی‌گذارم مصطفای را با خود به این جنگ ببرد. نمی‌گذارم فرزندم را به سلاخ‌خانه ببرد. به هر قیمتی که باشد مانعش می‌شوم. باید او را به مادرش ببرم، اگر دست خالی به خانه برگردم، مادر سرش را می‌گذارد و می‌میرد. می‌دانم که او شب و روز کنار در خانه نشسته و چشم به راه است. می‌دانم که شب و روز مصطفای می‌گوید و هر دم با صدای پایی از جایش به دروازه‌ی حویلی پرت می‌شود و با ندیدن او مایوس برمی‌گردد و اندوهگین سرش را بر روی زانوهای می‌گذارد و می‌گرید. مصطفای! تو را می‌برم، تو را به خانه بر می‌گردانم. بگذار حکومتی‌ها بیابند، دست‌هایت را ببندند و ببرند. گوشه‌ی زندان از این کشتارگاه بهتر است. اگر زندان باشی لا اقل خاطر من و مادرت جمع می‌شود که میان این سنگ‌های سیاه نیستی تا کشته شوی و یا بکشی. لا اقل خاطر ما آسوده است که فرزند ما خون دیگری را نمی‌ریزد تا خونش را بریزانند. لا اقل خاطر ما از بابت نادر بی‌رحم آسوده می‌شود که دیگر تو را سپر نمی‌سازد تا خودش زنده بماند، لا اقل خاطر ما آرام می‌شود که دیگر فرزند ما را این نا مسلمان به تاراج کسی نمی‌برد. مصطفای! من نمی‌خواهم دیگر تو چوب دست این نامرد باشی. او سال‌ها مرا چوب دستش ساخت، سال‌ها برایش آدم کشتم، سرگردنه‌ها را

گرفتم، چپاول کردم، خون ناحق ریختم. حالا چه؟ نفرین دارم. مادرها هنوز نفرینم می کنند. پدرها هنوز داغ فرزند بر جگر دارند. آه چون دود سیاهی مرا دنبال می کند. نمی خواهم نفرین و آه مردم تو را مانند من زمینگیر کند. تو هنوز جوانی و عمر درازی در پیش داری، تفنگت را بگذار که برویم خانه. برویم نزد مادرت که از بس در انتظار تو بوده است دیگر برایش نایی نمانده است، جانی نمانده است. بیا برویم نزد کسی که چشم هایش را برایت فرش راه کرده است. کبابت را بخور! امشب می برمت! کار را یکسره می کنم. و تو نادر پایت را از روی سینه ام بردار! بگذار چند صبحی فرزندم پهلویم باشد. مانع بردنش نشو، از سر راهم کنار برو، برو و بگذار با فرزندم به خانه برگردم، مادرش منتظر است.

سبحان با صدای نادر از خیال هایش بدر شد. نگاهی به او کرد و پرسید:
- چه گفتی؟

نادر با چشم هایی که همین چند دقیقه پیش با خوردن تریاک به سرخی گراییده بود به سوی سبحان نگاه کرد و خندید. تریاک حالش را به هم ریخته بود و توازنش را بر هم زده بود. سر نادر تاب می خورد و او، یارای استوار نگه داشتنش را نداشت:

- هی سبحان خان! با این نمدی که روی شانوات انداختی به جغد پیر قلعه ی کهنه می مانی!

با این حرف نادر بچه های دو سوی آتش خندیدند، سبحان گفت:
- هستم نادر خان! هرچه بگویی هستم. مرا تو جغد ساختی، از اول جغد نبودم. از اول میرگن بودم و هر جغدی که می دیدم به تیر می بستم. خدا مرا زد که به گیر تو افتادم و جغد شدم و حالا به این خیل جوان نگاه می کنم که آهسته آهسته همه ی شان جغد می شوند.

نادر تا توانست خندید و سپس صدا زد:

- هی مصطفا جغد زاده بیا نزدیک، جگر را بیار که با این جغد پیر جگر خوری کنیم.

مصطفی با چوب زرشکی که جگر را به آن کشیده بود، نزدیک آمد. نادر چوب را گرفت و به آتش نزدیک کرد و با صدایی که بیشتر به نعره می‌ماند، فریاد زد:

- های جوجه جغدها! بیاید کباب کنید که امشب حرکت است. به وظیفه می‌رویم. می‌رویم تا این بار قیامت به پا کنیم، می‌رویم تا به خارجی‌ها نشان دهیم که ما هم چیزی هستیم. می‌رویم برای‌شان بگوییم که این سرک و این خاک از ما است و ما تا زنده هستیم بر سر گردنه‌هایش ایستاده‌ایم و به کسی مجال عبور راحت از آن نمی‌دهیم. شکم‌های تان را سیر کنید و تا می‌توانید بخورید که فردا صبح سرک را می‌بندیم تا هیچ زنده جانی از آن به سلامت نگذرد.

او این را گفت و یک‌بار دیگر هه هه خندید و کباب جگر را رو گشتاند: - سبحان تو هم بخور، بخور تا قوت داشته باشی. فردا که برگشتیم، این جا روی این صُفه، به دور خارجی اتن می‌کنیم و به سیاوشانی خبر می‌دهیم که بیا امانت‌ات را ببر! ما هم از تو کم نیستیم. بیا خارجی را ببر و منت سر ما نگذار! سر ما صدا کردی، صدایت بی جواب نماند.

او کباب را از آتش دور کرد و با نگاهی به آن، گفت:

- بگیر سبحان بخور! داغ داغ بخور.

سبحان دستش را دراز کرد و توت‌های داغ جگر را از سیخ کشید، به دهن گذاشت و گفت:

- سرت گرم است نادرخان! خیال می‌کنی خارجی اسیر کردن آسان است. یک دفعه برو مزه‌ی آن را می‌فهمی!

نادر قهقهه سر داد:

- سبحان! فکر نمی‌کردم مرغ هم گشته باشی، تو یک زمانی به دهن شیر می‌رفتی!

- می‌رفتم نادرخان! می‌رفتم، اما حالا سر عقل آمدم و فهمیدم که به دهن شیر رفتن از روی نادانی و جهالت بوده است.

نادر سیخ کباب را دو باره به سبحان دراز کرد و گفت:
- قرار بود من و تو دیگر بگو مگو نکنیم. تو قرارت را شکستی.
- خودت شروع کردی.
- نه سبحان خان! خودت شروع کردی.
مصطفی که می‌خواست قدری جگر به نازنین ببرد با دلهرگی پایش را عقب کشید و ایستاد. جنگ زبانی نادر و پدرش از سر گرفته شده بود و نادر خشمگین به نظر می‌رسید. سبحان که متوجه نگرانی فرزند شده بود، گفت:
- نادر خان! کبابت را بخور که سرد شد. ملامتی از من، بخور که جنگ سختی پیش رو داری.
نادر که انتظار عقب نشینی زودهنگام سبحان را نداشت با ناباوری به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت:
- بگیر! یک توتہ بگیر که زود عقب نشینی کردی. چرت مرا هم زن، من امشب نیمی از گوسفند را می‌خورم.
ساعتی بعد آتش، خاکستر شده بود و از گوسفندها به جز از استخوان و پوست چیز دیگری نمانده بود. شکم‌ها از اندازه بیشتر خرج برداشته بود و گوشت چرب، سرهای جنگاوران را سنگین و تن‌شان را گرم کرده بود. نادر با خوردن جگر و سر سینه‌ی چرب رفته بود و در کنار صُفه خودش را به دیوار تکیه داده بود. هنوز سرش از نشه‌ی تریاک گیج بود و چشم‌هایش سرخ می‌زد. او از آن دور به سبحان نگاه می‌کرد و در دل به کنایه‌اش که گفته بود به جغد می‌مانی، می‌خندید.
بعد از بساط کباب، بساط چای و چلم بر پا شده بود. بعضی از بچه‌ها که به کشیدن تنباکو عادت داشتند به یکدیگر چلم تعارف می‌کردند و انگار هیچ تشویشی از جنگ فردای شان نیست، می‌گفتند و می‌خندیدند. سبحان بعد از چند روز جدایی از چلم، میل زدن چند پک به آن داشت. مصطفی رفت و به عجله چلمی را تازه کرد و آورد و مقابل پدر گذاشت. وقتی می‌خواست برخیزد، پدر دستش را گرفت، او را به سوی خود کشید و در گوشش گفت:

- تو به این جنگ نمی‌روی، فهمیدی!
او این را گفت و سپس دست مصطفا را رها کرد. مصطفا به پا خاست و
تا قدمی برداشت، نادر صدا زد:

- بیا!

مصطفا با قدم‌های لرزان به سوی او رفت. نادر پرسید:
- چه گفت؟

مصطفا من من کرد، نمی‌دانست به جوابش چه بگوید. سبحان از آن سو
نعره زد:

- نادر! مصطفا را نمی‌گذارم به این جنگ برود، فهمیدی؟
نادر مانند شیر زخمی از جا پرید و غرید:
- چه گفتی؟

- گفتم مصطفا را به این جنگ نمی‌گذارم برود. خودت با رفیق‌هایت
برو! با هر که جنگی داری بکن، بی مصطفا. فهمیدی؟ من او را به این جنگ
نمی‌گذارم.

نادر نزدیک آمد و بالای سر او ایستاد. چشم‌هایش کاسه‌ی خون شده بود
و رگ‌های گردنش متورم:

- تو این‌جا مهمانی نه قوماندان. این‌جا من تصمیم می‌گیرم که کی به
جنگ برود و کی نرود. فهمیدی؟ مصطفا در جنگ فردا در خط اول است.
این جنگ، جنگ مصطفا است نه از من. او ضامن دختر شد و نگذاشت که
کلکش را بکنم. حالا هم او باید عوض بدهد.

نادر با گفتن این حرف از نمد سبحان گرفت و او را سبک از جایش بلند
کرد، پیشانی‌اش را به پیشانی‌اش گذاشت و در حالی که لب‌هایش می‌لرزید
با غضب، دهن گشود:

- سبحان خیلی تحملت کردم، خیلی از تو گپ‌های سخت شنیدم. خیلی
سر به سرم گذاشتی. بس است، بس است. دیگر حوصله‌ام تمام شد. دیگر
تحمل نیش‌های تو را ندارم.

نادر این را گفت و او را رها کرد و سپس عثمان صدا زد. عثمان در یک چشم به هم زدن با پیکایش حاضر شد:

- بلی ماما جان!

- دست هایش را ببند!

- چشم ماما جان!

نادر به سوی ظاهر و دلاور نگاه کرد و بدین گونه به آن‌ها گفت که کمک کنند. سبحان که تصور چنین جسارتی را از نادر نداشت با خشم گفت: هر کس نزدیک شود، گله از خود داشته باشد.

این اخطار فایده‌ای نکرد. ظاهر، دلاور و عثمان به سوی او دویدند و تا خواست بجنبد دست هایش را پشت سر حلقه کردند و با ریسمان خون‌پری که چند لحظه قبل پاهای گوسفند را بسته بودند، دست هایش را بستند. نادر که هنوز از خشم به خود می‌پیچید، دستور داد تا پاهایش را نیز ببندند. عثمان به سوی مامايش نگاه کرد و تا خواست چیزی بگوید، دستور فرمانده تکرار شد:

- نگاه نکن! گفتم پاهایش را هم ببند.

سبحان را بر روی زمین انداختند و در یک چشم به هم زدن پاهایش را نیز بستند. نادر گفت:

- او را ببرید به محبس تا سر عقل بیاید و نیشش را ببندد.

مصطفی که خشکش زده بود و با نگرانی وضعیت را دنبال می‌کرد به عجله به سوی نادر دوید و با التماس گفت:

- کاکا نادر! او پدرم است. بد او را نمی‌خواهم. این کاری که تو می‌کنی شایسته‌ی او نیست. نکن کاکا نادر! پدرم توان یک شب محبس را ندارد. خنکی سیاه‌چال او را از پا می‌اندازد. نکن، به لحاظ خدا نکن! عذر می‌کنم.

- به من عذر نکن، به پدرت عذر کن که شب و روز مرا سیاه کرده است، از روزی که این‌جا آمده است یک لقمه نان به‌راحتی از گلویم پایین نرفته است.

سبحان که در یک چشم به هم‌زدن دست و پایش را بسته دید، نعره زد:
- مصطفای پیش این نامرد عذر نکن! بگذار که مرا به سیاه‌چال بیندازد. من
نه از او می‌ترسم و نه از سیاه‌چالش. من هر چه می‌بینم از دست خود می‌بینم،
من صد بار جان این نامرد و بی‌پاس را نجات دادم و حال مثل سگ پشیمانم.
اگر همان وقت گذاشته بودم که این نامرد می‌مُرد، حالا نه تو این‌جا بودی
و نه من و نه هم در گردنه‌ها خون ناحق می‌ریخت. مصطفای تو به خاطر من،
پیش این نامرد زاری نکن! بگذار هرچه دلش می‌خواهد، بکند.

با این سخنان سبحان، خشم نادر دوچند شد و لب به ناسزا گشود:
- حرام‌زاده‌ها منتظر چه هستید؟ گفتم او را ببرید و به سیاه‌چال بیندازید.
عثمان شانه به زیر شکم سبحان داد و با یک حرکت او را از جا بلند کرد
و درحالی که ظاهر و دلاور از دو سوی سبحان محکم گرفته بودند به سوی
سیاه‌چال پشت کلبه‌ها به راه افتادند.

مصطفای به گریه افتاد:

- کاکا نادر نکن! پدرم طاقت سیاه‌چال را ندارد. اگر می‌خواهی من با
خاطر آرام به جنگ بروم، پدرم را به سیاه‌چال نینداز! کاکا نادر! عذر می‌کنم.
نادر به مصطفای خیره شد و آهسته برایش گفت:
- می‌دانی! پدرت دیوانه‌ام کرد، چاره‌ی دیگری نداشتم، او را ترساندم.
نمی‌گذارم او را به سیاه‌چال بیندازند، اما دست‌هایش را باز نمی‌کنم، تا فردا
باید بسته باشد، که سر عقل بیاید.

آن‌ها به آخر کلبه‌ها می‌رسیدند، جایی که با چند قدم دیگر به سمت
سیاه‌چال می‌چرخید. نادر صدا زد:

- برگردید و او را همان‌طور دست و پا بسته به کلبه بیندازید. زور مصطفای
را ندارم.

عثمان، ظاهر و دلاور با نگاهی به یکدیگر دور خوردند و با بردن سبحان
به کلبه، او را بر روی تُشک کنار بخاری انداختند. نازنین که به خواب رفته
بود با ورود آن‌ها از خواب بیدار شد و با دیدن سبحان دست و پا بسته،

فریادی زد و به پا خاست و خودش را به دیوار چسباند. عثمان نگاهی به نازنین وحشت زده کرد و گفت:

- دخترجان! نترس، کاکا سبحان تو خیلی شوخی می‌کرد از این خاطر دست و پایش را بستیم.

آن‌ها با خنده از کلبه خارج شدند و پیش نادر رفتند. نادر با رسیدن شان دستور آماده شدن داد و در این لحظه بود که همه به سوی سلاح‌ها و مهمات شان دویدند و چند لحظه بعد، مانند یک واحد نظامی در یک صف منظم مقابل نادر ایستادند. او نگاهی به تک تک افرادش انداخت و بعد از ورناندازی نفر آخر پرسید:

- ماین‌ها نزد کیست؟

دلاور صدا زد:

- پیش من است نادرخان!

- همه چیز درست است؟

همه یکجا صدا زدند:

- بلی صاحب!

- بوت، پاتاوه، جاکت و جمپره‌های شما گرم است؟

- بلی صاحب!

- پیاده می‌رویم. از سنگلاخ‌ها احتیاط کنید که اگر کسی پا و دستش را شکست، پاکشی نداریم که او را به قرارگاه برساند. پس متوجه راه رفتن خود به‌روی برف و یخک باشید.

- چشم.

او با گرفتن تفنگ و دوربینش از ظاهر به راه افتاد و به دنبالش مصطفا، ظاهر، عثمان، دلاور و باقی افراد گروه، مانند زنجیری، کشاله‌ی گرده‌ی کوه شدند. زنجیری که هر حلقه‌اش گرگی را می‌ماند.

آن‌ها به آرامی کوه را دور زدند و به سمت «بادامتو» چرخیدند. در این هنگام عثمان خود را به نادر نزدیک کرد و گفت:

- ماما نادر! دست و پا بسته کردن سبحان و انداختنش به کلبه، کمی برایم عجیب معلوم شد.

نادر با تعجب پرسید:

- چرا؟

- او را بردیم به اتاق و پیش دخترک انداختیم. خوب دخترک دست‌هایش را باز می‌کند.

نادر خنده‌ای کرد و گفت:

- کله خراب! می‌دانم که یا خودش و یا هم به کمک دخترک، دست‌هایش را باز می‌کند. فقط خواستم با این کار او را از سر راه دور کنم تا بدون مزاحمت او حرکت کنیم.

عثمان که جوابش را گرفته بود پا پس کشید و به داخل صف رفت، اما نادر رو به مصطفا کرد و گفت:

- مصطفاخان! فردا که برگشتیم یک بار دیگر دست و پای پدرت را می‌بندم و او را به پشت اسب انداخته به دست ظاهر هم‌قریه‌گی‌اش به «معلومه» می‌فرستم تا از شرش بی‌غم شوم. باور کن او دیگر به ته‌ی دل من ریخته است. به جای او هرکس دیگری بود تا به حال استخوانش‌هایش را سگ‌ها خورده بودند، وقت کشته بودمش.

مصطفا سرش را میان کلاه کرتی‌اش فرو کرد و جوابی نداد. او در وضعیت عجیبی قرار گرفته بود، فکر می‌کرد نه راه بازگشت به خانه دارد و نه راه حلی برای باز کردن گره کوری که پدرش ایجاد کرده بود. نازنین هم مشکل دیگری شده بود که تحویل دادنش و حصول ده هزار دالر نادر خالی از دشواری نبود.

بگو مگوهایش با نادر، خوره‌ی جاننش شده بود و هر آن منتظر حادثه‌ای بود. می‌ترسید که ناگهانی تفنگ نادر به سوی سبحان پدرش راسته شود و

قبل از این که کاری از دستش ساخته باشد، گلوله‌ها تن پدرش را سوراخ کند. او فکر کرد که تنها راه حل مشکل پدر، شاید همین حرف نادر باشد که می‌گفت دست و پایش را می‌بندد و او را به خانه می‌فرستد، اما قبل از آن باید تمام نیرو و توانایی‌اش را برای اسیر کردن یک سرباز خارجی جمع می‌کرد. نادر گفته بود که این جنگ، جنگ مصطفا است. اگر ضامن دختر نمی‌شد، امروز شاید کار به این جاها نمی‌کشید.

قرص ماه کامل بود و همه جا را روشن می‌کرد. هیچ ابری در آسمان نبود. آن‌ها بلندی‌های کوه آسمانی را پشت سر کرده بودند و از کنار قریه‌ی بادامتو که سگ‌هایش بی‌وقفه پارس می‌کردند، می‌گذشتند. باد سردی می‌وزید و با عبور از روی برف و یخ، خنکی جان‌گدازی را با خود به هرسو می‌برد. تا ساعتی دیگر به «دمجو» می‌رسیدند. نادر نخست باید راه را مابین گذاری می‌کرد.

نادر با هر پشته و سنگ دمجو آشنا بود و این محل را خوبتر از هر جای بند سبزک می‌شناخت. دمجو در بغل دست میرزا بهار زادگاهش موقعیت داشت و نادر نخستین راه‌گیری‌ها و دزدی‌هایش را از آن‌جا آغاز کرده بود. او طی دو روز گذشته با دقت تمام برنامه‌ی حمله‌اش به کاروان نیروهای ایتالیایی را سنجیده بود و تمامی راه‌های جنگ و گریز را یکی یکی بررسی کرده بود.

به دشت میرزابهار رسیده بودند و از دور در زیر نور مهتاب قریه‌ی نادر معلوم بود. او خیلی وقت شده بود که به خانه‌اش نرفته بود و ترس از آن داشت که این قریه‌ی افتاده در همواری تلکی برای دستگیری‌اش شود. او قبل از حادثه‌ی دخترش، گاه‌گاهی نیمه شب‌ها مخفیانه به قلعه‌اش می‌رفت، چند ساعتی کنار زن جوانش می‌گذراند و قبل از این که روشنی بر تن آن دهکده بریزد، آن‌جا را ترک می‌کرد. نادر با دیدن میرزا بهار ناگهانی هوس رفتن به خانه کرد. ایستاد و تمام گروه نیز جا در جا پا نگه‌داشت. ظاهر که خیلی تیز هوش بود، آهسته خندید، سرش را به گوش عثمان کرد و گفت:

- نادرخان هوس خالهات را کرده است!

ظاهر دقیق گفته بود. نادر صدا زد:

- بچه‌ها ساعت چند است؟

مصطفی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- دوی شب.

- پس هنوز وقت داریم من به عجله به قلعه می‌روم. خبری از خاله‌ی عثمان می‌گیرم و زود برمی‌گردم. شما ته‌ی همین آب بردگی بنشینید تا ایمن باشید.

او این را گفت و با قدم‌های تند، راهش را به سوی میرزا بهار کج کرد. ظاهر صدا زد:

- کسی را با خود نمی‌بری؟

- نه، زن اضافی ندارم.

بچه‌ها همه با این شوخی نادر خندیدند و به چقوری پایین شدند و دو ساعت تمام قصه کردند و سر به سر یگدیگر گذاشتند تا دوباره سر و کله‌ی نادر پیدا شد. او لباس و لنگی نوی پوشیده بود که از آن عطر گلاب به مشام می‌رسید. وقتی به‌راه می‌افتادند، ظاهر گفت:

- نادرخان یک تکه تازه شدی!

- برابر شد. وقتی از کنار خانه‌ام می‌گذشتم رگ رگ من به صدا آمد. گفتم خبری بگیرم. زن چیز خوبی است. حالا دیگر جنگ می‌کنم.

ساعتی بعد به دمجو رسیدند. نادر بر سر بلندی ایستاد و از آن‌جا به دریای کُرُخ نگاه کرد. راه از کنار دریا مسیر عوض می‌کرد و با یک چرخش به شمال می‌پیچید و پس از سه صد متر دو باره دور می‌خورد و از یک گردنه به دشت ارملک راسته می‌شد. در شرق این منطقه، تپه‌ای موقعیت داشت که از آن بالا می‌شد به دشت مقابل نگاه کرد و هم‌زمان گردنه و پیچ راه را زیر نظر گرفت. از جان دریا، دو جوی، مثل دو رگ متورم جدا می‌شد. یکی به شمال می‌رفت و دیگری به غرب. جوی شمال دریا به سمت قریه‌ی ارملک و جوی سمت غرب به جانب قریه‌ی میرزابهار سرازیر بود. این دو جوی با خاک ریزهای شان، سنگرهای محکمی برای حمله بود.

نادر تمامی گروه را جمع کرد و با نشان دادن منطقه که در زیر نور مهتاب به خوبی معلوم می شد، گفت:

- دو ماین را در فاصله ی صد متری در زیر گردنه فرش می کنیم. ریموت ها پیش من است و همین که اولین موتر به زیر گردنه رسید و از بالای ماین عبور کرد، ماین را انفجار می دهم و راه باقی کاروان را می بندم. دومین ماین را هم مقابل موتر جدا شده از کاروان انفجار می دهم که نه راه بازگشت داشته باشد و نه هم راهی به پیش. مصطفایا، عثمان، دلاور و هفت نفر دیگر، بالای آن تپه بعد از انفجار ماین ها، دیگر موترها را زیر آتش می گیرند. ظرف ده تا پانزده دقیقه باید راکت و ماشیندارها بدون وقفه انداخت کند. سلطان و شش نفر دیگر هم کنار جوی نزدیک سرک، میان خاک ریز منتظر به دام افتادن موتر هستند و به محض انفجار دومین ماین، با آر پی جی به موتر حمله می کنند. موتر چهار سر نشین دارد، فقط یکی را زنده می خواهم. اگر مقاومت کردند، متباقی را بکشید. به هیچ کسی رحم نداشته باشید. تمام سعی شما همین باشد که یکی را زنده به دست بیاورید و ها، وقتی کار تمام شد از دریا به این طرف عبور نکنید. آنهایی که روی سرک هستند با یک دوش به پشت تپه بروند و آنهایی که در بالا هستند به زیر بغلتند و با دیگران یک جا شده به سمت «خواجه چهارشنبه» بگریزند و وقتی به تنگی رسیدند با عبور فوری از سرک به جانب کوه شصت و بعد از میان دره ها خود را به قرارگاه برسانند. من و ظاهر هم این جا در کنار جر در پناهی می نشینیم تا هم شما و هم کاروان موترها را زیر نظر داشته باشیم. مخایره های شما هم روشن باشد. اگر گپ دیگری شد من از این جا شما را با خبر می کنم.

او بعد از تقسیم وظیفه های، از سر بلندی دشت «میرزابهار» پایین شد و با عبور از دریا، یک جا با افرادش به زیر گردنه رفت و بعد از فرش کردن ماین ها، یک گروه را کمی بالاتر از سرک، به محل خاک ریز جو و گروه دیگر را زیر فرمان مصطفایا به سر تپه فرستاد و خودش با ظاهر دوباره از دریا عبور کرد و به محل اولی اش بازگشت و در پناهی منتظر سپیده دم و عبور

کاروان شد.

سکوت آن‌جا را وزش بادی که از تنگی خواجه چهارشنبه عبور می‌کرد و با گذشتن از روی دریا به دشت ارملک و میرزابهار تقسیم می‌شد، می‌شکست و سردی برف بند سبزک را به خانه‌های روستاهای گوشه کنار ولسوالی کُرُخ می‌رساند. قرص ماه آهسته آهسته به سوی زوال می‌رفت و با دمش صبح روشنی و درخشندگی‌اش را می‌باخت. ماه می‌رفت تا در پشت کوه‌های چهارتاق پنهان شود.

وقتی روشنی بیشتر شد، سر و کله‌ی اولین موترهای مسافربری نمایان شد. چند موتر سراچه، تونس و پیک‌آپ از راه گذشتند و دوباره سکوت بر دمجو سایه افکند. نادر مخابره‌اش را روشن کرده بود و با دوربین به دور دست نگاه می‌کرد که صدای لطیف بلند شد:

- «شاهین»... «شاهین»... صدای مرا می‌شنوی؟

نادر به عجله روی دکمه‌ی مخابره فشار داد و گفت:

- «عقاب یک» صدای تو را می‌شنوم.

- کجا هستی؟

- در محل وظیفه.

- بسیار خوب! مهمان‌هایت تا بیست دقیقه دیگر می‌رسند. از آن‌ها خوب

پذیرایی کن!

- چشم! ما آماده‌ی خدمت‌گذاری هستیم!

- خدا حافظ.

مخابره قطع شد و نادر به گردنه و راه نگاه کرد. راه روشن‌تر شده بود و از آن بالا هر فراز و فرودش را می‌شد نگاه کرد. افراد او همه در پناهگاه‌های شان منتظر جنگ سرنوشت‌ساز بودند که بُرد و باختش در گرو دقت و سرعت بود. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت، چند موتر مسافربری دیگر هم بی‌خبر از حضور چند جنگجوی تا به‌دندان مسلح از آن‌جا گذشتند و با عبور از گردنه، راه کنار دریا را گرفتند و سپس در میان درختان بید دو سوی جاده

گم شدند. نادر دوربینش را به چشم گرفت و کشاله‌ی راه که مانند ماری بر روی دشت ارملک تاب و پیچ خورده بود و همان‌طور تابیده و پیچیده به سوی قلعه‌ی شربت می‌رفت و در آن‌جا از دید دور بین ناپدید می‌شد، نگاه کرد. هنوز از هیچ کاروانی خبری نبود و فقط موترهای لینی و شخصی بودند که کنده گذر در راه به چشم می‌خوردند.

آفتاب از پس کوه دوندر سر می‌کشید و نفس‌های آخر تاریکی را می‌گرفت که چشم نادر از پس دوربینش به قطار نظامی افتاد. او با عجله مخابره‌اش را بالا کرد و با فشار دکمه، گفت:

- بچه‌ها! آماده که مهمان‌ها از راه رسیدند.

او با گفتن این جمله مخابره را به دست ظاهر داد و یک بار دیگر دوربین را به چشم گرفت: قطار آهسته بر روی سرک می‌خزید و به جایی می‌رسید که سرک قیر ختم و راه خامه شروع می‌شد. نادر یک یک موترها را شمرد. هشت تانک و شانزده عراده جیب زرهی بود که ده عراده موتر رنجر نیروهای افغان نیز در میان شان به چشم می‌خورد. حضور سربازهای افغان در میان کاروان نظامی ایتالیا برای نادر سوال برانگیز شد. نادر با خود گفت: این‌ها دیگر از کجا پیدا شدند؟ این مهمان‌های ناخوانده را نارسیده به گردنه کباب می‌کنم. اجل این‌ها رسیده است که خود را به دمب این قطار بستند.

کاروان وقتی به یک کیلومتری گردنه رسید، توقف کرد. نادر دوربین را یک بار دیگر به چشم گرفت و با کمال تعجب دید که کاروان بعد از توقف کوتاهی در سرک، به عجله در دشت پراکنده شد و به وضعیت جنگی درآمد. دل نادر به شور افتاد و در یک لحظه احساس کرد که کمینش افشا شده است. او به چابکی دور بین را از روی قطار برگرفت و ناگهان در فضای نزدیک، چشمش به چهار هلیکوپتر افتاد که در کشاله‌ی دریا با ارتفاع کم به فراز دمجو می‌رسیدند. او با دیدن آن‌ها با عجله به ظاهر گفت:

- زود خود را به جر بینداز!

او با گفتن این جمله خودش را به پشت غلتاند و با چند کله ملاق به ته‌ی

جر رفت و ظاهر هم در یک چشم به هم‌زدن خود را به او رساند و وقتی در پناه آب‌بردگی تهی‌جر، خودش را پنهان می‌کرد، دکمه‌ی مخابره‌اش را فشار داد و گفت:

- بچه‌ها! زود عقب نشینی کنید که لو رفتیم.

اما دیگر دیر شده بود. سکوت آن‌جا را انفجار چند بم شکست و پس از آن از هر سو، صدای اصابت خمپاره و سلاح سبک شنیده شد. نادر که خوب آن منطقه را بلد بود، معطل نکرد و به سرعت در میان جری که یک‌بار دیگر جانش را نجات می‌داد و از دید هر نگاهی پنهانش می‌کرد، شروع به دویدن کرد و چند دقیقه بعد، وقتی به حد کافی از آن‌جا دور شد، از سرعت قدم‌هایش کاست و با دیدن اولین غار یک‌جا با ظاهر به درون آن خزید. این جر، آب‌بردگی در میان دشت میرزا بهار بود که از بلندی‌های قریه‌ی بادام‌تو شروع می‌شد و با ایجاد چند شاخه به دریای کُرُخ منتهی می‌گردید. این آب‌بردگی که در طول سال‌های متمادی شکل گرفته بود، به چاکی در میان دشت می‌مانست که هزار سوراخ و سُنْبه داشت. نادر صدها بار از میان این جر، حمله و فرار کرده بود و خوب این‌جا را می‌شناخت و از همین رو بود که در حمله‌ی امروز در کنار آن نشسته بود تا با احساس خطر به چاک بزند. وقتی نفس‌هایش آرام شد و از ضربان قلبش کاسته شد از ظاهر پرسید:

- مثل این که جنگ آرام شد.

ظاهر گوش‌هایش را تیز کرد و سپس گفت:

- دیگر صدای شلیک شنیده نمی‌شود، اما طیاره‌ها هنوز می‌گردند.

نادر سکوت کرد. تا به حال به چنین دامی گیر نیفتاده بود. دیگر از تمییزی لباس‌ها و عطر گلابش درکی نبود. با پرشی که به جر کرده بود، تمام جانش درد می‌کرد. او مایوسانه به ظاهر گفت:

- بچه‌ها همه کشته شده باشند. تباہ شدیم. لطیف! لعنت به ما که به تو خاین اعتماد کردیم. تو ما را فروختی، تو به ما خیانت کردی، از تو انتقام را می‌گیرم.

ظاهر هم وضعیت بهتری از نادر نداشت. با آن که از معرکه فرار کرده بود، دلش گواهی بد می داد و نگران سرنوشت هم قطارانش بود. درد آسیب دیدگی گردن نادر آهسته آهسته خودش را معلوم می کرد. او دستش را به پشت گوشش گرفت، قدری فشار داد و به ظاهر گفت:

- یک بار مخابره را روشن کن! ببین از آن طرف جوابی می شنوی یا نه؟
ظاهر گفت:

- تا طیاره ها در آسمان هستند، روشن کردن مخابره خوب نیست.
نادر حرفی نزد، دلش پر از غم شده بود. یک بار دیگر خشمش بر لطیف، طغیان کرده بود: خاین کثیف، نامرد، پست، تمام هرات را چپاول کردی، تمام پول های هرات نزد توست، به هیچ چیز دست بند نیستی، اما با آن هم مرا فروختی! خاین پست! به گیرم بیفتی با دراگنوف مغزت را سوراخ می کنم و آن وقت خواهی فهمید که فروختن نادر یعنی چه؟

نادر این را گفت و سپس به یاد گپ های قادر که قبل از کشته شدن به تلفون برایش گفته بود، افتاد: «آن روزها که تو بر سر مردم کرخ حکمروایی می کردی، گذشت. حالا خودت مانند موش سوراخ به سوراخ از ترس حکومتی ها پنهان می شوی. من آدرس تو را به آن ها دادم و برای شان گفتم که ساختن راه ارملک - بند سبزک را تو معطل کردی. برای شان گفتم گندم هایی که برای مردم بادغیس فرستاده می شد، تو غارت کردی. برای شان گفتم که تو دزد سر گردنه ای و خلاص. حکومت هم از تمام شهکارهای تو خبر دارد. آن ها به زودی کلکت را می کنند.»

پس این حمله به اساس راپور قادر و خیانت لطیف تدارک شده بود؟
عجب، پس همه چیز روشن است. همه چیز مانند روز روشن است و من ساده فکر کردم که این کار یک معامله است. پس لطیف نه اسیری می خواست و نه جنگی، او خواست بدین گونه ما را به دام بیندازد تا همه ی ما کشته شویم. عجب خری بودم که اخطارهای قادر را جدی نگرفتم و عجب خری بودم که برادر زاده ی او را نکشتم. حالا دیگر هیچ جایی برایم امن نیست.

حالا دیگر قرارگاه کوه آسمانی هم برایم امن نیست. اگر خبر شوند که در کمین امروزی کشته نشدم به یقین قرارگاه کوه آسمانی را هم پیدا می‌کنند. قادر نشانی آن‌جا را برای شان داده است. دیگر هیچ جایی برایم امن نیست. به هیچ جایی و به هیچ کسی باور ندارم. قادر! به زیر خاک هم آرامت نمی‌گذارم، به محضی که به قرارگاه برسم دختر برادرت را سر می‌برم. سبحان را هم می‌کشم، دیگر حوصله‌ی او را ندارم. هرکس سر راهم بیاید، سوراخ سوراخش می‌کنم. نفرهایم کجا هستند؟ عثمان کشته شدی؟ مصطفا تو چه شدی؟ دلاور تو کجایی؟

نادر وحشت زده به ظاهر نگاه کرد و پرسید:

- ظاهر تو زنده هستی؟

- بلی نادرخان! زنده هستم.

- ظاهر تباہ شدیم. ما را فروختند. گروه من تکه و پاره شد. من تمام عمر از جنگ با خارجی‌ها می‌ترسیدم. نمی‌خواستم با آن‌ها مقابل شوم. نمی‌خواستم با آن‌ها طرف شوم، اما مرا با چال و فریب به این جنگ کشاندند. اگر درین معامله صداقت می‌بود و آن‌ها بی‌خبر به دمجو می‌رسیدند، ما برنده بودیم. نقشه‌ی من بی‌عیب بود. هیچ نقصی نداشت همه چیز را مو به مو فکر کرده بودم. حالا می‌فهمم که چرا لطیف پافشاری داشت که این کمین در دمجو باشد. لطیف! خونت را می‌خورم، جگرَت را کباب می‌کنم. چشم‌هایت را می‌کشم. پیدایت می‌کنم به زیر زمین بروی از سرت و اگر به آسمان بروی از پایت می‌گیرم. پیدایت می‌کنم و مزد این کارت را کف دستت می‌گذارم. وقتی به دراگونوف من بسته شدی می‌فهمی که خیانت یعنی چه. می‌فهمی که نادر کیست. وسط پیشانی‌ات را که شکافتم، حکومتی‌ها و کسانی که برایت پول دادند، بیایند سر‌نخش کشیف تو وای وای کنند...

- ظاهر ما کجا هستیم؟

- وسط دشت، میان جر.

- بیا که آهسته برویم. هنوز طیاره‌ها می‌گردند؟

- باید نگاه کنم، صدای شان نمی آید.

ظاهر این را گفتم، از غار به بیرون خزید و به آهستگی از میان کلوخ زار و انبوه چال و چوله به بالا رفت، ابتدا به آسمان نظر انداخت و سپس به سوی دمجو نگاه کرد. در دوردست هنوز هلیکوپترها در پرواز بودند. او دوباره نزد نادر آمد و گفت:

- هلیکوپترها هنوز در دمجو می چرخند، اما دیگر هیچ صدای شلیکی شنیده نمی شود.

نادر با ناامیدی گفت:

- همه را کشتند، نفرهایم را خلاص کردند. گروه من فیصله شد. آنها در موقعیت بدی بودند. از گیر طیاره خطایی نداشتند. طیاره ها در آن جا برای شان اجل معلق بود. من هیچ گاه فکر طیاره ها را نکرده بودم. اصلا این جنگ، راه جوری بود، ما را فروخته بودند. امشب حتمی به رادیوها اعلان می کنند که نادر و گروهش را تار و مار کردند. می گویند که نادر و گروهش در نتیجه ی همکاری مردم و به سعی و تلاش نیروهای امنیتی از پا درآمد. خبر ندارند که خاینی در پوست دوست به جان ما خزید و ما را فروخت. من دیگر به هیچ کس باور ندارم. از این منطقه هم می روم. اگر نفرهایم کشته شده باشند، چندتای دیگر جمع می کنم و به بادغیس می روم، می روم از «بند سبزک» به آن طرف. دیگر از این راه نمی گذارم نفس کشی هم سالم عبور کند. دوباره که جان گرفتم به سراغ لطیف می روم و تا طفل شیرخورش را از دم تیغ می کشم و مانند قادر که قلعه اش را برایش جهنم ساختم، سیاوشانش را به خاک و خون می کشم. بیا که برویم. باید آهسته آهسته خود را به «بادامتو» برسانیم. این جر ما را تا به نزدیک بادامتو می برد. به آن جا که رسیدیم، کسی را می فرستیم تا از سرک برای ما خبری بیاورد.

نادر در حالی که گردنش را می مالید و آن را تاب و پیچ می داد از غار بیرون آمد. شانه اش هم آسیب دیده بود، تمام وجودش یک تکه درد شده بود.

- ظاهر تو بیا جلوتر از من برو و مواظب باش! من ترسیده ام. بعد از این

نامردی و خیانت، من از سایه‌ی خود هم می‌ترسم، بیا جلو شو!

- چشم نادرخان!

ظاهر ماشینداریش را روی دست گرفت و دست به ماشه در میان جر شروع به پیش رفتن کرد. نادر هم با ناله و فحش به دنبال او روان بود. آن‌ها مسیر طولانی را پیمودند. در آستانه‌ی ختم جر، ناگهان نادر ایستاد:

- ظاهر! همین جا مخابره‌ات را روشن کن. دیگر تحمل ندارم، می‌خواهم بدانم نفرهایم به چه روزی افتادند، هرچه می‌شود بشود، دیگر حوصله ندارم. مخابره را روشن کن!

ظاهر قدری از تهی جر به بالا خزید، مخابره را از جیب بیرون کرد و تا خواست آن را روشن کند، ناگهان خودش را به زیر انداخت و با کشیدن نادر به پناهی گفت:

- طیاره‌ها به ما نزدیک می‌شوند.

قلب نادر به شدت شروع به تپیدن کرد. او در یک لحظه مرگ را مقابل چشم‌هایش دید و احساس کرد که به‌زودی با شلیک چند راکت، تکه و پاره خواهد شد. هلیکوپترها کمی پایین‌تر از آن‌ها از روی جر گذشتند و رفتند. ظاهر چند دقیقه‌ی دیگری هم به همان‌گونه سپر نادر بود که از ترس، نفسش بند آمده بود. او هیچ حرکتی نداشت و هنوز تنه‌ی گوشت‌آلودش را به زمین می‌چسپاند و سر و بازویش را به چاک زمین فرو می‌کرد. ظاهر گوش‌هایش را تیز کرد و وقتی دیگر صدایی نشنید از روی نادر بلند شد و گفت:

- رفتند.

نادر آهسته سرش را بالا کرد و با بی‌باوری گفت:

- امروز دست از سر ما بر نمی‌دارند، همه را کشتند و حال، پشت من می‌گردند. هیچ وقتی به‌چنین دامی گیر نفتاده بودم.

ظاهر رفت کنار بوته‌ی خاری رو به پشت دراز کشید و به یاد دوستش مصطفی افتاد که برایش گفته بود: «من به‌خاطر نگار تفنگ برداشتم. بعد از مردن نگار این تفنگ به شانه‌ام سنگینی می‌کند. حالا از کوه و گردنه متنفرم،

دیدن نادر برایم عذاب است. اگر به قتل زینل‌ها شریک نمی‌بودم یک لحظه هم این‌جا باقی نمی‌ماندم. اگر پول می‌خواستم، می‌رفتم همراه لطیف سیاوشانی و حالا هم اگر این دیوانگی‌های نادر ادامه داشته باشد و اگر دوباره به معلومه رفته نتوانم، تصمیم را می‌گیرم و می‌روم به سیاوشان، تو را هم با خود می‌برم.» اشک در چشم‌های ظاهر حلقه زد و با خود گفت: مصطفا! هیچ کس قابل اعتماد نیست، هر کس امروز به خود فکر می‌کند. لطیفی که تو دلت را به رفتن پیش او خوش می‌کردی، همه ما را فروخت. همه را به کشتن داد. امروز کسی به کسی دلسوزی و شفقت ندارد. همه تنها به خود می‌اندیشند. ظاهر ناگهان متوجه شد که او هم به سرنوشت مصطفا گرفتار شده است و راه برگشت ندارد. متوجه شد که او هم دیگر به خانه‌اش رفته نمی‌تواند. مادرش آرزو داشت که فرزندش را داماد کند، اما او دیگر شرایط دامادی را نداشت و تا زنده بود باید در میان کوه‌ها در فرار و گریز می‌ماند. ناگهان به این فکر شد که نادر حیاتش را خراب کرده است، دلش را خوش کرده است و خزانه‌دار خود مقرر کرده است. پول را چه می‌کرد؟ با این پول نه زن می‌توانست بگیرد، نه خانه می‌توانست بخرد و نه می‌توانست مانند دیگران به شهر برود و با رفتن به مغازه‌ها و دکان‌ها چیزی برایش بخرد. پس این پول چه دردی را دوا می‌کرد؟ ظاهر برای زندگی و نجاتش راه و چاره می‌اندیشید که نادر صدا زد:

- برو آهسته نگاه کن که وضع از چه قرار است.
- ظاهر نگاهی به او که هنوز در میان چقوری خودش را به زمین چسبانده بود، انداخت و گفت:
- خوب است، نگاه می‌کنم.
- او به نرمی بالا خزید و به چهار طرف نگاه کرد و از همان‌جا گفت:
- آرامی است. طیاره‌ها رفته است.
- نادر از جایش بلند شد. خاک و گردلباشش را تکاند و با برداشتن تفنگش، گفت:
- برویم.

هر دو راه شان را از تهی جر ادامه دادند و وقتی جر آخر شد، نادر به ظاهر گفت که حالا مخابره‌اش را دو باره روشن کند. ظاهر مخابره را روشن کرد و تا خواست صدا کند، از آن طرف صدای عثمان بلند شد:

- «شاهین» می‌شنوی؟

ظاهر به عجله گفت:

- ها می‌شنوم، می‌شنوم.

آن‌گاه نادر با عجله مخابره را ازدست ظاهر قاپید:

- زنده هستی؟

- ها من و مصطفی سالم و زنده هستیم، زخمی هم داریم. یک پای دلاور قطع شده و اکنون روی شانه‌های مصطفی است.

- متباقی بچه‌ها چه شدند؟

- همه کشته شدند.

تن نادر لرزید و صدایش گرفت:

- حالا کجا هستید؟

- حالا از منطقه خارج شدیم و به سوی خانه‌ی بهاری می‌رویم.

نادر منظور از خانه‌ی بهاری را فهمید و گفت:

- درست است. ظاهر را از این‌جا پیش شما روان می‌کنم تا برای دلاور پول بیاورد. او را لازم نیست به قرارگاه ببری. به مصطفی بگو که او را همراه با کسی از مردم محل به شهر روان کند. من در «اره‌کوه» منتظرت هستم. همین حالا حرکت کن. ظاهر که به آن‌جا رسید و مریض را به شفاخانه روان کرد، همراه با مصطفی به قرارگاه برگردد.

- چشم.

مخابره قطع شد و همان‌طور در دست نادر ماند. سایه‌ی نادر بر روی زمین

می‌لرزید.

- حدس من درست بود. گروه من از بین رفت، بیخ من کنده شد. این

بچه‌ها را به صد خون جگر جمع کرده بودم.

نادر آهی کشید و پس از سکوتی، گفت:

- ظاهر تو برو به کوه شصت مصطفا و دلاور را پیدا کن، مقداری پول به دلاور بده که برود و خود را تداوی کند. او را که به شهر فرستادی با مصطفا به قرارگاه بیا. از بادامتو که گذشتیم من از تو جدا می‌شوم، شاید عثمان از من زودتر به ره کوه برسد. من با او به قرارگاه می‌روم و در آنجا منتظر شما می‌مانم. وقتی شما هم به آنجا رسیدید، می‌نشینیم و گپ می‌زنیم. دیگر ماندن ما در کوه آسمانی خالی از خطر نیست، باید چاره‌ای بسنجیم.

نادر و ظاهر وقتی از بادامتو گذشتند از یکدیگر جدا شدند. نادر به سوی اره کوه راه کج کرد و ظاهر به سوی کوه شصت.

هنگامه‌ی رفتن به قرارگاه بود. نادر درد سرنوشت را بر شانه‌هایش حس می‌کرد، بر استخوان‌هایش حس می‌کرد. کوه و درد، درد و کوه. این دو وقتی قرین هم شدند، باری ساختند به اندازه‌ی تمام بدی‌هایش. نادر بد آورده بود و سنگینی‌اش را بر شانه‌ها احساس می‌کرد. سر دسته‌ی گرگ‌های دوندر، پوز بر زمین مالیده بود. نه نای رفتنش بود و نه جان ایستادنش.

سردسته‌ی گرگ‌های دوندر، پا بر سنگ‌های برفین کوه می‌نهاد و کشان کشان، عزم فراز می‌کرد و غمش را با جای پای گروهش که شب قبل از آن کوه گذشته بود، تقسیم می‌کرد.

او با خود می‌گفت: دوباره باید همه چیز را از نو شروع کنم. این بار دشمن همه می‌شوم. دیگر خارجی و داخلی ندارد، دشمن همه هستم. نه به حکومتی رحم می‌کنم و نه به خارجی، این بار گروهی ترتیب می‌کنم که با شنیدنش شاش لطیف برود. اول به جان او می‌روم و انتقام خود را از او می‌گیرم. نیبره و نفتکش را برمی‌اندازم. سیاوشان را به آتش می‌کشم. چنان محشری به پا کنم که مردم، کشتار زینل‌ها را از یاد ببرند. چنان کشتاری راه بیندازم که تن هر نفس‌کشی با شنیدن نام من به لرزه افتد.

نادر نجواکنان به اره کوه رسید و بر سر کوره راهی که به کوه آسمانی می‌رفت، چشمش به عثمان افتاد. عثمان سال‌ها بود که از جنس او شده بود،

مثل خودش. راست می‌گویند که حلال زاده به خالویش می‌رود. خواهرزاده حال و روزی شبیه خالو داشت.

- عثمان تو زخمی شدی؟

- نه ماما جان! من و مصطفی، دلاور را تا کوه شصت شانه به شانه بردیم.

- شما را طیاره‌ها زد؟

عثمان آهی کشید و گفت:

- ها ماما! همین که صدای تو در مخابره شنیده شد و گفתי طیاره‌ها آمدند.

چشم ما هم به آن‌ها افتاد و به سرعت از سر تپه به پایین دویدیم. ولی چند نفری که بر سر تپه از ما دورتر بودند به راکت بسته شدند و بچه‌هایی هم که در پایین بودند، جان سالم به در نبردند.

- عثمان تو فهمیدی که ما را لطیف فروخته بود؟

- فهمیدیم، همین که قطار توقف کرد، فهمیدیم که آن‌ها از کمین ما با

خبرند، اما دیگر دیر شده بود و طیاره‌ها رسیده بودند. ما با شتاب به پایین

گریختیم، اما دلاور که ناوقت از جایش بلند شده بود با اصابت راکت از سر

تپه به زیر پرت شد و سر راه ما افتاد. او را برداشتیم و با عجله به زیر سنگی

خزیدیم. طیاره‌ها خیلی آن‌جا گشتند. راکت از راکت کندگی نداشت مدت

زیادی بالای سر ما گشتند و همین که از آن‌جا دور شدند ما از میان جر به

سرعت به سمت خواجه چهارشنبه گریختیم و خود را از صحنه دور کردیم.

نادر بعد از حکایت عثمان بر روی سنگی نشست، بغض گلویش را پُر

کرده بود، لب‌هایش می‌لرزید و رگ‌های گردنش متورم شده بود. او با

گوشه‌ی لنگی، بینی‌اش را پاک کرد و با ناامیدی گفت:

- خواهرزاده می‌دانی! این لطیف ما را فروخت، ما را تباه کرد. من تا

به‌حال چنین شکستی نخورده بودم. حالا باید همه چیز را از نو شروع کنم، نفر

جمع کنم و هرچه زودتر به سراغ او بروم. من انتقامم را می‌گیرم، نمی‌گذارم

که او بی‌خیال و آسوده باشد، تبااهش می‌کنم. نطفه‌اش را از روی زمین

برمی‌اندازم.

عثمان رفت، از شانه‌ی نادر گرفت و گفت:
- برویم ماما، به قرارگاه که رسیدیم با هم گپ می‌زنیم.



شب پیش، شب کابوس‌های پی‌هم بود. با آن‌که به کمک نازنین دست‌هایش را باز کرده بود، اما تمام شب، کنار آتش نشسته بود تریاک خورده بود، چلم کشیده بود و چای به حلقش ریخته بود. سرفه‌های نازنین دلش را خورد کرده بود و سرنوشت فرزندش او را بیشتر از پیش نگران کرده بود.

او سراسر شب را فکر کرده بود: فرزندم کشته می‌شود، امروز اگر نشد فردا کشته می‌شود. نادر دیوانه همه را به کشتن برابر می‌کند و تا خودش کشته شود، هزاران نفر دیگر را به کشتن می‌دهد. من این‌جا سیل‌بین شدم. من این‌جا میان این خدا ناترس‌ها سیل‌بین هستم. دست و پایم را می‌بندند و می‌اندازند به کنج اتاق، فرزندم نگاه می‌کند. حالم از این بدتر نمی‌شود. ای وای! تو مصطفا به من دست و پا بسته نگاه کردی و رفتی. رفتی و اصلاً فکر هم نکردی که پدر پیر و ناتوانت فرسنگ‌ها راه را برای بردنت آمد و نادر با او چنین کرد. ای نامرد بی‌احساس! پدرت را می‌بندند و تو نگاه می‌کنی و بعد هم با آن‌ها می‌روی تا خون ناحق بریزی. نه نمی‌گذارم، نمی‌گذارم که یک پای نادر بر روی سینه‌ی من و پای دیگرش بر روی سینه‌ی تو باشد. مصطفا به حال بیا! تو را نادر جادو کرده است، تو را مانند مزدور، استفاده می‌کند. مصطفا شهامت داشته باش و یکی پوست‌کنده برایش بگو که دیگر غلامش نیستی، یکی یک‌بار تفنگش را ببنداز پیش پایش که برویم. نگذار تو را مانند من سنگ دست بسازد. نگذار از تو جلاد بسازد.

سبحان تمام شب را به نازنین که سرفه‌های جانکاه، خواب از چشم‌های غمگینش ربوده بود، نگاه کرده بود. نازنین رمقش را از دست می‌داد و دیگر یارای سرفه کردن هم نداشت. او پیش چشم‌های سبحان به پرکاهی

تبدیل شده بود و دیگر توان گریه را نیز از دست داده بود. سبحان تمام شب را به نجات مصطفا و نازنین اندیشیده بود و صبح زود، رفته بود در میان دو سنگ مقابل گردنه‌ی قرارگاه نشسته بود و با گذاشتن تفنگش بر روی سنگ، تصمیم گرفته بود کار را تمام کند.

ساعت ده شده بود، یازده شده بود، دوازده شده بود و می‌رفت که دو شود، سبحان هنوز مانند سنگی بر جایش میخکوب بود و چشم از گردنه بر نمی‌داشت. به دلهره افتاده بود و آهسته آهسته به این نتیجه می‌رسید که هیچ کس از آن‌ها از جنگ با خارجی‌ها جان سالم به‌در نبرده است و نشستن کنار این سنگ فایده‌ای ندارد. کم کم مایوس می‌شد و می‌خواست از جایش برخیزد و به کلبه برود که ناگهان سر و کله‌ی نادر و عثمان از پس گردنه نمایان شد. سبحان هرچه انتظار کشید کس دیگری از گردنه بالا نیامد و با دیدن لباس خون‌پُر عثمان، دلش ریخت و فکر کرد که مصطفا و باقی اعضای گروه، همه کشته شده‌اند. دلش به شور افتاد و با خود گفت: مصطفا همراه شان نیست، مصطفا را به کشتن دادند و برگشتند. فرزندم را کشتند. گفتم که آخر کشته می‌شوی، گفتم که بالاخره این نادر تو را به کشتن می‌دهد. می‌دانستم که این نامرد آخر مرا بی‌فرزند می‌کند. او این را گفت و آهسته تفنگش را به سمت آن‌ها نشانه رفت و همان‌طور که نادر را جری جوک می‌کرد، گذاشت تا به میدانی مقابل کلبه‌ها برسند و درست با رسیدن شان در وسط میدانی، تفنگش را پایین کرد و با شلیک دو گلوله‌ی پی در پی به پیش پای آن‌ها، فریاد زد:

- از جای خود تکان نخورید!

نادر و عثمان جا درجا ایستادند. صدای آشنا بود. صدای سبحان را شناختند.

نادر با ناباوری گفت:

- خدایا! امروز دیگر چه روزی است؟

شلیک یک گلوله‌ی دیگر، برف پیش پای نادر را شکافت و گل زمین

را به روی بوت‌هایش ریخت.

- زیر لب قُم قُم نکن، زود بگو که مصطفی کجاست؟
- مصطفی تا نیم ساعت دیگر می‌رسد، در کوه شصت است.
- دروغ نگو نامرد! از خون روی لباس عثمان معلوم می‌شود که بر شما چه گذشته است.
- سبحان دلم داغ داغ است. حال و هوای بگو مگو را ندارم، بگذار به کلبه برویم، به آرامی با هم گپ می‌زنیم.
- گپ‌های من و تو خلاص است، من دیگر چیزی برای گفتن ندارم. اگر مرد هستی و همت داری حقیقت را بگو. بگو که چه روزی به سر مصطفی آوردی؟
- سبحان! قسم به خدا که مصطفی زنده است.
- دیگران کجایند؟
نادر حوصله‌اش را از دست داد:
- سبحان! اجل به کونت خاشه می‌کشد که سر راه را گرفتی، ما را بگذار که به کلبه برویم.
- به میل کره‌بین بسته شده هستی و دستم به ماشه است. عزرائیل بالای سر توست، نه از من. زود بگو که مصطفی کجاست؟
- سبحان دلم خون است. امروز کمین ما لو رفته بود و پانزده کشته دادیم. اما مصطفی زنده است و تا نیم ساعت دیگر بر می‌گردد.
- تفنگ‌ها را ببندازید!
نادر به سمتی که صدای سبحان از آن بالا بود، نگاه کرد و آهسته از عثمان پرسید:
- تو او را می‌بینی؟
- نه، اما صدایش از پشت آن دو سنگ می‌آید.
- رگبارش کن!
سبحان با پُس پُس آن‌ها فهمید که کلکی در کار است. چشم‌هایش را به عثمان دوخت و دید که دست او آهسته آهسته ماشیندار را بالا می‌کند.

سبحان ناگهان وسط پیشانی عثمان را نشانه رفت و ماشه را کشید. بار دیگر صدای خشک کره بین در دره پیچید و عثمان دو متر دورتر پرتاب شد و دیگر حرکتی نکرد. نادر نگاهی به عثمان انداخت و با دیدن پیشانی شکافته شده‌اش به لرزه افتاد. سبحان غرید:

- تفنگت را ببنداز و خودت برو بالای سر خواهرزاده‌ات بنشین!
نادر دستش را به تفنگ برد و آنرا آهسته از شانه پایین کرد و تا خواست آنرا دور ببندازد، بار دیگر کره‌بین سبحان صدا کرد و زانوی نادر سوخت. او نگاهی به پایش کرد، خون به سرعت پاچه‌ی تنبانش را رنگین می‌کرد و به داخل بوتش سرازیر می‌شد. او تفنگ را به عجله دور انداخت و خواست به سوی عثمان برود، اما پایش قطع خورد و او به روی زمین غلتید و سرش به زیر برف‌های آفتاب خورده‌ی آبگین رفت. سبحان با صدایی که دره را می‌لرزاند بار دیگر غرید:

- برو! خزیده برو!

نادر سرش را از زیر برف بیرون کرد و در حالی که برف، گل و لای به رویش چسبیده بود، رو برگرداند و به سمت سنگی که سبحان در پشت آن نشسته بود، نگاه کرد. سبحان هیچ وقت نادر را این چنین عاجز و ناتوان ندیده بود.

- نگاه نکن، برو!

نادر بر روی برف خزید و خود را به بالای سر عثمان رساند و بدون این که به جسد او نگاه کند، سر بالا کرد و خواست از زیر پلک‌های گل‌آلودش موقعیت دقیق سبحان را در پس سنگ‌ها پیدا کند، اما هرچه نگاه کرد او را ندید. سبحان خشاب کره‌بینش را آهسته تبدیل کرد و در حالی که دو باره به سوی نادر نشانه می‌رفت، گفت:

- همان‌جا بنشین و به پیشانی خواهرزاده‌ات نگاه کن تا مصطفا بیاید.

نادر به عثمان نگاه کرد، وسط دو ابروی او شکافته شده بود و خون کمی از کنار ابروی راستش گذشته بود و بر روی چشمش ریخته بود. نادر از

شانه‌های عثمان گرفت و او را به سوی خود کشید و سرش را بر روی زانوی سالمش گذاشت. در پشت سر او سوراخ بزرگی ایجاد شده بود و هنوز از آن خون بیرون می‌ریخت. نادر با ناامیدی گفت:

- سبحان تو چه کردی؟ تو خواهر زاده‌ام را کُشتی، من او را برابر تمام دنیا دوست داشتم.

- تو جانور برای من از دوستی گپ زن! من تو را می‌شناسم. تو هیچگاه کسی را دوست نداشتی و هیچ وقت هم کسی را دوست نخواهی داشت. تو اگر او را دوست می‌داشتی، تفنگ به شانه‌اش نمی‌کردی. تو خوب می‌دانی کسی که تفنگ گرفت و آدم کُشت، آخر کُشته می‌شود. حالا هم او از خاطر تو کشته شد. اگر برایش نمی‌گفتی که به‌سویم رگبار کند، من او را به‌تیر نمی‌بستم.

درد به زانوی نادر پیچیده بود و او را بی‌تاب می‌کرد. به عجز افتاد:

- سبحان! من و تو عمری با هم بودیم، رفیق بودیم. در غم و شادی یکدیگر شریک بودیم و هنوز هم هستیم. من دختر جگر گوشه‌ام را، نگارم را به مصطفی داده بودم. قبر او سر گردنه است. او از آن‌جا به تو نگاه می‌کند. دخترم به تو که خُسرش می‌شدی، نگاه می‌کند. به خاطر او و به خاطر رفاقت هم که شده دست از سر من بردار!

- برایم ترانه نخوان! من تو را خوب می‌شناسم و می‌دانم که با گرگ دنبه می‌خوری و با چوپان گریه می‌کنی. تو مکار را خوب می‌شناسم و می‌دانم که چرا دخترت را به مصطفی بخشیده بودی، می‌خواستی تا زنده است، مزدورت باشد و با تفنگش مانند سگ رمه به‌دنبالت بدود. من تو را می‌شناسم و خوب می‌دانم هر کاری که می‌کنی صد پهلویش را می‌سنجی.

- سبحان! بگذار بروم به اتاق و پایم را ببندم، خونم رفت و خلاص شد.

- تا مصطفی نیاید از جای تکان خورده نمی‌توانی!

سبحان در پشت سنگ، سنگ شده بود و ناله‌های نادر در او هیچ اثری نمی‌کرد. نادر از درد به خود می‌پیچید و با التماس از او می‌خواست تا رهایش

کند، اما سبحان مثل این که کر شده باشد، هیچ ناله و التماسی را نمی‌شنید. ساعتی گذشت و درکی از مصطفی نشد. زمان به کندی می‌گذشت و نادر رو به ضعف می‌رفت. سبحان پس از چند دقیقه‌ی دیگر گفت:
- اگر مصطفی در کوه شصت می‌بود، حالا این‌جا رسیده بود. تو خاین نامرد او را بردی و به کشتن دادی.

نادر خاموش بود و آهسته آهسته امید رسیدن مصطفی را از دست می‌داد. او با دقت به دو سنگ کنارهم مقابلش نگاه کرد و ناگهان چشمش به سبحان افتاد که تفنگش را میان آن‌ها گذاشته است و هیچ حرکتی ندارد. نادر با دیدن او چشم‌هایش را بست و به چاره‌ای که از این ورطه نجاتش دهد، فکر کرد. ناگهان گلوله‌های شلیک شده‌ی سبحان را شماره کرد. سبحان پنج گلوله شلیک کرده بود و به حساب او حالا کره‌بینش خالی بود. ناگهان غلٹی زد و خودش را بالای تفنگ عثمان که در دو متری‌اش روی برف افتاده بود، انداخت و تا خواست تفنگ را بلند کند، صدای کره‌بین سبحان یک بار دیگر سکوت دره را شکست و نادر به پهلو افتاد.

سبحان از جا برخاست، نم‌ش را به روی شانه‌ها انداخت و زیر لب گفت: بهترین کاری که در زندگی کردم همین بود.
او با قدم‌های آرامی از کمرگاه کوه پایین شد و به نزدیکی جسدهای نادر و عثمان رفت. چشم‌های نادر باز بود و به سر گردنه دوخته شده بود. انگار می‌خواستند به سبحان بگویند که مصطفی رسید.
سبحان همان‌طور که ایستاده بود به سر گردنه نگاه کرد و ناگهان چشمش به مصطفی افتاد که با ظاهر بر سر گردنه رسیده است. سبحان با تمام قوا فریاد زد:

- مصطفی بیا که همه چیز خلاص شد. نادر را کُشتم، بیا پایین شو که خانه

برویم.

مصطفی و ظاهر ایستاده بودند و از آن بالا به پایین نگاه می‌کردند، دو جسد که برف روی زمین را با خون‌شان سرخ کرده بود، کنار هم افتاده بود و سبحان با کره‌بینش بالای سرشان ایستاده بود. ظاهر به سوی مصطفی نگاه

کرد و گفت:

- نادر و عثمان را هم پدرت کُشت. امروز بیخ گروه ما کنده شد. از پدرت هیچ شکی نیست که تفنگش را راسته کند و ما را هم به تیر ببندد.

سبحان وقتی دید آن دو ایستاده‌اند، صدا زد:

- مصطفایا بیا که برویم خانه، کار تمام شد. دیگر نادری نیست که مانع رفتن ما شود.

- پدر! من برایت گفتم که به خانه رفته نمی‌توانم، صد دشمن دارم.

- می‌برمت مصطفایا! می‌برم. از این که میان این سنگ‌ها گشته شوی و یا بکشی، بهتر است به خانه برگردی، برگردی نزد مادرت که چشم به راه توست.

- پدر! خانه برایم هر لحظه مرگ است. اگر به خانه بروم باید هر لحظه منتظر مرگ باشم. هر لحظه باید منتظر حکومتی‌ها باشم. هر دم شهید می‌شوم. از هر دم شهیدی کرده برایم این کوه بهتر است. چهار روز هم اگر این‌جا زنده باشم از صد سال هر دم شهیدی بهتر است.

- مصطفایا امیدم نکنی! تفنگم هنوز روی دستم است. بچه داشتم، نداشتم. تو را هم مانند نادر و عثمان می‌کشم.

- بکشی بهتر است از این که مرا به خانه ببری. مرگ این‌جا را قبول دارم. می‌گویند پدرش کشت. می‌گویند مرد مُرد. اما رفتن به خانه به معنی تسلیم شدن است.

دست و دل سبحان لرزید. فرزندش میلی به زمین گذاشتن تفنگ و برگشتن به خانه نداشت. همه‌ی امیدهایش به یاس مبدل شده بود. به جسد نادر و عثمان نگاه کرد: مرده بودند و دیگر حرکتی نداشتند. دیگر دست‌شان برای کشتن کسی بلند نمی‌شد و دیگر هیچ مادر و پدری از دست آن‌ها بی‌فرزند نمی‌شد و دیگر هیچ گردنه و جاده‌ای کشتار و چپاول آن‌ها را شاهد نمی‌شد. نمی‌خواست فرزندش دوام راه نادر باشد. پس اگر به خانه نمی‌رفت، مرگ برایش بهتر بود. مصطفایا سه روز پیش عاق کرده بود و برایش

گفته بود که دیگر فرزندی ندارد. برایش گفته بود که اگر خانه نروی عاق می‌شوی! برایش گفته بود، برو! من دیگر پدرت نیستم. برو و انتظار بکش که چه وقت مرگ به سراغت می‌آید. برو و انتظار گلوله‌های داغ را بکش که در یکی از روزها تنت را سوراخ سوراخ می‌کند. برو به انتظار مرگ روز شماری کن! آن زمان را گاو خورد که کسی پشت قاتل کسی نگشت. حالا پیدایت می‌کنند. حالا به زیر زمین هم که باشی پیدایت می‌کنند و انتقام خود را از تو می‌گیرند. برو منتظر مرگ باش و دیگر مرا پدر صدا مکن! نه، از این که بر سر گردنه کشته شوی، مرگت به دست من هزار بار بهتر است. خودم می‌کشمت و خاطرتم را جمع می‌کنم.

سبحان تفنگش را بالا کرد و چشمش را به جری گذاشت، اما درکی از آن‌ها نبود، هرچه نگاه کرد بر سر گردنه کسی را ندید. با ناامیدی صدا زد:
- نامرد کجا شدی؟

مصطفی و ظاهر خود را به پشت سنگ‌های سر گردنه پنهان کرده بودند و منتظر سبحان بودند که اگر فکر کشتن شان را داشته باشد، خودشان را به پشت رها کنند و در یک چشم بر هم‌زدن از راهی که آمده بودند، برگردند. یک بار دیگر سکوت دره را فریاد سبحان شکست:

- برو! عاقت کردم، برو تا کشته شوی! در مرگت هیچ اشکی نخواهم ریخت. من دیگر فرزندی ندارم.

مصطفی از عقب سنگ صدا زد:

- پدر برو و نازنین را هم با خودت ببر! تنها آرزوی من این است که او به خانواده‌اش برسد. برو به طویله، اسب کهر مرا زین کن و برو و دیگر غم مرا نداشته باش!

- غمت را دیگر ندارم، دیگر فرزندی ندارم که غمش را داشته باشم.

- پدر، دوندر هیچ وقت بی‌گرگ نبوده، گرگ‌های این کوه همه بی‌پدر و مادر هستند.

سبحان با شنیدن این حرف مصطفی، با گام‌های پُر شتاب به سوی گردنه دوید.

۲۰۵ / سیامک هروی

مصطفی و ظاهر وقتی دیدند سبحان به سمت آن‌ها می‌دود، با یک جهش خود را به آن سوی گردنه انداختند و در حالی که از خم آن می‌پیچیدند، مصطفی بار دیگر صدا زد:

- برو پدر! از یادت نره، نازنین را به شهر ببری، خانه‌ی‌شان در جاده‌ی مهتاب است.

سبحان چند لحظه بعد، نفس‌زنان به سر گردنه رسید، هرچه به سنگلاخ‌های دره نگاه کرد، کسی را ندید. مصطفی و ظاهر غیب شده بودند.

یاد داشت:

باید خاطر نشان سازم که به اثر نقدهای متعددی که بعد از چاپ نخست این کتاب صورت گرفت در چاپ دوم آن اندک اصلاحاتی وارد ساختم. در این چاپ تلاش کردم انشاء معیاری تر گردد و به همینگونه واژه نامه‌ی که به خاطر تفهیم بعضی اصطلاحات بومی در اخیر چاپ نخست آورده بودم، حذف کردم. امید این اصلاحات کتاب را بهتر و موزون تر ساخته باشد.

و اما در مورد واژه «دوندر» باید بگویم که دوندر کوهی است در شرق ولسوالی کرخ ولایت هرات. بزرگان و ساکنین آن می گویند که در اصل نام این کوه «دیواندر» بوده است. من این کوه را طی شش سال زمامداری طالبان و بعد از آن، زیر و رو کردم و دیواندر بودن آن را دیدم.

جا گرفتن اختطافچی‌ها و دزدهای سرگردنه و از جانب دیگر سخت عبوری و سخره‌های شامخ و از سوی دیگر مناظر زیبای این کوه، مرا واداشت تا به نوشتن «گرگ‌های دوندر» پردازم. هر چند ممکن است در به تصویر کشیدن آن همه زیبایی و آن همه رخدادها در این کوه، به آن گونه که آرزو داشتم، موفق نبوده باشم، اما نگذاشتم که آن همه مناظر بی بدیل و آن همه اتفاقات و رخدادها در درونم زندانی بمانند.

در مورد چند نقدی که در اخیر این کتاب به چاپ رسیده است، باید صادقانه بگویم که نه به خاطر تعریف و توصیف‌های کتاب است، چاپ آن‌ها که عیب‌های کتاب را نیز برجسته ساخته اند، برای این است تا خواننده بتواند با دیدگاه‌های دیگران در باره کتاب آشنا شود و با خواندن آن‌ها برداشت‌هایش را با نقادها مقایسه کند.

گرچه در باره «گرگ‌های دوندر» نوشته‌ها و نقدهای بیشتری صورت گرفته است، اما من از میان آن‌ها، چهار نوشته را انتخاب کردم. این نوشته‌ها به دلیل رهنمایی‌های خوبی که دارند، بدون شک در کارهای بعدی‌ام نیز تاثیر گذار خواهند بود.

سیامک هروی

توصیف بدون قضاوت

رضا محمدی

احمد ضیا سیامک هروی، از سال‌ها قبل نویسنده بود. طنز می‌نوشت و خبرنگاری می‌کرد. بعد مدیر روزنامه انیس (روزنامه دولتی افغانستان) شد. بعد هم رفت وارد کاخ ریاست جمهوری و معاون سخنگوی او. با اربابان قدرت هم که نمی‌شود رفاقت کرد. این بود که حتی فکر نمی‌کردم. سیاست و میز و چوکی و محافظ، دیگر برای او خلوتی مانده باشند که خیالاتش را در آن ببرد و بنویسد.

از بس این سالها دیده‌ام هر که خرده ذوقی داشته نردبان شهرت و قدرتی ساخته و چون به آن منزل والا رسیده است، قلمش را گذاشته خاک بخورد و درجامه تازه چندان جدی شده است که جامعه‌جانش را به کلی از یاد برده است.

وقتی کتاب تازه‌اش را گرفتم. اصلاً فکر نمی‌کردم کتاب با ارزشی باشد. فکر کردم از جنس همان کتاب‌هایی است که صاحبان امور، برای سرگرمی می‌نویسند. با بی‌حوصلگی کتاب سیامک را گرفتم و باز کردم که بخوانم. به هر حال نوشته یک دوست در چنین سال‌های عسرت، موهبتی است. کتاب را باز کردم اما نتوانستم ببندم تا تمامش کردم.

خواندن یک کتاب در یک نفس در لندن کاری است شاقه. و این البته به زیبایی کتاب برمی‌گردد نه خواننده معمولاً بدبین آن.

رمان «گرگ‌های دوندر»، راستش دیوانه‌کننده بود. روایتی شگفت از کشوری جادویی. قصه دزدان سرگردنه‌ای که همواره جز به ترس از آن‌ها یاد نشده است.

«پایت را از روی سینه ام بر دار! درد به سینه‌ام پیچیده است. قفسه سینه‌ام می‌ترکد و استخوان‌هایش خرد می‌شود. طاقتم دیگر تمام است. پایت را از روی سینه‌ام بردار! آن روزها را فراموش کن که تفنگت بودم، چماق دستت بودم، سنگت بودم. گفתי بزنی، زدم. گفתי بکشی، کشتم. گفתי زنده به گورش کن، کردم. گفתי خفه‌اش کن، کردم. گفתי نجاتش بده، دادم. گفתי تاراجش کن، کردم.»

داستان با این گفتگوی درونی تلخ شروع می‌شود. گفتگوی درونی که نوعی رنج مویه است. نوعی زار زدن. اما کم کم فهمیده می‌شود که این گفتگو هیچ مخاطبی ندارد. نوعی جدال درونی است. نوعی تقلای توبه‌مانند از دزدی فرتوت، که سرگذشت فرسوده‌اش را برگ برگ ورق می‌زند.

سبحان، تا این‌جا قهرمان داستان است. کلنجار درونی سبحان به گفتگوی دونفره با همسر پیرش می‌انجامد و سرانجام راوی دانای کل وارد داستان می‌شود. نوعی روایت تیاتری که خواننده را به جستجوی راوی، کنجکاو می‌کند. تنها کنجکاو یافتن راوی نیست که خواننده را صفحه به صفحه با خود می‌کشاند. کنجکاو رمز‌گشایی از هذیان‌های گیج و پراکنده سبحان بیشتر عطش پیگیری ماجرا را برمی‌انگیزاند.

روایت عوض می‌شود. اینبار قصه مردی دیگر است. قهرمان روایت این بار نادر است. رئیس سنگدل گردنه گیران که در هذیان‌های سبحان در عین پراکندگی به دقت توصیف شده است. کسی که سبحان باید برود پسرش را از او پس بگیرد.

مصطفی پسر سبحان، قهرمان واقعی داستان است. کسی که در فصول بعدی کتاب معلوم می‌شود اصل روایت بر محور او می‌چرخد. عشق او و شجاعت و مهربانی او و بازگشت او و خلاصه همه چیز به او ختم می‌شود. راهزن جوانی که جوهره نوجوانی‌اش حالا راوی قصه‌ها و رازها و کامیابی‌ها و ناکامی‌های اوست. چند شخصیت دیگر حلقه گردانندگان داستان را کامل می‌کنند. لطیف سیاوشانی، نمونه نزدیک به شهر و عصری این نگهبانان ازلی کوه و آشفستگی و قادر زینل‌ها نسخه مشروع این راهزنان.

همه این شخصیت‌ها راهزن‌اند. شخصیت‌های دیگری هم که پایشان به ماجرا کشیده شده‌اند. همه تشعشعاتی از همین منشورند. یا دزدانی بالفعل‌اند یا دزدانی بالقوه که یا هنوز فرصت یا شاید جرات دزدی نیافته‌اند. یا هم محیط و شرایط مانع استحاله آنان به چهره داستانی‌شان شده است.

داستان ریتم داستان‌های همینگوی را دارد. مثل وداع با اسلحه همینگوی سرد و توصیفی است. با توضیحاتی کلاسیک در تشریح شخصیت‌های داستان. اما لحن شاعرانه مارکز را دارد. این تقریباً شناسه همه داستان‌های افغانی این ایام است.

داستان‌هایی که این روزها هر چه قدر گفته می‌شوند، تمام نمی‌شوند. داستان‌هایی هر کدام از یکی دیگر زیباتر و هر کدام گویی ادامه‌ای است بر داستان قبلی. گویی سوژه‌ای را برای نقاشی گذاشته‌اند و هزاران نقاش هر کدام چشم دید خود را ترسیم می‌کنند و برای همین است که هر کدام در عین تکراری بودن تکراری نیستند.

به نظر من در افغانستان ادبیات حالا به بزرگترین دارایی ملتی تبدیل شده است که سال‌ها ساکت بوده است. دارایی که همه جهان به احترامش

برخاسته اند. و مثل معدن بی انتهای هر روز ذخیره تازه‌ای رو می‌کند و تکثیر می‌شود.

رمان «گرگ‌های دوندر» از بهترین این نمونه هاست. روایتی بی‌نظیر از جماعتی گردنه گیر، و به شکلی نمادین از سرگذشت ملتی تاراج شده. بی آن که کسی بتواند فرق قربانی و قاتل را دریابد. آن که تاراج می‌شود، خود در تاراجی دیگر است و آن که تاراج می‌کند خود قربانی خیانتی دیگر است. هر کدام به نفرینی دچارند و برای این نفرین تاریخی است که راه گریزی و گزیری ازین دایره محتمم برایشان نیست.

سبحان، که در موضع اصلاح‌گری و نقد است، خود به نفرین مردمی تاراج شده در طی سالیان، به خواری گرفتارست. چون لاشخوری فرتوت، حتی توجه انتقام کسی را هم بر نمی‌انگیزد. نادر به راهزنی ناچارست و لوازم این شکل از زندگی ناچار، قساوت و سنگدلی است و رنه او خود می‌توانست به آسایش نه در کوه که در خانه گرم خویش مواظب خانواده خویش باشد. عبدالباقی دزد نیست. اما او در سال‌های ناگزیری از مملکت گریخته بوده و گرنه چه بسا که او نیز حالا به جای دامنه کوه، بایستی در قعر صخره‌ها با لاشخوری عمر می‌گذراند و این را هم خودش و هم سبحان اقرار می‌کنند. مصطفی ذاتا دزد نیست، اما خاطر خواهی معشوقی معشوق او را به کوه کشانده است.

مصطفی صورت آینده پدر خود است: «گفته بودم که عاقبت گرگ زاده گرگ شود» مصطفی بی که خودش خواسته باشد، در دایره سرنوشت محتمم نفرینی گرفتار می‌شود. «که چار روز مغاره نشینی اش به صد سال زندگی هر دم شهیدی می‌ارزد» و آن دیگران، این صد سال زندگی هر دم شهیدی را هر دم تنفس می‌کنند. دیگران که هر آن ممکن است گروهی گردنه گیر، زندگیشان را بر باید یا مال و زندگیشان را در ازای جان خود یا عزیزانشان از آن‌ها به زور بستانند.

رمان، به بهترین شکلی زندگی نفرینی مردمی طلسم شده را روایت می‌کند. طلسمی که در دایره تکرارهای بی‌رنگ بسته شده است. و همه

بازیگران این روایت، تنها گرهی دیگر بر فروبستگی آن خواه یا ناخواه می‌افزایند.

نویسنده به خوبی توانسته وارد روان شخصیت هایش شود. و به بهترین شکلی کشمکش‌های شخصی قهرمان یا در حقیقت قهرمان‌هایش را به تصویر بکشد. داستان پیرنگ روایی جذابی دارد با فضا سازی هایی که به خواننده حس همذات پنداری می‌دهد و زاویه دید دانای کلی که طبعاً به داخل کلنجارهای درونی افراد هم می‌رسد.

همه شخصیت‌ها تقریباً در جریان یک ماجرای مثالی از چندگانگی یک چهره وارد قصه می‌شوند. درین بین شخصیت کاکایی (عمویی) که از آلمان می‌آید کمی غریب است. به سختی می‌شود این کاکا را در جدول روایی داستان جای داد. خواننده توقع دارد او هم مثل باقی شخصیت‌های داستان نقشی از چهره‌های چندگانه روانی قهرمان گردنه گیر را بازی کند. اما او خیلی معصوم است. تنها فضیلت او وطن پرستی است و مقایسه این وطن با سرزمین‌ها و سرگذشت‌های دیگر مردم دنیا.

اما نویسنده زیاد برای تطبیق این ایده و پرداختن همانندی این شخصیت که صفحات زیادی از کتاب را هم به خود اختصاص داده با باقی شخصیت‌ها انجام نداده است. تنها کاری که در راستای داستان از او سر می‌زند فروش باغی است که ملکیت او است در حالی که این کار را از همان آلمان هم می‌توانست انجام دهد.

گاهی هم داستان وارد توضیحات اضافه می‌شود. یعنی مجبور می‌شود برای شخصیت پردازی دل خواهش، خودش به عنوان نویسنده در داستان دخالت کند. مثلاً وقتی در توجیه سواد سبحان می‌گوید «قبلاً تا صنف پنج خوانده بود. انگلیسی هم کمی بلد بود برای همین توانست بخواند» این توضیح را حتماً لازم نیست با دخالت خود نویسنده همین جا بیاورد. اگر خیلی قبل یا خیلی بعد هم می‌آورد نه تنها بد نمی‌شد، بلکه بر لذت کاشفانه خواننده می‌افزود.

با این همه محسنات کار او فراوانند. اول اینکه، داستان او با جرات

وارد متن ماجراهای داغ شده است. دوم این که شخصیت‌های او بر عکس شخصیت‌های معمول نویسنده‌های فارسی، روشنفکر نما نیستند. گپ‌های کلان کلان و نقل قول‌های فلسفی ندارند. شخصیت‌های جهان داستان او مثل خود داستان جهان واقعی و ساده و پذیرفتنی دارند. همین که داستان از افاضات روشنفکری خالی است، خود کاری بزرگ است. فرم خیلی خوب در دست نویسنده انعطاف دارد و بازی می‌کند. و اتفاقاً فلسفی‌ترین نوع برخورد با داستان جهان جز این نیست. چرا که آدم‌ها در توصیف قضاوت نشده‌شان، همه تیپ‌هایی فلسفی اند.

راهزنی که دل دارد و پدر و مادر نگران دارد و خود می‌تواند نگران شود و دل ببندد. روابط اجتماعی و قراردادهای ارتباطی خاص خود را داشته باشد و این حقیقت همیشه راز آلود و داستانی آدمی است در هر شرایط و نسبتی که باشد. بعضی از موتیوهای مثالی مثل بازی تن نگار (معشوق مصطفی) و آب و تقابل پدر و فرزندی، که همواره ضامن زیبایی روایت‌های شرقی بوده است از داستان خسرو و شیرین تا رستم و سهراب، به خوبی در داستان به کار رفته است.

نثر داستان گاهی به روال سبک داستان نویسی افغانی، وارد شعر شده است و این شاعرانگی هیچ وقت شعاری یا گل درست نشده است. «نگار توته آتش شده بود. می‌دوید، سرعت گرفته بود و شعله‌ها در پی اش بودند، او را در هم می‌پیچاندند تا که پیچاندند و افتاد. نگار افتاد و شعله‌ها رفتند. نگار خاکستر شد و بر روی زمین پاشید و مصطفی تا خواسته بود به او برسد، نگاری نبود کتری سیاه به جوش آمد و آب سر رفت. آتش دیگدان خاموش شد...»

و بالاخره اینکه این داستان یکی از بهترین داستان‌هایی بود که من در طی سال‌ها خوانده بودم. داستانی خواندنی و غمگین درباره راهزنان کوه دوندر، کوهی تمثیلی از افغانستان که با این دیالوگ بی نظیر به آخر می‌رسد:

« غمت را دیگر ندارم، دیگر فرزندی ندارم که غمش را داشته باشم. پدر، دوندر هیچ وقت بی گرگ نبوده، گرگ‌های این کوه همه بی پدر و مادر هستند.»

گرگ‌ها چگونه می‌میرند

شهرنوش

چند نگره پیرامون رمان «گرگ‌های دوندر»
رمان تحول ذهنی یک جامعه را بیان می‌دارد و مانیفست فرازها و نشیب‌ها،
کنش‌ها و واکنش‌های یک جمع است؛ یا با بیان دیگر، رمان بیان آگاهی و
حافظه جمعی یک ملت است. این چیز است که جامعه‌شناسی ادبیات تبیین
می‌دارد، چون شکل و محتوای آفریده در یک فرامتن پیرامونی در ذهن
نویسنده شکل می‌گیرد و ایستایی یا دگردیسی جمعی را بازتاب می‌دهد.
«گرگ‌های دوندر»، رمانیست که در خط فاصل رمان نو و کلاسیک
حرکت می‌کند و متن‌یست از ادبیات جنگ و پس از جنگ که توسط احمد
ضیا سیامک هروی، در چارچوب رمان نمود یافته است. این رمان از یکسو
نشانگر اینست که بوطیقای ادبیات معاصر افغانستان در گستره جنگ، بحران

و غربت شکل گرفته و از سوی دیگر، بشارتگر موج قوی داستان نویسی و رمان نویسی در چارچوب‌های گونه‌گون است.

احمد ضیا سیامک هروی، نویسنده‌گی را از داستان‌های کوتاه طنز آغاز کرد. نخستین رمان او «اشک‌های تورنتو در پای درخت انار» که جنگ، ترور و رویدادهای روز افغانستان را بازتاب می‌داد بیشتر از این که مربوط حوزه ادبیات باشد به گزارش‌های ژورنالیستی شبیه بود. نشر رمان‌هایی که در بازارهای بین‌المللی، افغانستان، را سرزمین ترور، مواد مخدر، جنگ و زنان برقع پوشِ مظلوم معرفی نماید، در نه سال پسین رونق بسیاری داشته است. امروز مردم دنیا جهان را بیشتر با «گدی پران‌باز»، «هزاران خورشید تابان» و یا «سنگ صبور» می‌شناسند تا با گزارش‌های رسانه‌ای. «اشک‌های تورنتو در پای درخت انار» در همین حول و حوش نبشته شده بود؛ با این تفاوت که ارزش ادبی همسنگ با رمان‌های بالا را نداشت؛ اما «گرگ‌های دوندر» متفاوت از رمان نخست سیامک هروی، نشانگر پخته‌گی و تطور او در رمان نویسی است.

بدون شک، تجربه‌های سیامک هروی در خبرنگاری و سیاست در نبشتن «گرگ‌های دوندر» بی‌تاثیر نبوده است. من نشر این رمان را در مجموعه ادبیات داستانی افغانستان غنیمت بزرگی می‌دانم.

*

سبحان، جنگجوی پیر، که سال‌ها قبل از دزدی و آدمکشی پیشمان شده است می‌خواهد پسر جوان خویش مصطفا را که با نادر شریک جنایات پیشین خودش همیار شده است، از آدم‌کشی، دزدی و جنایت باز دارد. پسر جوان که دل در عشق نگار دختر جوان نادر داده است، به آهسته‌گی به درنده‌خویی و پلشتی خو می‌گیرد و دستورهای فرمانده را اجرا می‌کند. نگار از سوی قادر زینل که عاشقش است، ربوده می‌شود ولی در بزم عروسی، خودش را آتش می‌زند. حین عملیاتی که از سوی نادر سازماندهی می‌شود، قادر با تمام میهمان‌ها و افرادی که کشته می‌شوند. نادر به دلیل انتقام خون نگار،

نازنین برادرزاده هشت ساله قادر را به کمک لطیف یکی از خلاف کاران و زورمداران هرات می‌رباید و می‌خواهد که او را سوختانده در کنار نگار دفن نماید تا روح دخترش احساس تنهایی نکند. مصطفی مانع قتل نازنین می‌گردد... نادر در پی یک توطیه که از سوی لطیف سازماندهی شده است، در جنگ رو به رو با نیروهای ایتالیایی و سربازان افغان، افراد خود را از دست می‌دهد... سبحان که از بردن و قناعت دادن پسر خویش ناامید شده است، نادر را با خواهر زاده‌اش عثمان می‌کشد... اما مصطفی یارای برگشت به خانه را ندارد... رمان در همین جا به فرجام می‌رسد و برای خواننده حس تلخ تداوم بحران و جنگ را به وجود می‌آورد.

*

«پایت را از سینه‌ام بردار! درد به سینه‌ام پیچیده است. قفسه سینه‌ام می‌ترکد و استخوان‌هایش خرد می‌شود. طاقتم دیگر تمام است. پایت را از روی سینه‌ام بردار... دیگر غلامت نیستم. آن روزها را فراموش کن که تفنگت بودم. گلوله‌ات بودم، چماق دستت بودم، سنگت بودم. گفתי بز، زدم. گفתי بکش، کشتم. گفתי زنده به گورش کن، کردم. گفתי خفه‌اش کن، کردم. گفתי نجاتش بده، دادم. گفתי تاراجش کن، کردم.» ص ۱

این تک‌گویی ذهنی، در نخستین پاراگراف‌های «گرگ‌های دوندر»، نشانه‌ای از رمان مدرن است؛ ولی چنین برون‌فکنی‌ها در آغازین بخش رمان و در محدود جاهایی که با تک‌گویی ذهنی و یا جریان سیال ذهن روایت شده‌اند، این حقیقت را تغییر نمی‌دهند که گرگ‌های دوندر، رمانی باخط افقی بدون ابهام است که با نظم واقع‌گرایانه، فضا و مکان و شخصیت‌ها را تعریف می‌کند؛ همه رویدادها را با سیر منطقی و رابطه علت و معلولی آن پردازش می‌دهد؛ و هماهنگ با تعریف کلیشه‌ای که برای رمان وجود دارد، به نقطه اوج می‌رسد؛ گره‌گشایی می‌شود و سپس کلید ماجرا را به خواننده می‌دهد. این ساختار در حین ساده‌گی، پرکشش است و بستر مناسبی را به روایت پهن کرده است.

تک‌گویی آغازین رمان، پرکشش است و در حین حال شگفتی و حس دلهره ادبیات نوع گوتیک را به خواننده ایجاد می‌کند و در نتیجه او را تا آخر با خود همراه نگه می‌دارد. سواى تکنیک، این پاراگراف مانیفست آدم‌های از جنگ برگشته نیز است. آنانی که می‌خواهند گذشته‌شان را فراموش کنند و مردم را نیز به فراموشی دعوت می‌کنند.

پرسوناژهای رمان هر کدام در مقابل این مانیفست واکنش متفاوت دارند. سیامک هروی، مردمان دوندر را به همین سه گروه تقسیم می‌کند:

آنانی که می‌خواهند برگردند؛ سبحان می‌خواهد فراموش کند، چون پشیمان است: «... این بره را تو گرگ ساختی و حالا که وقت توبه است و ندامت، هنوز تو هستی که از او می‌خواهی گرگ بمیرد. این گرگ دیگر گرگ نیست، گرگ مرد، بی‌جان و بی‌رمق است...» ص ۷ و یا «... من دوباره به این جنگ مردار بر نمی‌گردم. سال‌هاست که دیگر جنگ برایم تمام شده. من دیگر دزد سرگردنه نیستم...» ص ۱۲۷

آنانی که نمی‌خواهند برگردند؛ نادر نمی‌خواهد فراموش کند چون تداوم هستی خویش را در تداوم بحران می‌یابد: «امروز کسی تواناست که تفنگ و زور دارد و تا در این مملکت گدودی است، تفنگ گپ اول را می‌زند. وها خوب به یاد داشته باش که کتاب جنگ افغانستان هزار صفحه دارد و ما هنوز به صفحه سوم آن هستیم.» ص ۱۲۳

و آنانی که نمی‌توانند برگردند؛ مصطفی نمی‌تواند فراموش کند؛ چون دورنمای زندگی خود را چون قمارباز پاک باخته‌ای از دست داده است. او نماد تداوم جنگ و چپاول در افغانستان است. «... اگر به خانه بروم باید هر لحظه منتظر مرگ باشم. هر لحظه منتظر حکومتی‌ها باشم. هر دم شهید می‌شوم...» ص ۲۰۳

اساساً گرگ‌های دوندر این پرسش‌ها را مطرح می‌کند: آیا فراموش کردن گذشته ممکن است؟ آیا مردم می‌بخشند؟ مردم فراموشکارند یا بخشنده؟ کرکترهای اصلی بحران در افغانستان کی‌هااند؟ و سهم کرکترهای گویا

حاشیه‌ای - دزدان و آدم‌کشان حرفه‌ای - در تداوم نابه‌سامانی‌ها چی مقدار است؟

این رمان، بازتاب جنگ، قتل، غارت و بحران سی‌ساله افغانستان است که کرکتهای دولت، مجاهد، طالب، دزد و راهگیر، قاچاقچی و اختطاف‌گر همه در آن دستی داشته‌اند.

بحران اخلاق و بحران انسانیت، سوژه دیگر این رمان است. ارنست همینگوی نویسنده امریکایی در زیباترین رمان خود «ناقوس‌ها برای کی به صدا در می‌آیند» با خلق شخصیت «پابلو» دقیقاً به همین موضوع پرداخته است که ذات جنگ و بحران، اخلاق زداست و انسان‌های درگیر آهسته آهسته و ناخودآگاه به شر، رو می‌کنند و تحقق آرمان‌های انسانی را که سرآغاز بحران بود، به فراموشی می‌سپارند و بدون این که خود متوجه شوند به اهریمن‌های زشتکار مبدل می‌شوند؛ و بدین گونه هویت جمعی جنگجویان شکل می‌گیرد.

یکی از شاخصه‌های ادبیات جنگ، روانشناختی رفتارهای جنگجویان است. ادبیات جنگ افغانستان، تاریخی همپا با بحران‌های چند دهه اخیر دارد. گزافه نیست اگر بگوییم که در بیشتر آفریده‌های هنری و ادبی سال‌های پسین پررنگ‌ترین سوژه‌ها جنگ و حاشیه‌های جنگ‌اند.

تمرکز و نقد کرکتهای منفی یکی از ویژه‌گی‌های ادبیات جنگ است، که نشانگر نوعی بیداری وجدان جمعی و خرد انتقادیست. پردازش روایت با شخصیت‌سازی تیپ منفی تجربه جدیدی در متن ادبیات معاصر افغانستان نیست. در «گرگ‌های دوند» نیز، شخصیت‌های منفی پرسوناژهای اصلی‌اند. در این رمان دانای کل گاهی به درون شخصیت‌ها می‌رود و سبحان و مصطفی را می‌آفریند گاهی هم سطحی از کنار شان می‌گذرد و کرکتهای «قصه» گون را خلق می‌کند که تنها با فزیک شان قابل شناخت استند نه با دنیای درونی و درونمایه فکری شان. نجیبه، نگار و همسران نادر ناشناخته می‌مانند؛ این ناشناخته‌گی بیشترین در مورد نگار نمود می‌یابد. بگذریم از

این که انفعال زنان در متن اسطوره‌ای و تاریخی این سرزمین همواره رنگ داشته است، «گرگ‌های دوندر» سرزمین مردان است؛ مردانی که در تب و تاب قدرت، شهوت و پول در یک بافت سنتی قدم می‌زنند. سیامک هروی، با توانمندی، تفکر مسلط شی‌انگاری زن را به ویژه در وجود همسران نادر تصویر می‌کند.

دانای کل، هرگاه روایت نامریبی نداشته باشد، به پیشداوری مبدل می‌گردد که سیاه یا سپید نگری می‌کند، شعار می‌دهد، موعظه می‌کند و با پیام‌های اخلاقی مانیفست اخلاقی صادر می‌کند. «گرگ‌های دوندر» رمان شخصیت محور نیست؛ در آن دانای کل به چندین شخصیت متفاوت می‌پردازد که گاهی خوب و گاهی بد اند؛ گاهی هم تنها چهره اهریمنی دارند. او، گاهی در حین واقع‌گرایی، به مبالغه نیز دست می‌زند؛ به گونه مثال نادر پس از مرگ نگار، ساعت‌ها به یاد او مویه می‌کند و حتا هر از گاهی مشاعر خود را از دست می‌دهد در حالی که اساسا درد انتقام او را زجر می‌دهد.

اخلاق‌گرایی شعاری در «گرگ‌های دوندر»، جریان دارد. بپذیریم یا نپذیریم ادبیات همواره اخلاق‌گرا بوده است اما اگر اخلاق، با شعار دادن و پیام‌های مستقیم در نبض ادبیات تزریق گردد، به ذات ادبیات آسیب می‌رساند. دانای کل هر از چند گاهی از یاد می‌برد که داوری کار او نیست: «کوه و درد. درد و کوه. این دو وقتی قرین هم شدند، باری ساختند به

اندازه تمام بدی‌هایش.» ص ۱۹۵

او حتا فراموش نمی‌کند تا در مورد مهندسی ساختمان‌های جدید شهر که ارزش‌نماهای ساختمانی ندارند، صحبت کند.

به این باور نیستم که رمان بایستی در برج عاج باشد؛ اما گاهی گرگ‌های دوندر همسان با مقاله‌های احساسی- گزارشی در شعار دادن و پیام‌رسانی مستقیم چنان سقوط می‌کند، که حس می‌کنی با یک گزارش ژورنالیستی برابر استی تا یک رمان: «سی‌سال بربادی، سی‌سال جنگ و آدم‌کشی، سی‌سال غارت، سی‌سال ویرانی و مصیبت. تا کی؟ این جا سرزمین

نفرین است. همیشه باید داغدار باشی. همیشه باید غم جدیدی داشته باشی. همیشه باید در آتش بسوزی. آخر تا به کی؟ چرا؟ ما دین و آیین داشتیم. ما تاریخ و بیخ و ریشه داشتیم. چرا باید همیشه جنگ و بربادی باشد؟ چرا باید همیشه بسوزیم؟ چرا باید فرزندی را فرار بدهیم تا از پول کثیف آن برای خود زندگی بسازیم. چرا باید زندگی دیگران را خراب و متلاشی کنیم تا زندگی خود را بهتر کرده باشیم. ما نفرین شده‌ایم و از این‌روست که هر چند سال به درد دیگری مبتلا می‌شویم.» ص ۸۱

آن چه اما، در این رمان بیشترین تحسین مرا برانگیخت، تعریف و تصویر فضای جغرافیایی سرزمین‌های بیست که رمان در بستر آن حرکت می‌کند. در گرگ‌های دوندر دهکده‌ها، دره‌ها، کوه‌ها، سبزه‌ها، درخت‌ها، پرنده‌ها، روشن و دقیق تعریف می‌شوند و خواننده را با خود به کوه آسمانی و دشت‌های کرخ، می‌کشاند.

«دمجو»، «معلومه»، «چارتاق»، «ارملک»، «بند سبزک»، «مسجد چوبی»، «پهلوان‌ها»، «گله بید»، «کمر زرد»، «قلعه مودود»، «قلعه خالق»، «تگاب معلومه»، «بند سبزک»، «خواجه چهارشنبه»، «سنجور»، «غوری‌ها»، «آبشارملخوله»، «میرزا بهار»، «کوه شصت»، «بادامتو»، «بنوش دره»، «چاهک»، «جاده مهتاب»، «پل مالان»، «سه راهی آخندان»، «زیارتجا»، «کوه دو شاخ»، «قریه سیاوشان»، «پل پشتون»، «درخت توت»، «موسی آباد»، «پشتون زرغون»، «چشت»، «اوبی»، «خیرآباد»، «شکسته»، «کوته حاجی»، «دوزخ دره»، «مسجد چوبی»، «آب خوبان»، «دمجو»، «مل منچه»، «خواجه نخچیر»، «بند سبزک»، «بادامتو»، «خواجه چهارشنبه» و «اره کوه» جاهای واقعی‌اند که گرگ‌های دوندر در آن بالا و پایین رفته و حادثه آفریده‌اند.

سیامک هروری با نثر درخشان و زیبایی داستانی جغرافیای منطقه را به خوانندگان ترسیم می‌کند:

«از قبر جوان که بگذری، گردنه تمام می‌شود و راه «معلومه» در نگاهت

به ماری می‌ماند که با پیچ و تاب به درون قریه خزیده است و وقتی از فراز تپه به شمال نگاه کنی کشاله درختان بید که از قلعه «شریت» و قلعه «طاهری»ها آغاز می‌شود و به درختان ولسوالی کرخ می‌انجامد که از آن به بعد در دوردست، زمین به آسمان گره می‌خورد و گرد و غبار در آبی آسمان فرو می‌رود. به شرق که نگاه کنی کشاله «معلومه» به کوه‌های «دوندر» می‌پیوندد که آفتاب از پشت بلندترین قله آن، هر صبح به هرات روشنی می‌آورد.» ص ۱۴

رمان در عین حال، تشریح زندگی بادیه نشینان، کوچی‌های مالدار و توصیف خانه‌های گلین دهکده‌ها و شهر، آداب غذا خوردن و لباس باشندگان هرات را نیز به زیبایی انجام داده این یقین را به خواننده فراهم می‌سازد که نویسنده افزون بر این که هراتیست و با منطقه آشنایی دارد، پیش از نبشتن پژوهش گسترده‌ای را نیز در این باره انجام داده است. توصیف لحظه‌های شکار، و ویژگی دیگر «گرگ‌های دوندر» است.

همچنان پخته گی و استواری زبان داستانی این رمان، را می‌توان از نقاط قوت آن شمرد. این زبان، معیاری و در عین حال شاعرانه و فاخر است:

«دانه‌های درشت باران در یک چشم به هم‌زدن تن مصطفا را تر کرد و گرده‌های اسپ کهر را شست. خاک سرخ دشت «میرزا بهار» به سرعت گل شد و با فراز و فرود سم اسپ به چهار سمت به پاشیدن آغاز کرد. گاهگاهی با رعدی، دشت روشن می‌شد و اسپ با وحشت شیبه می‌کشید و گام‌هایش را تیز تر می‌کرد. مصطفا بر پشت اسپ چسبیده بود و گویا به مصاف باران می‌رفت. قطره‌های باران مانند ساچمه‌ای رها شده از میله تفنگ، بر رویش شلاق می‌زدند و پلک‌هایش را بر روی چشم‌ها می‌خوابانیدند و بر گونه‌هایش بدون وقفه ضربه می‌زدند.» ص ۳۲

پیرنگ داستانی «گرگ‌های دوندر» را دیالوگ‌ها به هم می‌زنند. نحوه روایت رمان به گونه‌ای بسط یافته است که هیچ نیازی به دیالوگ‌ها حس نمی‌شود و حتا حذف دیالوگ‌ها به متن اصلی آسیبی نمی‌رساند. شماری از

این دیالوگ‌ها بی‌روح و ناشیانه در متن گره خورده اند و به ویژه در بخش سوم رمان، به ملال خواننده می‌انجامند. حتا اگر تمام روایت بخش سوم که قصه زندگی نثار و خانواده‌اش را بیان می‌دارد، از رمان برداشته شود به پیرنگ داستانی رمان آسیبی نمی‌رسد.

و گپ آخر این که واژه «گرگ» که ظاهراً بایستی، چون نماد یا تمثیلی در رمان برگزار می‌گردید، در نام کتاب، تصویر پستی جلد، واژه‌های متن و چارچوب قصه بزک چینی آن قدر تکرار می‌گردد که بیزاری را بر می‌انگیزد.

روایت تلخ با زبان شیرین

احمد معروف کبیری

کتاب «گرگ‌های دوندر» روایت تلخی است که واقعیت‌های عینی را با زبان مژین به اسطوره‌های ادبی و هنری به نمایش نشسته است و با آمیختگی تمام اندوه دردمندانه؛ بیان داشته که تنها کوه پامیر و درّه پغمان نیست که سرودهای حماسی و سنگردی‌های حماسه‌گران این مرزوبوم را زمزمه می‌کند؛ بلکه در مقطعی «پیشانی غرور و سرافراز درّه و کوه دیواندر نیز «شایسته نوازش و لبخند و بوسه هست» گرگ‌های دیواندر این خطه نیز در پیچ و خم آن کوه و همان درّه سرودهای حماسی را با زوزه‌های حماسی آمیخته‌اند؛ این زوزه‌ها گاهی پیام آور مردانگی‌ها و آزادگی و آزادیخواهی‌های برحق کرباس پوش‌های برهنه پاست و گاهی؛ ناله‌های خف‌اشانه‌یی است که از سر نامهربانی و ناجوانمردی بر این نسل روا داشته شده.

عیاران سرافرازی که می‌توانستند حامی ننگ و ناموس این دیار باشند و از آن‌ها در راستای حماسه‌گری‌ها و آزادی‌طلبی‌های صادقانه استفاده می‌شد تا با افتخار قهرمان‌شان می‌شمردیم؛ اما حس کاذب و قهرمان پرور ماست که باج ده و مشوق منفی‌گرایی‌های بی‌مورد و ممنوعه می‌شود تا از این عیاران؛ دزد سرگردنه بسازد و روزی انبوه جفا و خیانت این طایفه را به تماشا بنشیند.

حیف است که جمعی از طایفه‌ء عیاران مسیر عوض کنند و از سر ناجوانمردی و جفا‌پیشگی در جایگاه نفرین‌شده‌ء اختطاف و ترور کمین کنند و تمامی آن حماسه‌سازی‌ها و ایثار‌گری‌های عیاری را به لقای قروتک‌ها و قروتیزم ببخشند؛ به گفته‌ء کاظمی:

آسیا بود ولی راه عمل را گم کرد

آرد را چرخ زد و چرخ زد و گندم کرد

در این رُمان؛ نویسنده یا همان (سیامک هروی) توانسته با زبان ویژه و شیرین امروزین وقایع تلخ و تابوی دیروز را تمثیل کرده و نمایش دهد. محتوای متن انبوهی از اندوه اجتماعی را با خود دارد که می‌تواند حکایتگر جلوه‌های سنتی؛ عشیره‌یی و ارباب رعیتی در یک جامعه بومی و بلاکشیده باشد.

نویسنده در این رُمان برای رفع عادات منفی از یک جامعه بومی؛ سیر جدالی و دیالکتیک را پیش گرفته و همواره برای ارایه ادبیات متعهد قلم می‌زند تا از این مسیر بتواند جلوه‌های ارزشی و انسانی را از جلوه‌های منفی و یاهو‌گرایی متمایز ساخته و با قوت تمام؛ آن‌ها را در گستره‌ء عاطفه انسانی متبازر گرداند.

زبان متن؛ زبان خود ساخته یا دستور زبانی خودپرداخته از جانب نویسنده نیست؛ و بسیار با شفافیت و زبان همگانی روایت شده، اما فراز و فرودهای زبانی را نیز می‌توان در متن شاهد بود؛ در جایی زبان تا به سرحد زبان گفتاری دیروزین و شیوه‌ء گویش محلی افراطی بومی؛ تنزیل یافته است

به ویژه دربخشی که از هویت‌های رمان نقل قول مستقیم صورت گرفته و همزمان در محتوای نقل قول نیز؛ این مهم به صورت یکدست رعایت نشده است.

این روال در تمامی دیالوگ‌ها همگون نیست بدین معنا که زبان یکدست و یا به اساس لهجه بومی هروی؛ یکسو به مشاهده نمی‌رسد!؟ یعنی در بین جمله بیانی که نقل قول صورت پذیرفته؛ زبان دوگانه می‌شود مثلاً: برو تفنگ مرا از زیر خاک‌های گاوخانه به در کن!

معمولن در گویش محلی «مرا» «مر» و خاک‌ها «خاکا» و «گاوخانه» را «گاوخونه» تلفظ می‌کنند.

مثلاً: مر زندی چی به کاره؟

گاوه به گاوخونه کردی؟

همه می‌دانیم که دیگر نویسنده‌های کشور این گونه نمی‌نویسند و همواره به زبان رسمی و کتابت گرایش یکسان و عادی دارند. در مواردی هم اگر خواستند گویشی بنویسند کاملاً گویشی نوشتند و اگر نوشتند همه را به همان زبان کتابت نگاشتند.

اما در این رمان زبان جاری متن گهگاهی خیلی جاری و گفتاری است و گهگاهی می‌رود به جانب کتابت که در این میان پارادوکس لفظی مشهود است ولی نگارنده متن؛ در راستای انعکاس جلوه‌های فلکلوریک و تلالوی ادبیات مردم، به گونه‌ی نسبی رسالت خویش را پاسداشته و تا حدی ادا نموده است، چنانی که دانش‌واژه‌ها و ضرب‌المثل‌های محلی و مردمی این مناطق در متن کاربرد داشته:

«... فهمیدم که زینل‌ها بودند؛ اما کلان‌شان کی بود؟»

قادر چلاق

مصطفی با شنیدن نام قادر؛ مانند مار زخمی به خود پیچید؛ خوش به جوش

آمد ... الی آخر»

و یا:

«... مورچه که بال کشید وقت گم شدنش است؛ تو بال کشیدی و پای از گلیمت فرا گذاشتی؛ پایت را می‌شکنم؛ آتشی در خرمنت بیاندازم که از کرده‌ات پشیمان شوی؛ چلاق کثیف؛ چلاق نامرد!...» ص ۴۲

آنچه ویژه گی‌های این کتاب را متمایز می‌سازد همان روایتگری بی‌رنگ و سچ است که بسیار با شفافیت و خیلی قرین به اصل حادثه؛ تشریح و روایت شده است و حس امانتداری در این روایت از قوت‌مندی خوبی برخوردار می‌باشد. چنانچه اگر نویسنده در اخیر کتاب یادداشت هم نمی‌کرد؛ بیشتر نام‌های بازی کنان این رُمان؛ واقعی به نظر می‌رسید و یا نزدیک به واقعیت؛ که کاربرد جایواژه‌های واقعی در جغرافیای امروز محلی؛ نیز بر قوت‌مندی و دقت روایت افزوده است.

گفتنی است: صمیمیتی که نویسنده در این رُمان دنبال نموده است، در رمان گدی پُران باز یا همان کایتن رونر نیز دنبال شده، زبان روایی در هر دو رُمان یعنی «گرگ‌های دوندر» و «گدی پُران باز» از شاهد ویژه صمیمانگی و ریالیزم احساسی و آرمانی مالا مال است.

تغنی و تقلای غنماند و سحر آمیز در هویت نخستین نوجوان این داستان (مصطفی) و نیز در شخصیت دومین بانو یا نخستین دوشیزه این داستان روایی (نگار)؛ احساس عجیبی را در آن رقم زده است. چه این عشق؛ عشق یک جانبه نیست و این دو با تمامی بومی‌گری‌شان؛ توانسته‌اند از بُعد غنماندی برای بخشی از داستان هوای تازه ببخشند؛ فضای درداندوده و غم آلود را پر ترانه و ترنم ساخته و زنجیره غنماندی را به هم وصل می‌نمایند تا خواننده خدای نانکرده به غمدرونی مصاب نگردد.

در یک کلام می‌توان گفت: در این ماجرا سرنخ محبت به دست یکی نیست بلکه هردو سرنخ دارند؛ تار می‌دهند و تار می‌دهند و تار می‌دهند.

«...مصطفی با حیرت تمام به او خیره شده بود، او را می‌شناخت، دختر نادر چه زیبا شده، چه صورتی، چه اندامی دل مصطفی مانند مرغ نا آرامی،

خودش را به قفسهء سینه می‌زد... چشم هایش تیر کشیده بودند انگار تن نگار را لمس می‌کرد... الی آخر ص ۳۴
 «... مصطفا!»

نیم نگاهی به آخر خیمه بیانداز!
 من این‌جا هستم و کباب یک نگاه چشم سیاه تو
 «این گفته خیلی مردانه به نظر می‌رسد، به ویژه در جوامع سنتی آن هم از زبان یک دختر بومی و روستایی محال است که چنین گفتهء تابو و ممنونه بیان گردد اما بالعکس شنیدن این چنین گفته‌ها از زبان مردان و جوانان در سراسر تاریخ ادب پارسی دری و ادبیات فولکلوریک فراوان مشاهده شده است»

... مصطفا همان‌گونه که به سخنان نادر گوش می‌داد، روگشتاند و نگاهی به نگار انداخت.

نگار لبخندی به سویی حواله کرد و نگاه او را با نگاهی جواب گفت و سپس زانوهایش را جمع کرد؛ دودست بر روی آنها گذاشت و با گذاشتن سرش بر روی دست‌ها، چشم‌هایش را به مصطفا میخ کوب کرد... ص ۳۹
 نویسنده برای پیوند عمودی و تسلسل حوادث نقش مهمی را بازی کرده است و توانسته پیوند عمودی زمانی و پیوند افقی مکانی را به خوبی سرشته کند؛ همان‌گونه که قبلا ذکر شد صرف پیوند افقی لفظی در متن گهگاهی می‌لنگد.

حضور رگه‌های طنزی در متن؛ برای تنوع حالت روانی خوانندهء این داستان روایی ویژگی دیگری بخشیده که بخشی از صمیمانگی و بی‌تعارفی را در برقراری رابطهء نویسنده و خواننده ایفا می‌کند و عملیهء قبض و بسط را بین ذهن تولید کننده و اذهان مصرفی به خوبی به انجام می‌رساند:
 «...آیا زینل‌ها که دختر برده بودند، همان طور دست روی دست نشسته بودند و منتظر نادر بودند که بیاید دخترش را پس ببرد.

نه، سگی که استخوان می‌خورد با کونش مشورت می‌کند؛ پس حتما

آنها آمادگی دفع حملهء اورا دارند..الی آخر» ص ۴۵

یا:

...رفت در صدر اتاق نشست، به بالشت تکیه زد و گفت:

گرگ پیر! دست از سر ما بردار! تو کجای کاری؟ تو اصلا به رمز و سُر کار می فهمی؟

خود ما خون می شاشیم، پیک دیگری فرستادی که چه شده؟ کمی انتظار بکش، ما آدم خور نیستیم؛ سر قول خود ایستاده‌ایم، گفتم روانش می کنم؛ می کنم...» ص ۸۸

و یا:

نادر خان! من صدبار نگار را از تو خواستگاری کردم؛ ندادی؛ دیگر راهی نداشتم.

- بد کردی بی وجدان کثیف!

- به تو چلاق کی دختر می دهد؟

- تو با این کارت حیات خود و زینلها را خراب کردی...» ص ۴۸

ها: قبلا یاد شد که نامشماری اماکن به حضور ریالیزم جادویی در این داستان و تعمیم واقعی این روایت صححه گذاشته است. ببینید:

«...اینها در اکثر مناطق هرات ریشه دارند؛ تا چشم بر هم بزنی در «زیارت جا» هستند و ساعتی بعد در «دوشاخ» و «موسی آباد»، روز بعد به «پشتون زرغون»، «چشت»، «اوبه»؛ دست هیچ نیرویی به آنها نمی رسد؛ گاهی سوار بر اسب هستند گاهی به لند کروزر...» الی آخر ص ۹۴

اما آنچه نیاز مبرم در این کتاب قلمداد می شود؛ این که بعضی از نامها؛ جای واژه‌ها و نام واژه‌ها با زیرنویس‌های ارجاعی و یا پانویس‌های تشریحی واضح ساخته می شد مثل «چهارتاق» «خواجه چهارشنبه» «بنوش دره» و غیره تا مفهوم برای همهء همزبان ها واضح می بود.

همچنان بعضی از واژه‌های وامی غریب که برای یادکرد ابزار جنگی به کار برده شده مثل «دراگنوف» و «پیکا» و «آرپی جی»، «نارنجک» و غیره

ص ۵۰ و ۵۲ که این اسامی شاید برای گوشه‌های دیگر جغرافیایی زبان و ادبیات فارسی دری به صورت واضح مفهوم نباشد. در نتیجه می‌خواهم شفاف و صادقانه بگویم که ریالیزم پایدار و واقع‌گرایی بی‌غش این زمان قابل تقدیر است.

چه نویسنده در این روایت تلخ واقعا به ستیزه و نبرد پرداخته است؛ نبرد با تخریب؛ نبرد با اختطاف و نبرد با پدیده‌های شوم و تباه کن‌ترور و تفنگ. آقای سیامک هروی؛ جامعه‌آدبی‌زبان‌را دانست؛ و دریافت که دیگر «مرده‌ها عصبانی» نیستند؛ دریافت که با روایت تلخ واقعیت‌های دردآلود این دیار و پذیرش آن به عنوان پدیده‌های منفی و ویرانگر؛ با همه آن سر ستیزه‌گرفتی و با فشار اندیشه همه را به هم کوفتی.

با آنهم ذهن‌نگذاشت تا از حماسه‌گری‌های این قبیله چشم‌پوشی، کوشیدی با تمامی تلخی‌های واقعی، راهی برای گریز به عیارگرایی و حماسه‌پردازی بیابی؛ حتا بر شهادت‌نمایی‌های کاذب نیز مُهر صحه‌بگذاری و بدان دل خوش کنی:

«...پدر برو و نازنین را هم با خودت ببر! تنها آرزوی من این است که او به خانواده‌اش برسد. برو به طویله، اسب کهر مرا زین کن و برو و دیگر غم مرا نداشته باش!...»

پدر! دوندر هیچ وقت بی‌گرگ نبوده، گرگ‌های این کوه همه بی‌پدر و مادر هستند...

گرگ‌های دوندر به روایت پنجم

سالار عزیزپور

روایت نخست: «توصیف بدون قضاوت»، از رضا محمدی
روایت دوم: «گرگ‌ها چه گونه می‌میرند»، از شهرنوش پارسی پور
روایت سوم: «روایت تلخ با زبان شیرین»، از احمد معروف کبیری
روایت چهارم: روایت «گرگ‌های دوندر» به روایت گرگ‌های
دوندر، از سیامک هروی

و در فرجام، گرگ‌های دوندر به روایت پنجم
به باور «رولن بارت»: «متن جزیره‌ی کوچکی در میان دریای روابط
مشترک انسانی است، سرشت نا اجتماعی لذت را نشان می‌دهد. و ماهیت
لذت متن نیز بیش از همه در متنیت آن نهفته است.» روایت نخست نوعی
از خوانشی است مدرن و یا سنتی، میان خوانشی مؤلف محور و متن محور.
این‌گونه روایت‌ها و خوانش‌ها را در داربست نقد ساختار گرایانه هم

می‌توان خلاصه کرد. در نقد ساختار گرایانه پرده از عناصر ساختار متن برداشته می‌شود. از طرح، پیرنگ، جدال، آدم‌ها... رضای محمدی از ساخت معرفتی داستان می‌گوید. از پیام‌ها و موضوع‌ها. کشور جادویی، قصه دزدان سرگردنه، ملت تاراج شده، بحران اخلاق و در پایان مخاطب و خواننده را در چهار راه از پرسش‌ها و پاسخ‌ها رها می‌سازد. ایجاد ساطه در این روایت زمانی برجسته می‌شود که منتقد بیشتر تلاش می‌ورزد از دال به مدلول برود و مهر فراتر از یک روایت شخصی، به داوری‌اش بکوبد و این در حالی است که نقد امروز هیچ چارچوب و یا گرایشی را به منزله‌ی روحیه‌ی غالب به رسمیت نمی‌شناسد و هیچ رسمیت را در جایگاه حقیقت فراگیر و ماندگار نمی‌پذیرد. از همین رو: روایت «توصیف بدون قضاوت» به تاریخ پیشا متن پیوسته است که فرجامش به دور باطلی می‌انجامد که به کوچک‌ترین روزنه‌ای پسا متن ره می‌گشاید.

روایت دوم: «گرگ‌ها چه گونه می‌میرند»

از شهرنوش پارسی پور

پرسشی که در پایان روایت دوم می‌تواند، مطرح شود این است که آیا جنگ پایان یافته است؟ آن گونه‌ای که از نام این روایت پیداست میان عنوان روایت و خود روایت، تقابل و تناقض ایجاد شده که راوی قصد آن را نداشته است. این پرسش ناخواسته‌ی منتقد به درک بیشتر متن به مخاطب کمک می‌کند. فضا و نگاه نقد را از روایت یکدست، نظم ساختاری و ساده به یک خوانش پارادوکسی و چند لایه می‌کشاند.

روایت سوم: «روایت تلخ با زبان شیرین»

از احمد معروف کبیری

تلخی این روایت نه در پیرنگ و سُچه و رفته بیان رویدادها و فاجعه‌ی سر زمین ما است. بل در خرده روایت‌های است که در لایه‌هایی ژرف این

رمان تک خطی و ساختاری پنهان است که روایت تلخ با زبان شیرین به یک مورد آن به طنز اشاره داشته است. که همانا گره خورده گی زشتی در زیبایی، جوانمردی در ناجوانمردی و پارادوکسی از ارزش ها و بی ارزشی ها به این ترتیب پارادوکسی از ارزش ها و بی ارزشی ها خلاف عادت و منطق مسلط، توامان مطرح می شود.

روایت چهارم: «روایت گرگ های دوندر» به روایت گرگ های دوندر

امروز دگر برای ما مهم نیست که مؤلف در نوشتن متن اش چه نیت در سر داشته است. چه معنایی را می خواهد، بازتاب بخشد. حتا در بهترین صورت اش به مثابه ی یک خوانش برای مان می تواند مطرح باشد نه بیشتر و نه کمتر... چرا که مؤلف در تولید زیبایی، تولید معنا، و تولید متن دگر آن جایگاه محوری و مرکزی را ندارد و این مخاطب و یا خواننده است که نظر به موقعیت اش به تولید متن می پردازد، همراه با مولف. پس پاسخ هایی که مؤلف چه در پیوند با گره گشایی متن داده و چه در دگر زمینه ها، تنها و تنها در گستره ی خوانش دوباره متن برای ما می تواند ره گشا باشد، نه بیشتر و نه کمتر. و دیگر وظیفه مؤلف نه تفسیر متن است و نه توضیح متن.

گرگ های دوندر به روایت پنجم

گرگ های دوندر را در سه روایت دگر هم چنان به خوانش می گیریم، نخست: «گرگ های دوندر» در جایگاه نماد انسان افغانستانی، دو دیگر در جایگاه نمودی از بحران حاکمیت و سه دیگر در جایگاه روایتی از بحران انسان معاصر و خرده روایت دگر گرگ های دوندر در جایگاه نماد انسان افغانستانی: گرگ نمادی از خشونت است و درنده خوبی و نمادی از تجاوز است و خون خواری و با دریغ باید گفت:... بحران جنگ در این چند دهه ی پسین این اخلاق را در وجود تک تک ما جاری و ساری ساخته است. حضور

روحیه‌ی انتقام، خشونت و تجاوز بازتابنده‌ی چنین امر نمادین است. در نبود و حضور حاکمیت نظام، قانون، فرهنگ و حقوق شهروندی و ارزش‌های مدنی، انارشی و خودکامه‌گی‌هایی لگام گسیخته بر فضا و بستر عمومی ما غلبه کرده و جریان خشونت و درنده‌خویی را تسریع می‌کند، از همین رو، آن قدر ما کشتیم و بستیم و سوختیم که به همه این‌ها عادت کرده‌ایم و گرگ بودن بخشی از عادت‌های روزانه ما شده است. گرگ‌های دوندر در جایگاه نمودی از بحران حاکمیت این همه تجاوز، قتل و غارت، چپاول و تاراج با این حجم گسترده، و همواره در موجودیت یک نظام ممکن و میسر نیست. «گرگ‌های دوندر» روایتی است از بحران حاکمیت. بحران حاکمیتی که در آن شیرازه‌ای جامعه دست‌خوش چنان آشوب و پراکنده‌گی می‌باشد که تصورش برای مان دشوار است.

حاکمیت‌های رسمی و حاکمیت‌های غیر رسمی: ما همواره شاهد دو نوع حاکمیت بوده‌ایم، حاکمیت رسمی و حاکمیت غیر رسمی. حاکمیت‌های غیر رسمی حاکمیت‌های حاشیه‌یی بوده که در مواردی در تقابل با حاکمیت و در مواردی با حاکمیت رسمی هم‌کاسه بوده است و انگشت ششم حاکمیت‌های رسمی می‌باشد. اما در حالت‌هایی بحران و آشوب یکی از عواملی بوده که در برابر حاکمیت‌های رسمی قد برافراشته است.

پس از کودتای ثور، این عیاران و به اصطلاح کاکه‌ها و به برداشتی و تعبیر دگر، دزدان سرگردنه بوده که در برابر دولت آن وقت و قوت‌های مهاجم دست به قیام می‌زنند: نمونه‌ی زنده آن همان «گل محمد تیزانی» می‌باشد. این به آن مفهوم نیست که ما در این قیام‌ها و مقاومت‌ها از جایگاه روشنگرانی هم‌چون رستاخیزها و عناصر و دسته‌ها دینی چشم پوشی ننمایم. این یادآوری به آن مفهوم است که جایگاه کانون‌ها غیر رسمی حاکمیت، همواره در درون جامعه به شکل خودجوش آن فعال بوده و در چنین موارد است که زمینه‌ی تبارز و باز تاب خود را می‌یابد. گرگ‌های دوندر، در واقع برگرفته از چنین فضا و بستری است که از اوج این بحران روایت می‌کند.

از اوج و آماج بحرانی که تمامی عناصر و ساختار و نظم اجتماعی-سیاسی جامعه را به آشوب کشانده است. و همواره به آشوب می کشاند. هر چند گرگ‌های دوندر از جایگاه حاکمیت رسمی در این بحران پرده بر نمی دارد و آن را در پرده ابهام مانده است.

گرگ‌های دوندر در جایگاه روایتی از بحران انسان معاصر، از آن سخنی توماس هابس، انسان-گرگ-انسان، می آغازد و به چند پاره گی شخصیت و بحران شخصیت و من‌های چند گانه دست می یابد. به گفته‌ای ژان لکان، من واقعی، من ناخود آگاه و من نمادین و من هزار پاره تقسیم و تجزیه می شود. با این نگرش، گرگ‌های دوندر در واقع روایت همان دزدان سرگردنه است در سه چهره و سه سیما: نادر، سبحان و مصطفی با سه کرکتر: دزد، کاکه و عاشق. در فرجام گرگ‌های دوندر، روایتی است از این که: چه بر ما گذشته و می گذرد. گرگ‌های دوندر، روایتی است از این که در این سرنوشت، ما چه تقصیر داریم؟ و زنها چه گونه هنوز هم قربانی همان افسانه آفرینش می شوند. در هر جایگاهی اگر که باشند. در جایگاه کودک، در جایگاه معشوق و یا مادر، و این تلخ‌ترین روایتی است از تقدیر بی‌روزن ما و یا از استبداد و خشونت که بر آن می‌بالیم؟ در واقع گرگ‌های دوندر، تلخ‌ترین روایتی است از جایگاه زن، زنی که در این بازی خشونت، رقابت استبداد و تجاوز خاکستر می‌شود و برخاکستر جسدش هنوز که هنوز است شعله‌های آتش شعله‌ور است و در فرجام گرگ‌های دوندر، روایت گرآن، فرهنگ استبدادی، خود رایی و خودکامه‌گی است که بر ما حکومت می‌کند. با این ترتیب ما به آغازی از روایت دگر و خوانش دگر، دست می‌یابیم.